

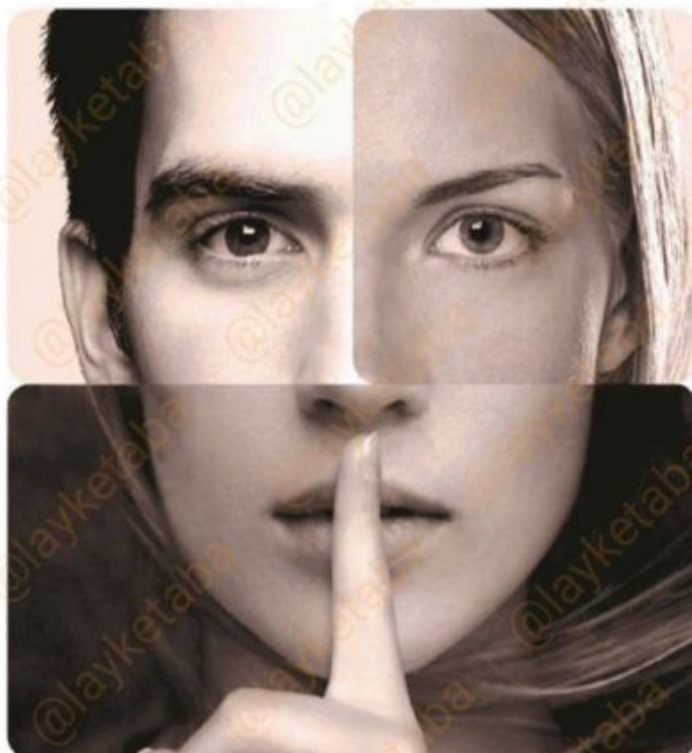


ادامه داستان یکی از ما دروغ می گوید



یکی از ما نفر بعد است

جرئت یا حقیقت؟ یک بازی مرگبار انتخاب شما کدام است؟



ترجمه حسین علیرضایی

کارن ام. مک منس

سرشناسه	:	مکمنس، کارن ام.
	:	McManus, Karen M
عنوان و نام پدیدآور	:	یکی از ما نفر بعد است / کارن ام. مکمنس؛ ترجمه حسین علیرضایی.
مشخصات نشر	:	تهران: کتاب کوله‌پشتی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۳۳۶ص.
شابک	:	978-600-461443-6
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیا
یادداشت	:	عنوان اصلی: One of Us is Next, 2020.
موضوع	:	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
موضوع	:	American fiction -- 21st century
شناسه افزوده	:	علیرضایی، حسین، ۱۳۶۷-، مترجم
رده‌بندی کنگره	:	PS۳۶۲۲
رده‌بندی دیویی	:	۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۴۱۰۲۴۲

تقديم به همسفر هميشگى ام آيدا
- حسين عليرضايى

بخش اول

جمعه، ۶ مارس

گزارشگر (گوشهٔ یک خیابان پیچ‌درپیچ پشت به یک ساختمان سفید گچی ایستاده است): «صبح‌به‌خیر. لیز روزن(۱) هستم از اخبار شبکهٔ هفت. به‌صورت زنده از دبیرستان بیویو(۲) گزارش می‌کنم. اینجا، دانش‌آموزها به‌خاطر اینکه دیروز یکی از هم‌کلاسی‌هاشون رو از دست دادن دور هم جمع شده‌ن. در هجده ماه گذشته این دومین مرگ غم‌انگیز یک نوجوون توی این شهر کوچیکه و خیلی وحشتناکه.»

(کات. دوربین روی دو دختر می‌رود که یکی از آنها اشک‌هایش را پاک می‌کند و دیگری چهره‌ای بردبار دارد.)

دختر گریان: «خیلی... خیلی غم‌انگیزه. انگار بیویو نفرین‌شده‌ست. اول سایمون(۳)، الان هم این.»
دختر بردبار: «این اتفاق هیچ شباهتی نداره به چیزی که برای سایمون پیش اومد.»
گزارشگر (میکروفونش را به سمت دختر گریان می‌گیرد): «با دانش‌آموز متوفی خیلی صمیمی بودی؟»
دختر گریان: «نه اون‌قدر. می‌تونم بگم اصلاً صمیمی نبودیم. منظورم اینه که... من سال‌اولی‌ام.»
گزارشگر (به سمت دختر دیگر برمی‌گردد): «تو چی؟»
دختر بردبار: «فکر نمی‌کنم ما اجازهٔ حرف زدن با شما رو داشته باشیم.»

ده هفته قبل

نرم افزار ردیت (۴)، انتقام حق منه

آغاز چَت توسط بیویو ۲۰۲۰

بیویو ۲۰۲۰: سلام

این همون گروهیه که سایمون توش پست می‌داشت؟

دارکست مایند (۵): سلام

خود خودش.

بیویو ۲۰۲۰: چرا جابه‌جا شدین؟ و چرا کم پست

می‌ذارین؟

دارکست مایند: اونجا زیادی شلوغ شده بود. و اینجا

محدودیت‌های امنیتی جدیدی ایجاد کردیم. این درسی

بود که از دوستان سایمون گرفتیم. که البته فکر

می‌کنم با توجه به اسم کاربری‌ت باید بشناسی‌ش.

بیویو ۲۰۲۰: همه سایمون رو می‌شناسن. خب...

می‌شناختن. این‌طوری نبود که باهم دوست باشیم.

دارکست مایند: خیلی‌خب. حالا چی تو رو کشونده اینجا؟

بیویو ۲۰۲۰: نمی‌دونم. فقط اومدم نگاهی بندازم.

دارکست مایند: چرند می‌گی. این پست درمورد انتقامه و

پیدا کردنش آسون نیست. تو به دلیلی اینجا. اون

دلیل چیه؟ یا بهتره بگم کیه؟

بیویو ۲۰۲۰: کی؟

کسانی که کار خیلی وحشتناکی کردن.

زندگی من و خیلی‌های دیگه رو نابود کردن.

درحالی‌که برای خودشون هیچ اتفاقی نیفتاد.
و هیچ کاری از دستم برنمی‌آد.

دارکست‌مایند: مثل همیشه.
ما خیلی وجه اشتراک داریم.
خیلی درد داره کسی که زندگی‌ت رو داغون کرده
راست‌راست جلوت راه بره.
انگار کاری که کرده هیچ اهمیتی نداشته.
هرچند فکر می‌کنم با پایانی که گفتم مخالفم. همیشه
کاری هست که بتونی انجام بدی.

فصل اول

میو(۶)

جمعه، ۱۷ فوریه

خواهرم فکر می‌کند آدم بی‌مسئولیتی هستم. این را بر زبان نمی‌آورد - نه رودررو، نه در پیام‌هایش - اما کاملاً واضح است.

فهرست دانشگاه‌هایی رو که برات فرستاده بودم دیدی؟ زمستون سال سوم دبیرستان برای این کار زود نیست. خیلی هم دیره.

وقتی برای جشن اشتون(۷) برگشتم، اگه خواستی می‌تونیم بریم چندجا رو ببینیم.

ضمن اینکه باید برای دانشگاهی اقدام کنی که کاملاً از منطقه امن دور باشه.

دانشگاه هاوایی(۸) چطوره؟

چشم از پیام او برمی‌دارم و نگاهم به نگاه پرسشگر ناکس میرز(۹) می‌افتد. «برانوین(۱۰) فکر می‌کنه من باید برم دانشگاه هاوایی.» این را می‌گویم و چیزی نمانده لقمه‌ای از امپانادا(۱۱) که در دهانش است در گلوش گیر کند.

می‌پرسد: «می‌دونه که اون دانشگاه توی یک جزیره‌ست دیگه، نه؟» لیوان آب سرد را برمی‌دارد و نیمی از آن را یک‌نفس سر می‌کشد. امپاناداهای کافه کونتیکو(۱۲) فوق‌العاده است اما اگر به غذای پرادویه عادت نداشته باشید خوردنش سخت می‌شود. ناکس که در نیمه سال تحصیلی از کانزاس(۱۳) به اینجا آمده و هنوز سوپ قارچ از غذاهای موردعلاقه‌اش است، به این نوع غذاها عادت

ندارد. «یادش رفته که تو به شدت از ساحل فراری هستی؟»

به اعتراض می‌گویم: «من از ساحل فراری نیستم. فقط از شن خوشم نمی‌آد. یا از آفتاب زیاد. یا جریان آب زیر پام. یا از موجودات دریایی.» ابروهای ناکس با هر جمله‌ام بالاتر می‌رود. به او یادآوری می‌کنم: «ببین، خود تو بودی که مجبورم کردی فیلم هیولاهای اعماق رو ببینم. ترس من از اقیانوس بیشتر تقصیر توست.» ناکس از تابستان اولین کسی بود که با او وارد رابطه شدم. هر دوی ما خیلی بی‌تجربه‌تر از آن بودیم که بفهمیم آن‌قدرها هم از همدیگر خوشمان نمی‌آید. بیشتر زمان رابطه‌مان را به تماشای شبکه‌ مستند می‌نشستیم و همین باید خیلی زودتر از اینها به ما می‌فهماند که بهتر است دوست معمولی باشیم. ناکس با لحن سردی می‌گوید: «متقاعد شدم. این دانشگاه به دردت می‌خوره. منتظرم وقتش برسه که یک مقاله چشمگیر برای ثبت‌نام بنویسی.» به جلو خم می‌شود و برای تأکید بیشتر صدایش را کمی بالا می‌برد. «سال دیگه.»

آه می‌کشم و با انگشتانم روی میز ضرب می‌گیرم. کافه کونتیکو یک کافه آرژانتینی است که دیوارهایش به‌رنگ آبی تیره و سقفش نقره‌ای است و هوایش عطر شیرینی دارد. کمتر از یک کیلومتر با خانه‌ام فاصله دارد و بعد از آنکه برانوین اینجا را به مقصد دانشگاه پیل (۱۴) ترک کرد و اتاقم سوت‌وکور شد به پاتوقم برای انجام تکالیف تبدیل شد. هیاهوی دوستانه‌اش را دوست دارم و اینکه اگر سه ساعت هم اینجا بنشینم و فقط یک قهوه سفارش بدهم کسی با من کاری ندارد. به ناکس می‌گویم: «برانوین فکر می‌کنه من از برنامه عقبم.» می‌گوید: «آره خب. خود برانوین وقتی مهدکودک

بود نامه درخواست ثبت نامش توی ییل رو آماده کرد، نه؟» او مثل من است. یک دانش آموز سال سومی هفده ساله در بیویو که از بیشتر بچه های کلاس بزرگتر است. او به این دلیل از مدرسه عقب مانده است که وقتی می خواسته به مهدکودک برود جثه خیلی ریزی داشته و پدر و مادرش او را دیرتر به آنجا فرستاده اند. مشکل من هم این بود که نیمی از دوران کودکی ام را به خاطر سرطان خون در بیمارستان گذرانده بودم. می گویم: «احتمالاً.» دستم را دراز می کنم که بشقاب خالی ناکس را بردارم و روی بشقاب خودم بگذارم، اما دستم به نمکدان می خورد و آن را می اندازم و نمکها روی میز می ریزند. بی آنکه فکر کنم نمکها را با دو انگشتم جمع می کنم و به پشت سرم پرتاب می کنم. می خواهم همان طور که ایتا (۱۵) به من یاد داده است، بدشانشی را با این کار از خودم دور کنم. مادر بزرگم خیلی خرافاتی است: بعضی از خرافاتش کلمبیایی و بعضی را پس از سی سال زندگی در آمریکا یاد گرفته است. وقتی بچه بودم همه آنها را باور داشتم، به خصوص وقتی مریض بودم. اگه این الگویی رو که ایتا بهم داده، دستم کنم این آزمایش درد نداره. اگه روی شکافهای کف پیاده رو پا نذارم تعداد گلبولهای سفیدم به حد کافی می رسه. اگه موقع سال تحویل دوازده تا انگور بخورم امسال نمی میرم. ناکس می گوید: «به هر حال، اگه درست بعد از اتمام مدرسه نری دانشگاه، دنیا به آخر نمی رسه.» همان طور که موهای قهوه ای اش را از صورتش کنار می زند، روی صندلی اش جابه جا می شود. ناکس لاغر مردنی با وجود تمام کردن غذای خودش و خوردن نصف غذای من هنوز گرسنه به نظر می رسد. هر بار به خانه ما می آید پدرم یا مادرم یا هر دو سعی

می‌کنند به او غذا بخورانند. «خیلی‌ها نمی‌رن.» به اطرافش نگاه می‌کند تا چشمش به ادی پرنتمیس (۱۶) می‌افتد که در آشپزخانه را هل می‌دهد و با ظروفی که در یک دستش گرفته وارد می‌شود.

به ادی نگاه می‌کنم که با تسلطی نشست‌گرفته از تمرین، راهش را از میان میزها پیش می‌گیرد و بشقاب‌ها را روی میزهای مختلف می‌گذارد. روز عید شکرگزاری که برنامه میخائیل پاورز (۱۷) گزارش «چهار نفر بیویو: الان کجا هستند» را پخش کرد، ادی برای نخستین بار حاضر به مصاحبه شد. احتمالاً به‌خاطر این بود که می‌دانست تهیه‌کنندگان می‌خواهند او را به‌عنوان فرد بی‌عرضه گروه معرفی کنند - خواهر من به بیل رفت، کوپر کلی (۱۸) توانست سهمیه‌ای در دانشگاه کال استیت فولرتون (۱۹) دریافت کند، حتی نیت (۲۰) هم برای گرفتن مدرک کاردانی به دانشگاه رفت - و ادی این را دوست نداشت. نه. تیتیری که برای ادلاید (۲۱) پرنتمیس زده بودند این بود: «ملکه زیبایی سابق بیویو، پس از پایان دبیرستان ترک تحصیل کرد!»

او درحالی‌که در کافه کونتیکو پشت به یک تخته‌سیاه ایستاده بود که رویش با گچ رنگی نوشته بودند، گفته بود: «اگه بدونی بعد از تموم شدن درست قصد داری چی کار کنی، عالیه. وگرنه چرا باید پول هنگفتی بدی بابت مدرکی که ممکنه هیچ‌وقت ارزش استفاده نکنی؟ اشکالی نداره که توی هجده‌سالگی برای تمام زندگیت برنامه‌ریزی نکرده باشی!»

یا هفده‌سالگی. به موبایلم نگاه می‌کنم و منتظر یک پیام بلندبالای دیگر از برانوین می‌مانم. من عاشق خواهرم هستم. اما کمال‌گرایی او را سخت می‌توان پذیرفت.

شلوغی عصر دارد آغاز می‌شود. همه میزها را

کسانی پر می‌کنند که می‌خواهند بازی افتتاحیه بیسبال کال استیت فولرتون را تماشا کنند. ادی بعد از خالی شدن سینی‌اش می‌ایستد و به سالن نگاهی اجمالی می‌اندازد. چشمش که به من می‌افتد لبخند می‌زند. به سمت میز ما می‌آید و یک ظرف غذا بین من و ناکس روی میز می‌گذارد. ساندویچ دولس دلش (۲۲) غذای مخصوص کافه کونتیگوست و ادی در نه ماهی که در این کافه کار کرده فقط درست کردن همین غذا را یاد گرفته است.

من و ناکس هم‌زمان دستمان را به سمت غذا دراز می‌کنیم. ادی می‌پرسد: «بچه‌ها، چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟» و موهای صورتی-نقره‌ای‌اش را پشت گوشش می‌دهد. در طول سال گذشته رنگ‌های مختلفی را روی موهایش امتحان کرده است، اما هیچ رنگی جز بنفش و صورتی روی موهایش نمی‌ماند. «اگه می‌خواین باید همین الان سفارش بدین. نوبت پرتاب کوپر که بشه همه‌مون می‌خوایم استراحت کنیم.» به ساعت نگاه می‌کند. «حدود پنج دقیقه دیگه.»

سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم و ناکس بلند می‌شود و خرده‌نان‌های روی سوئیشرت موردعلاقه‌اش را می‌تکاند. می‌گوید: «من چیزی نمی‌خوام. ولی باید برم دست‌شویی. می‌شه جای من رو نگه داری، میو؟» کیفم را روی صندلی‌اش می‌گذارم. «حتماً.» ادی برمی‌گردد و چیزی نمانده سینی از دستش بیفتد. «خدای من. خودش!»

تمام تلویزیون‌های نصب‌شده به دیوار رستوران یک تصویر مشترک را نشان می‌دهند: کوپر کلی در حال گرم کردن برای شرکت در اولین بازی بیسبال دانشگاهی‌اش. همین دو ماه پیش در تعطیلات کریسمس کوپر را دیدم، اما درشت‌اندام‌تر از آنچه به یاد دارم، به نظر می‌رسد. با صورت مردانه‌اش، مثل همیشه خوش‌تیپ است، اما در چشمانش برقی دیده

می‌شود که قبلاً ندیده بودم. واقعیت این است که تا همین امروز پرتاب‌های کوپر را از روی سکوها می‌دیدم و از آن فاصله نمی‌شد برق چشمانش را دید.

نمی‌توانم صدای گزارشگر را بشنوم، اما می‌توانم حدس بزنم درمورد چه چیزی حرف می‌زند: حضور کوپر در بازی‌های بیسبال دانشگاهی همه‌جا ورد زبان‌هاست. آن‌قدر معروف شده است که این شبکه تلویزیونی کابلی محلی کل مسابقه‌اش را پوشش می‌دهد. بخشی از آن به‌خاطر این است که او یکی از چهار نفر بیویوست و این حقیقت که یکی از معدود بازیکنان بیسبال است که خودش را هم‌جنس‌گرا معرفی می‌کند. اما بیشتر به‌خاطر تمرینات بهاری اوست. تحلیلگران ورزشی می‌گویند او پیش از اتمام یک فصل مسابقات دانشگاهی به لیگ حرفه‌ای خواهد پیوست.

کوپر کلاهش را درست می‌کند و ادی می‌گوید: «سوپراستارمون اومده که با سرنوشتش روبه‌رو بشه. من می‌رم برای آخرین بار به میزها سری بزنم. بعد می‌آم پیشتون.» سینی‌اش را زیر بغلش می‌گیرد و کاغذ سفارشش را در دست. بین میزها راه می‌افتد اما تمام اتاق توجهشان را از غذا برداشته و روی بیسبال تمرکز کرده‌اند.

بااینکه دوربین از روی کوپر برداشته شده و روی مربی تیم حریف است، نمی‌توانم از تلویزیون چشم بردارم. اگه کوپر بازی رو ببره امسال سال خوبی می‌شه. به‌محض اینکه چنین فکری به ذهنم خطور می‌کند، سعی می‌کنم آن را از خودم دور کنم؛ زیرا اگر به این بازی به چشم شرطی برای سرنوشت یک سال خودم نگاه کنم از بازی لذت نخواهم برد.

صندلی کنارم با سروصدا جابه‌جا می‌شود و شخص آشنایی که کاپشن چرم مشکی بر تن دارد روی آن می‌نشیند. نیت مکالی (۲۳) می‌پرسد: «چطوری، میو؟» چشمش به نمک‌های روی میز می‌افتد. «اوه!

اوه! نمک ریخته! نفرین شدیم، نه؟»

می‌گویم: «هر هر هر.» از یک سال پیش که نیت و برانوین باهم هستند، او برای من مثل یک برادر شده، پس باید خوبی‌ها و بدی‌هایش را باهم بپذیرم. حتی حالا که برای سومین بار از زمانی که برانوین به دانشگاه رفته، به اصطلاح خودشان، باهم به هم زده‌اند. بعد از بحث‌هایشان در تابستان گذشته سر اینکه آیا رابطه‌شان از فاصله پنج‌هزار کیلومتری جواب می‌دهد یا نه، انگار در زنجیره‌ای از به هم زدن و دوباره برگشتن گیر افتاده‌اند که هر دو از آن راضی هستند.

نیت لبخندی می‌زند و هر دو در سکوت لذت‌بخشی فرو می‌رویم. وقت گذراندن با او، ادی و بقیه دوستان برانوین راحت است. برانوین همیشه می‌گوید: اون‌ها دوست‌های جفتمون هستن. اما این واقعیت ندارد. آن‌ها ابتدا دوستان او بودند و اگر او نبود هرگز با من آشنا نمی‌شدند.

گوشی‌ام می‌لرزد، به پیام دیگری که از برانوین آمده نگاه می‌کنم. بازی شروع نشده؟

می‌نویسم: چیزی نمونه. کوپر داره گرم می‌کنه. کاش از شبکه ای‌اس‌پی‌ان (۲۴) هم پخش می‌شد که من هم می‌تونستم ببینم!

شبکه ورزشی سواحل اقیانوس آرام متأسفانه در نیوهون (۲۵) کننتیکت (۲۶) در دسترس نیست. یا در هر مکان دیگری در فاصله سه‌ساعته از سن دیگو (۲۷). حتی آنلاین هم نمی‌توانند مسابقات را تماشا کنند.

به او یادآوری می‌کنم: دارم واسه‌ت ضبطش می‌کنم. می‌دونم ولی زنده‌ش یک چیز دیگه‌ست. متأسفم.)

آخرین تکه کلوچه‌ام را قورت می‌دهم و به نقاط خاکستری‌ای نگاه می‌کنم که نشان می‌دهند او دارد چیزی را تایپ می‌کند. برانوین سرعت زیادی در

تایپ کردن دارد. او هرگز مکث نمی‌کند، مگر آنکه بخواهد چیزی بگوید که احتمال می‌دهد گفتنش اشتباه است. و در حال حاضر فقط یک موضوع وجود دارد.

می‌نویسد: نیت اونجاست؟

ممکن است خواهرم دیگر از من فقط یک اتاق فاصله نداشته باشد، اما به آن معنا نیست که دیگر نمی‌توانم او را عذاب بدهم. می‌نویسم: کی؟ بعد سرم را بالا می‌آورم و به نیت می‌گویم: «برانوین سلام می‌رسونه.» چشمان آبی‌اش برقی می‌زنند، اما چهره‌اش تغییر حالت نمی‌دهد. «سلام برسونه.»

فکر می‌کنم می‌فهمم. مهم نیست که چقدر به کسی اهمیت می‌دهید، وقتی دیگر پیشتان نباشد خیلی چیزها تغییر خواهند کرد. من هم این را به‌نوعی حس می‌کنم. اما حس من و نیت وقتی درمورد کسی که از ما دور است - که کسی جز برانوین نیست - حرف می‌زنیم، باهم فرق دارد. پس برایش شکلی درمی‌آورم. «می‌دونی که سرکوب کردن احساس کار خطرناکيه؟» پیش از آنکه نیت بتواند جواب بدهد جنب‌وجوشی در اطرافمان شکل می‌گیرد. ناکس برمی‌گردد و ادی یک صندلی دیگر سر میز ما می‌آورد و یک بشقاب ترتیلا با پنیر آب‌شده و سس (نسخه ناچوی کافه کونتیکو) روی میز می‌گذارد. سرم را بالا می‌آورم و چشمم به یک جفت چشم قهوه‌ای تیره می‌افتد. لوئیس سانتوز (۲۸) می‌گوید: «تنقلات بازی.»

و حوله‌ای را که از شانه تا کف دستش را پوشانده و بشقاب‌ها را روی آن می‌چیند، صاف می‌کند. لوئیس بهترین دوست کوپر از دبیرستان بیویوست. او دریافت‌کننده پرتاب‌های کوپر در مدرسه بود تا اینکه هر دویشان سال گذشته فارغ‌التحصیل شدند. کافه کونتیکو متعلق به والدین اوست و او هم در

کالج درس می‌خواند هم به‌صورت پاره‌وقت اینجا کار می‌کند. از وقتی این میز گوشهٔ سالن را خانهٔ دوم خودم کرده‌ام لوئیس را بیشتر از زمانی می‌بینم که در یک مدرسه درس می‌خواندیم.

ناکس جوری سمت چیپس‌ها یورش می‌برد که انگار نه‌انگار همین پنج دقیقهٔ پیش دو ظرف غذا و یک ظرف کلوچه را درو کرده است. لوئیس هشدار می‌دهد: «مراقب باش. داغه.» و روبه‌روی من می‌نشیند. با خودم فکر می‌کنم: مثل خودت. چون در برابر آدم‌های شوخ خوش‌تیپ ضعف خجالت‌آوری دارم که کودک درونم را در معرض نمایش می‌گذارد. شاید فکر کنید بعد از آنکه سال اول در سایت سایمون شایعه‌ای درمورد عشق یک‌طرفه‌ام به یک بسکتبالیست پخش شد درسی گرفته باشم، اما نه.

گرسنه نیستم، اما یک چیپس برمی‌دارم. می‌گویم: «ممنون، لوئیس.» و از یک گوشهٔ چیپس نمک روی آن را لیس می‌زنم.

نیت می‌گوید: «داشتی درمورد سرکوب یک چیزهایی می‌گفتی!»

صورت‌م داغ می‌شود و زبانم بند می‌آید. کل چیپس را در دهانم می‌گذارم و با خشم به نیت نگاه می‌کنم و آن را می‌جوم. بعضی‌وقت‌ها نمی‌دانم خواهرم در او چه می‌بیند.

لعنتی. خواهرم. به موبایلم نگاه می‌کنم و با دیدن ایموجی ناراحتی که برانوین فرستاده عذاب وجدان می‌گیرم. می‌نویسم: شوخی کردم. نیت داغونه. این‌گونه به‌نظر نمی‌رسد؛ زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند مثل نیت مکالی نقاب برایم مهم نیست روی صورتش بگذارد، اما می‌دانم که او از درون متلاشی است.

یکی دیگر از پیش‌خدمت‌های کافه کونتیکو به نام فیبی لاتون (۲۹) که یکی از هم‌کلاسی‌های ما در کلاس سوم است پیش از آنکه سر میزمان بنشیند چند

لیوان آب دستمان می‌دهد. یکی از چوبدارهای تیم حریف به سمت نقطه هوم پلایت (۳۰) می‌رود. دوربین روی صورت کوپر زوم می‌کند و او دستش را بالا می‌آورد و چشم‌هایش را تنگ می‌کند. لوئیس زیر لب می‌گوید: «بجنب کوپ.» ناخودآگاه دست چپش را طوری تکان می‌دهد که انگار دستکش بیسبال دستش است. «بترکون.»

دو ساعت بعد همه‌م‌ه حاصل از هیجان به‌خاطر بازی بی‌نقص کوپر کافه را پر کرده است: هشت استرایک‌اوت (۳۱)، یک واک (۳۲)، یک هیت (۳۳) و صفر ران (۳۴) در هفت دور مسابقه. تیم کال استیت فولرتون تایتان با اختلاف سه امتیاز دارد برنده می‌شود، اما دیگر برای کسی مهم نیست؛ چون کوپر جایش را به پرتاب‌کننده ذخیره داده است. ادی می‌گوید: «خیلی واسه‌ش خوشحالم. اون لیاقت این جایگاه رو داره. اون هم بعد از اون... خودتون می‌دونین دیگه. بعد از اون اتفاق.» اتفاق. این کلمه برای وصف آنچه پس از تصمیم سایمون کلیهر (۳۵) برای صحنه‌سازی قتل خودش و معرفی کردن خواهرم، کوپر، ادی و نیت به‌عنوان مظنونین قتل رخ داد یک کلمه ناچیز است. برنامه جشن شکرگزاری میخائیل پاورز همه‌چیز را (از نقشه سایمون برای جمع کردن این چهار نفر دور هم تا شایعاتی که می‌خواست در ابوت دت (۳۶) بنویسد که نشان دهد این چهار نفر برای قتل انگیزه داشته‌اند) با جزئیات به نمایش گذاشت. من آن برنامه را با برانوین در خانه تماشا کردم. او آن زمان در حال استراحت بود. این کار من را به سال گذشته برگرداند که این داستان به یک تب ملی تبدیل شده بود و ون‌های خبری در

مسیرمان در خیابان دست از سرمان برنمی‌داشتند. کل کشور فهمیدند که برانوین برای گرفتن نمره کامل در درس شیمی سؤالات امتحان را دزدیده بود، که نیت باوجود اینکه به‌خاطر فروش مواد در آزادی مشروط بود بازهم این جرم را مرتکب شده بود، و ادی به دوستش جیک (۳۷) (که بعداً معلوم شد آن‌قدر آدم آشغالی است که حاضر شده در نقشه سایمون به او کمک کند) خیانت کرده بود. و کوپر هم به‌اشتباه متهم به استفاده از استروئید شده بود و پیش از آنکه آماده ترک دوستان و خانواده‌اش شود از آنها جدا شده بود. همه اینها مثل کابوس بود، اما هیچ‌یک به بدی اتهام قتل نبود.

تحقیقات دقیقاً همان‌طور پیش رفتند که سایمون برنامه‌ریزی کرده بود، جز آن بخش که ادی، برانوین، کوپر و نیت به‌جای اینکه علیه هم شوند باهم متحد شده بودند. تصورش سخت است که اگر این اتحاد شکل نمی‌گرفت امشب چگونه می‌شد. شک دارم کوپر می‌توانست چنین پرتاب خوبی را در اولین بازی دانشگاهی‌اش انجام دهد، یا اینکه برانوین می‌توانست خودش را به ییل برساند. نیت هم احتمالاً به زندان می‌افتاد. و ادی، اصلاً دوست ندارم به این فکر کنم که ادی کجا بود؛ چون همین که اینجا نبود به اندازه کافی من را می‌ترساند.

کمی می‌لرزم و لوئیس به چشمانم نگاه می‌کند. او که اصلاً دوست ندارد شیرینی پیروزی بهترین دوستش تلخ شود لیوانش را بالا می‌آورد. «بله. این هم به‌سلامتی سرنوشت. و به‌سلامتی کوپ که توی اولین مسابقه دانشگاهی‌ش ترکوند.»

همه تکرار می‌کنند. «به‌سلامتی کوپر.»
ادی پیشنهاد می‌کند: «باید برنامه‌ریزی کنیم بریم پیشش.» ضربه‌ای به بازوی نیت می‌زند و

نیت اطرافش را نگاه می‌کند. به نظر می‌رسد دارد حساب می‌کند کی می‌تواند برود. «این برنامه شامل تو هم می‌شه. نمی‌تونی از زیرش دربری.»

لوئیس می‌گوید: «کل تیم بیسبال مدرسه هم می‌آد.» نیت به نشانه کنار کشیدن لبخند می‌زند. هر وقت ادی می‌خواهد مجبورش کند با دیگران رابطه اجتماعی برقرار کند، او این‌طوری رفتار می‌کند.

وقتی بازی تمام می‌شود و مردم می‌روند، فیبی که نزدیک من و ناکس نشسته است، دستش را دراز می‌کند که یک لیوان آب برای خودش بریزد. «بیویو بدون سایمون هم خیلی تغییر کرده هم یک‌جورهایی... تغییر نکرده.» به قدری آرام می‌گوید که فقط من و ناکس می‌توانیم بشنویم. «این‌طوری نیست که بگی دانش‌آموزها بهتر شده‌ند. تنها چیزی که هست اینه که دیگه ابوت دتی در کار نیست که کارهای وحشتناکشون رو برملا کنه.»

ناکس می‌گوید: «نه‌اینکه تلاش نکرده باشن جاش رو پر کنن؛ نتونستن»

بعد از مرگ سایمون طرفداران ابوت دت همه‌جا بودند. بیشترشان روزها زرزر می‌کردند و تحت عنوان سایمون می‌گویند به مدت یک ماه تا پایان پاییز به کارشان ادامه دادند تا اینکه مدرسه وارد عمل شد و آن را تعطیل کرد، اما این کارشان برای کسی اهمیتی نداشت؛ زیرا شخصی که سایت را اداره می‌کرد فقط اخباری را در آن می‌گذاشت که همه خودشان می‌دانستند.

فرق سایمون کلیهر با بقیه این بود: او از رازهایی باخبر بود که هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد حقیقت داشته باشند. آن‌قدر صبور بود که منتظر بماند اطلاعاتش به حدی برسد که بتواند داستان را دردناک جلوه دهد. و این را هم خوب بلد بود که تنفر شدیدش را از همه کسانی که در بیویو بودند،

پنهان کند. تنها جایی که از آنها رونمایی می‌کرد آن چت‌روم انتقامی بود که وقتی دنبال سرنخ برای کشف راز قتلش بودم، آن را پیدا کردم. آن روزها خواندن نوشته‌های سایمون حالم را به‌هم می‌زد. هنوز هم وقتی به این فکر می‌کنم که چقدر از معنی رویارویی در مقابل ذهنی مثل ذهن سایمون درک اندکی داشتیم، تنم می‌لرزد. همه‌چیز می‌توانست بدتر اتفاق بیفتد.

ناکس دوباره من را به زمان حال برمی‌گرداند. «بین.» پلک می‌زنم تا چهره‌اش بالاخره واضح می‌شود. هنوز فقط ما سه نفر هستیم که در این مکالمه شرکت می‌کنیم. فکر نمی‌کنم دوستانمان که پارسال سال‌آوری بودند علاقه‌ای داشتند در بحث راجع به سایمون شرکت کنند. «این‌قدر جدی نگیر. گذشته‌ها گذشته.»

می‌گویم: «درسته.» روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم و آهی از نهاد آدم‌هایی که در کافه هستند بلند می‌شود. یک دقیقه طول می‌کشد تا بفهمم چه اتفاقی افتاده است و وقتی می‌فهمم قلبم فرو می‌ریزد. تعویض کوپر فشار زیادی در پایان دور نهم روی بیس‌ها آورده و پرتاب‌کننده جدید همین الان یک امتیاز را تقدیم حریف کرده است. در یک لحظه ورق برمی‌گردد و برد با اختلاف سه امتیاز را با باخت با اختلاف یک امتیاز عوض می‌کنند. بازیکنان تیم حریف در هوم بیس (۳۸) از سروکول ضربه‌زن بالا می‌روند و خوشحالی می‌کنند. کوپر باوجود پرتاب‌های رؤیایی‌اش به پیروزی دست پیدا نمی‌کند.

لوئیس دستش را جلوی صورتش می‌گذارد و می‌گوید: «واااای!» جوری ناله می‌کند که انگار بدن درد دارد.

«گندش بززن.»

فیبی می‌گوید: «چه بد شانسی‌ای. البته تقصیر کوپر نبود.» چشمم، دور میز به تنها کسی می‌افتد

که همیشه می‌توانم احساساتم را نزدش بدون سانسور
بروز دهم: نیت. جوری به نمک‌های روی میز و بعد به
من نگاه می‌کند که انگار مطمئن است این خرافه را من
از خودم درآورده‌ام. می‌توانم حرف دلش را از حالت
چهره‌اش بخوانم: هیچ اتفاقی نیفتاده، میو. این فقط
یک بازیه.
مطمئنم درست می‌گوید، اما باین‌حال واقعاً دوست
داشتم کوپر برنده شود.

فصل دوم

فیبی

سه‌شنبه، ۱۷ فوریه

بخش منطقی ذهنم می‌داند مادرم با عروسک بازی نمی‌کند. اما صبح زود است، خسته‌ام و هنوز لنزم را در چشمم نگذاشته‌ام. پس به‌جای اینکه به چشمم بیشتر فشار بیاورم روی اوپن آشپزخانه خم می‌شوم و می‌پرسم: «قضیه این عروسک‌ها چیه؟»

مامان می‌گوید: «واسه روی کیک عروسیه.» و یکی از آنها را از دست برادر دوازده‌ساله‌ام اوون (۳۹) می‌گیرد و به من می‌دهد. آن را می‌گیرم و از نزدیک به عروس سفیدپوشی که پاهایش را دور کمر داماد حلقه کرده است نگاه می‌کنم. هنرمندی که کسی قدرش را به اندازه کافی ندانسته است، سعی کرده شهوت را در چهره پلاستیکی عروسک‌ها نشان دهد.

می‌گویم: «باحاله.» باید حدس می‌زدم که به عروسی مربوط می‌شود. زیرا هفته پیش روی میز آشپزخانه پر بود از وسایل تزئینی مراسم و قبل از آن یک دسته‌گل مراسم عقد.

با حالت تدافعی می‌گویم: «فقط همین یکی این‌طوره. فکر می‌کنم باید برای هر سلیقه‌ای جنسم جور باشه.

می‌شه اون رو بذاری توی جعبه؟» با ابرو به جعبه‌ای که نیمی از آن پر از فوم بادام‌زمینی است اشاره می‌کند.

عروس و داماد خوشبخت را در جعبه می‌گذارم، از

کابینت کنار سینک یک لیوان برمی‌دارم و آن را با آب

شیر پر می‌کنم. حریصانه کل محتوای لیوان را در دو

جرعه طولانی سر می‌کشم. می‌پرسم: «روی کیک، آره؟

مردم

هنوز از این چیزها استفاده می‌کنن؟»
مامان می‌گوید: «اینها فقط نمونه‌کارهای از شرکت
گولدن رینگز (۴۰) هستن.» از وقتی به این شرکت
برنامه‌ریزی مراسم عروسی محلی پیوسته است، هر دو
هفته یک‌بار این جعبه‌ها از آپارتمانمان سر درمی‌آورند.
مامان از آنها عکس می‌گیرد، از آنچه نیاز دارد فهرستی
تهیه می‌کند و آنها را برای یک برنامه‌ریز دیگر
می‌فرستد. «هرچند بعضی‌هاشون بامزه هستن.» یکی از
زوج‌ها را که دارند والس می‌رقصند بالا می‌گیرد. «نظرت
چیه؟»

یک بسته باز شده از وافل ایگو (۴۱) هم روی میز است.
دو وافل آخر را از آن درمی‌آورم و در توستر می‌گذارم.
«فکر نمی‌کنم دوتا آدم پلاستیکی روی کیک با سلیقه
اشتون و الی (۴۲) جور دربیاد. به نظرم اونها دارن تلاش
می‌کنن که همه‌چیز ساده باشه.»

مامان می‌گوید: «بعضی‌وقت‌ها تا یک چیزی رو نبینی
نمی‌دونی چی می‌خوای. بخشی از شغل من اینه که
چشمشون رو روی انتخاب‌هایی که دارن باز کنم.»
اشتون بیچاره. خواهر بزرگ‌تر ادی از زمانی که ما به
این آپارتمان آمده‌ایم برایمان یک همسایه رؤیایی بوده
است. او بهترین رستوران‌های بیرون‌بر منطقه را به ما
معرفی کرد، به ما نشان داد کدام ماشین لباس‌شویی در
رخت‌شوی‌خانه مشترک ساختمان هیچ‌وقت سکه‌هایی را
که در آن می‌اندازیم نمی‌خورد و بلیت‌های کنسرتی را
که به‌خاطر شغلش به‌عنوان یک گرافیکست مرکز هنری
کالیفرنیا گیر می‌آورد، با ما تقسیم کرد. فکرش را هم
نمی‌کرد که با مشورت با مادرم درمورد عروسی پیش
رویش با الی کلینفلتر (۴۳) خودش را به چه دردسری
انداخته است.

مامان دارد زیاده‌روی می‌کند. او می‌خواهد همه را
تحت تأثیر قرار دهد، خصوصاً به‌خاطر اینکه الی
یک‌جورهایی در این منطقه سلبریتی محسوب

می‌شود. او کسی بود که وقتی نیت مکانی متهم به قتل سایمون کلیهر شد از او دفاع کرد و از آن موقع درمورد پرونده‌های کوچک و بزرگ مرتب با اِلی مصاحبه می‌کنند. خبرگزاری‌ها وقتی فهمیدند او دارد با خواهر یکی از اعضای چهار نفر بیویو ازدواج می‌کند خیلی خوشحال شدند و به همین دلیل درمورد عروسی‌اش خیلی صحبت شد. و این یعنی شهرت مجانی برای مامان و ذکر شدن نامش در برنامه‌های پربیننده تریبون سن دیگو و بیویو بلید(۴۴). او بعد از اتمام پوشش دادن داستان مرگ سایمون به نقل محافلی تبدیل شد که از دراماتیک‌ترین زاویه ممکن به آن نگاه می‌کردند: «بیوه‌ای که بعد از فقدان همسر، یک کاسبی شاد راه‌اندازی کرده است.»

بدون ذکر شدن این موضوع هم می‌توانستیم به کارمان ادامه دهیم.

با این حال مامان روی این عروسی بیشتر از هر چیز دیگری در سال‌های اخیر انرژی گذاشته است. پس من باید بابت این صبر اشتون و اِلی از آنها ممنون باشم. اوون درحالی‌که یک تکه وافل میوه‌ای را در دهانش می‌گذارد می‌گوید: «وافل‌ها دارن می‌سوزن.» می‌گوییم: «آخ!» و وافل‌ها را از توستر درمی‌آورم و دستم می‌سوزد. «مامان، می‌شه لطفاً یک توستر جدید بخریم؟ این داغون شده. تو سی ثانیه همه‌چی رو می‌سوزونه.»

مثل تمام اوقاتی که درمورد خرج کردن پول حرف می‌زنیم، سگرمه‌های مامان درهم می‌رود. «متوجه شدم. ولی قبل از اینکه توستر جدید بخریم باید یک‌بار تمیزش کنیم. توش به اندازه ده سال نون خشک جمع شده.»

اوون عینکش را روی بینی‌اش صاف می‌کند و داوطلب می‌شود. «من این کار رو می‌کنم. اگه درست نشد هم

بازش می‌کنم. مطمئنم می‌تونم درستش کنم.»
به او لبخند می‌زنم. «شک ندارم، نابغه. باید از اول
همین فکر رو می‌کردم.»
مامان به اعتراض می‌گوید: «دوست ندارم با وسایل
برقی بازی کنی، اوون.»

به اوون برمی‌خورد: «من بازی نمی‌کنم.»
صدای باز شدن در به گوش می‌رسد. خواهر بزرگ‌ترم
اما (۴۵) اتاق خوابمان را ترک می‌کند و به آشپزخانه
می‌آید. به این عیب آپارتمان‌نشینی هرگز عادت
نمی‌کنم: همیشه می‌دانید که چه کسی دقیقاً کجاست.
جایی برای مخفی شدن نیست. اصلاً شبیه خانه
قبلی‌مان نیست. آنجا هرکدام از ما یک اتاق خواب
داشت، علاوه‌براین یک اتاق نشیمن و یک اتاق کار
داشتیم که گاهی به محل بازی اوون تبدیل می‌شد و
البته کارگاه بابا در زیرزمین هم بود.
و البته خود بابا.

بغض گلویم را می‌گیرد. توجه اما به آدمک‌های روی
میز جلب می‌شود که لباس رسمی به تن دارند. «مردم
هنوز عروسک می‌ذارن روی کیک‌هاشون؟»
مامان می‌گوید: «خواهرت هم دقیقاً همین رو پرسید.»
کارش همیشه همین است. ذکر کردن شباهت‌های من
و اما. انگار گفتن این حرف‌ها باعث می‌شود من و اما
دوباره مثل دوران کودکی باهم صمیمی شویم.
اما می‌گوید آهان و همان‌طور که نزدیک‌تر می‌آید من
روی وافلم تمرکز می‌کنم. مؤدبانه می‌گوید: «می‌شه بری
کنار؟ مخلوط‌کن رو لازم دارم.» کنار می‌روم و اوون یکی
از عروسک‌ها را برمی‌دارد و به عروسش نگاه می‌کند.
«شبیه توست، اما.»

همه ما لاتون‌ها موهایی قرمز داریم. موهای اما خرمایی
است، مال من مسی و موهای اوون چیزی بین طلایی و
آلبالویی. ولی موهای پدرمان آن‌قدر نارنجی بود که از
دور قابل تشخیص بود و در

دبیرستان به او لقب پفک داده بودند. یکبار که به سالن غذاخوری یک مرکز خرید رفته بودیم، بابا به دست‌شویی رفت و وقتی برگشت دید که یک زوج مسن دارند پنهانی مادرم با پوست زیتونی و موهای تیره را با سه بچه رنگ‌پریده موقرمزش مقایسه می‌کنند. پدر آمد، کنار مامان نشست و دستش را دور شانه‌های او انداخت. بعد لبخندی به آن زوج زد و گفت: «می‌بینین؟ حالا منطقی شد.»

و حالا بعد از سه سال که او مرده است دیگر منطقی به‌نظر نمی‌رسیم.

اگر می‌خواستم درمورد بخشی از روز که اِما اصلاً دوستش ندارد حرف بزنم... برایم سخت بود؛ زیرا اخیراً از هیچ‌چیز لذت نمی‌برد. ولی رفتن دنبال دوست من، جولز (۴۶) در مسیر مدرسه، در بین سه اتفاق صدر جدول قرار می‌گرفت.

جولز نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «خدای من.» سوار صندلی عقب کورولای ده‌ساله ما می‌شود و کوله‌پشتی‌اش را کنارش می‌گذارد. به طرفش برمی‌گردم و او عینک‌آفتابی‌اش را برمی‌دارد تا با نگاه مرگ‌بارش سرزنشم کند. «فیبی، نمی‌تونم تحملت کنم.»

با گيجی می‌پرسم: «چی؟ چرا؟» دوباره برمی‌گردم و دامنم را که بالا آمده است صاف می‌کنم. بعد از سال‌ها آزمون و خطا بالاخره توانسته‌ام لباسی را که به من می‌آید پیدا کنم: دامن کوتاه چین‌دار، تک‌پوش یقه‌هفت یا یقه‌گرد و نیم‌چکمه پاشنه‌دار.

اِما می‌گوید: «کمربند، لطفاً.»

جولز که هنوز چشم از من برنداشته است کمربندش را می‌بندد. «نمی‌دونی چرا؟»

می‌گویم: «واقعاً نمی‌دونم.» اِما از جلوی خانه چندطبقه جولز که فقط یک خیابان با خانه قبلی‌مان

فاصله دارد راه می‌افتد. خانه‌مان در منطقه اعیان‌نشین بیویو نیست، اما زوج جوانی که مامان خانه را به آنها فروخت آن‌قدری پول‌دار بودند که برای شروع در چنین محله‌ای خانه بگیرند.

چشمان سبز جولز در مقابل پوست قهوه‌ای و موهای تیره‌اش خیلی به چشم می‌آید و او خوب می‌داند چگونه از آنها به شکلی نمایشی استفاده کند. «دیشب نیت مکالی توی کافه کونتیکو بوده و تو به من نگفتی؟»

می‌گویم: «خب...» بعد صدای رادیو را زیاد می‌کنم تا جوابم در صدای آخرین آهنگ تیلور سوئیفت (۴۷) گم شود. جولز خیلی وقت است از نیت خوشش می‌آید (او کلاً از پسران بد خوش‌تیپ سیاه‌پوست خوشش می‌آید). اما هیچ‌وقت به این فکر نکرده بود که بخواهد با او رابطه برقرار کند تا اینکه برانوین روخاس (۴۸) با او دوست شد. حالا هر بار که آنها باهم قهر می‌کنند او مثل یک کرکس بالای سر نیت می‌چرخد. از وقتی برای کار به کافه کونتیکو رفته‌ام، دوست شدنم با ادی که مطمئناً طرف‌دار برانوین است، باعث از میان رفتن اتحاد ما شده است.

جولز غر می‌زند: «و اون اصلاً بیرون نمی‌ره. این یعنی من فرصت خوبی رو از دست دادم. در حق دوستت بد کردی فیبی جیبیز (۴۹). این کارت اصلاً قشنگ نیست.» او یک رژ لب شرابی از کیفش درمی‌آورد. جلو می‌آید که خودش را در آینه ببیند و آن را به لبش بزند. «چطور بود؟ فکر می‌کنی دیگه بی‌خیال برانوین شده؟»

می‌گویم: «چی بگم؟ گفتنش سخته. به‌جز میو و ادی با کسی حرف نمی‌زنه. و بیشتر هم با ادی حرف می‌زنه.» جولز لب‌هایش را به هم می‌مالد و ترس به چهره‌اش هجوم می‌آورد. «خدای من! فکر می‌کنی

الان باهم باشن؟»

«نه! معلومه که نه. اونها باهم دوست هستن. همه که مثل تو، اون رو شاخ نمی‌بینن، جولز.»
جولز رژ لب را به کیفش برمی‌گرداند. سرش را به شیشه تکیه می‌دهد و آهی می‌کشد. «تو این‌طوری فکر می‌کنی! به‌نظر من که خیلی جذابه. من واسه‌ش می‌میرم.»

اما پشت چراغ‌قرمز می‌ایستد و دستش را به سمت رادیو می‌برد. «باید صداش رو کم کنم. سرم داره می‌ترکه.»

می‌پرسم: «داری مریض می‌شی؟»
«فقط خسته‌م. کلاس خصوصی‌م با شان مرداک (۵۰) دیشب خیلی طولانی شد.»

زیر لب می‌گویم: «تعجبی نداره.» اگر بین سال‌سومی‌های دبیرستان بیویو دنبال یک آدم باهوش می‌گردید، او شان مرداک نیست. اما خانواده پول‌داری دارد که حاضر هستند هر بهایی را بپردازند که شاید نمره‌های خوب اما یا جدیتش در کار روی پسرشان تأثیری بگذارد.

جولز می‌گوید: «من هم باید باهات کلاس بگیرم، اما. اگه این کار رو نکنم امسال شیمی واسه‌م مثل یک کابوس می‌شه. البته شاید هم با برانوین روخاس گرفتم که بره واسه‌م سؤال بدزده.»

به او یادآوری می‌کنم: «برانوین اون کلاس رو جبرانی رفت.» و جولز لگدی به صندلی‌ام می‌زند.

می‌گوید: «ازش دفاع نکن. اون داره زندگی عشقی من رو نابود می‌کنه.»

اما می‌گوید: «اگه درمورد کلاس خصوصی جدی هستی من آخر این هفته وقتم آزاده.»

جولز می‌گوید: «آخر هفته‌م رو با شیمی به گند بکشم! نه، ممنون.»

خواهرم طوری آه می‌کشد که انگار از اول هم

نباید انتظاری غیر از این می‌داشت. «باشه. پس جدی نگفتی.»

اما فقط یک سال از من و جولز بزرگ‌تر است اما بیشتر وقت‌ها هم‌سن اشتون پرنتمیس به‌نظر می‌رسد تا ما. اما مثل هفده‌ساله‌ها رفتار نمی‌کند. او شبیه بیست‌و‌چندساله‌هاست و انگار دارد دانشگاه را می‌گذراند نه سال آخر دبیرستان را. حتی حالا که نام‌نویسی دانشگاهش را انجام داده و منتظر جواب است هنوز هیجان‌زده است.

بقیهٔ راه را در سکوت طی می‌کنیم تا اینکه در پارکینگ موبایل من زنگ می‌خورد. به پیامی که رسیده نگاه می‌کنم: صندلی‌های روباز ورزشگاه؟

نباید بپذیرم، اما همین‌طور که به دو خطاری که این ماه به‌خاطر غیبت‌هایم دریافت کرده‌ام فکر می‌کنم می‌نویسم: باشه. موبایلم را در کیفم می‌گذارم و پیش از آنکه اما کامل پارک کند، در ماشین را باز می‌کنم. وقتی پیاده می‌شوم اما ابرویش را بالا می‌دهد.

کوله‌پشتی‌ام را روی دوشم می‌اندازم و دستم را روی در ماشین می‌گذارم. «من باید سریع برم ورزشگاه.» اما می‌گوید: «برای چی؟ نباید دوباره دیر برسی به کلاست.» و با چشمان قهوه‌ای‌اش به من خیره می‌شود. کاملاً مثل بابا. فقط رنگ چشم‌ها و موهایمان شبیه هم هستند.

اما قدبلند و لاغر است و من قدکوتاه و تپل. موهای کوتاه و صافش به شانه‌اش نمی‌رسند، درحالی‌که من موهایی بلند و فرفری دارم. او در نور آفتاب روی پوستش لکه می‌افتد اما من برنزه می‌شوم. الان زمستان است و پوست هر دوی ما روشن. حس می‌کنم گونه‌هایم دارند سرخ می‌شوند و سرم را پایین می‌اندازم.

می‌گویم: «اممم... باید برم تکالیفم رو انجام بدم.»

جولز پوزخندزنان از ماشین پیاده می‌شود. «الان؟
جدیداً اسمش شده تکلیف؟»

خیلی سریع برمی‌گردم که بروم، ولی می‌توانم سنگینی نگاهِ اما را مثل یک شنل روی دوشم حس کنم. بین من و اما خواهر جدی‌تر همیشه او بود، اما وقتی بچه بودیم خیلی اهمیتی نمی‌دادم. آن‌قدر به هم نزدیک بودیم که می‌توانستیم بی‌آنکه کلامی از دهانمان خارج شود یک مکالمه کامل باهم داشته باشیم. ماما همیشه به‌شوخی می‌گفت ما باهم تله‌پاتی داریم، اما این‌گونه نبود. فقط آن‌قدر همدیگر را خوب می‌شناختیم که می‌توانستیم از چشمان هم همه‌چیز را بخوانیم. باوجود اختلاف سنی‌مان با اوون هم خیلی صمیمی بودیم. بابا ما را سه آمیگو (۵) صدا می‌زد و همه عکس‌های دوران کودکی‌مان با یک ژست گرفته می‌شد: اوون وسط می‌ایستاد و ما دو طرفش. دستمان را دور شانه‌های هم می‌انداختیم و به پهنای صورت لب‌خند می‌زدیم. جدانشدنی به‌نظر می‌رسیدیم و فکر می‌کنم واقعاً هم همین‌طور بود. هرگز به این فکر نمی‌کردم که بابا شیرازه این جمع بود. جدا شدنمان آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که حتی متوجهش نشدم. اول از همه اما با غرق کردن خودش در کارهای مدرسه از ما کناره گرفت. ماما می‌گفت: «این شیوه اما برای عزاداریه.» پس من هم به او اجازه این کار را دادم، هرچند شیوه خودم، عزاداری در کنار اما بود. من در هر فعالیت اجتماعی‌ای شرکت می‌کردم (به‌خصوص از وقتی دیدم پسرها دارند به من علاقه پیدا می‌کنند) درحالی‌که اوون تمام وقتش را وقف بازی‌های کامپیوتری می‌کرد. تا به خودم آمدم دیدم همه این کارها عادت‌مان شده است و در آنها گیر افتاده‌ایم. در عکس کریسمس سال گذشته‌مان سه نفری کنار یک درخت

دست به سینه ایستاده‌ایم. اگر بابا این عکس را می‌دید خیلی ناامید می‌شد.

و پس از اتفاقی که برایم در جشن کریسمس خانهٔ جولز افتاد، اگر بابا بود از من هم خیلی ناامید می‌شد. رفتار سرد و مؤدبانه با خواهر بزرگ‌تر یک چیز است و... کاری که من کردم یک چیز دیگر. وقتی به اِما فکر می‌کردم دلم برای تنهایی‌اش می‌سوخت، ولی الان احساس گناه می‌کنم. و از اینکه دیگر نمی‌تواند از چهره‌ام همه‌چیز را بخواند خوشحالم.

«سلام.» اگر دستم را نمی‌گرفت آن‌قدر در افکارم غرق بودم که ممکن بود با صورت به ستون زیر سکوی تماشاگران برخورد کنم. بعد آن‌قدر مرا سریع به سمت خودش می‌کشد که موبایلم از دستم می‌افتد و با صدای تلپ به چمن برخورد می‌کند.

«او.» قبل از اینکه بتوانم کلمهٔ دیگری بگویم نگاه برندون وبر (۵۲) دهانم را می‌بندد. شانه‌هایم را شل می‌کنم تا اینکه کوله‌پشتی‌ام هم به موبایلم که روی زمین است می‌پیوندد. او می‌گوید: «خدایا! تو خیلی جذابی.»

تو هم همین‌طور. برندون بازیکن تیم فوتبال مدرسه است و بیویو بلید خیلی دوست دارد لقب کوپر کلی دوم را به او بدهد؛ زیرا آن‌قدر خوب بازی می‌کند که از حالا دانشگاه‌های مختلف دنبال جذب او هستند. البته من این‌طور فکر نمی‌کنم و این دو دلیل دارد؛ دلیل اول اینکه کوپر خیلی با استعدادتر است و دوم اینکه آدم خوبی است. برندون در واقع یک عوضی است.

البته او چشمان جذابی دارد. وقتی به من نگاه می‌کند تمام تنش‌هایی که دارم از ذهنم پاک می‌شوند و جایشان را شعله‌ای از سرخوشی می‌گیرد. پایم روی زمین به چیزی برخورد می‌کند و همان لحظه صدای زنگ موبایلم را می‌شنوم و توجهم به آن جلب می‌شود.

از او چشم برمی‌دارم و می‌گویم: «گوشی‌م. اگه برش ندارم پامون رو می‌ذاریم روش و لهش می‌کنیم.»

برندون می‌گوید: «یکی دیگه برات می‌خرم.» سرم را تکان می‌دهم. از جیب جلویی شلوارش صدای دینگ به گوش می‌رسد و من همان‌طور که موبایلم را برمی‌دارم به برآمدگی جیبش نگاه می‌کنم و پوزخندی می‌زنم. صفحه موبایلم را تمیز می‌کنم و به آن نگاه می‌کنم. «آخ. شوخی‌ت گرفته؟ دوباره این؟»

برندون موبایل خودش را درمی‌آورد و می‌گوید: «چی؟» می‌گویم: «یک شماره ناشناسه. حدس بزن چی می‌گه.»

لحنی آمیخته با تنفر به خودم می‌گیرم و بلند می‌خوانم: «دلت برای ابوت دت تنگ شده؟ من که دلم یک‌ذره شده. بیا یک بازی دیگه رو شروع کنیم. باورم نمی‌شه بعد از هشدار خانم گوپتا (۵۳)، مدیر مدرسه، کسی دوباره سراغ این ماجرا بره.»

برندون به موبایلش نگاه می‌کند و پلک می‌زند. «من هم همین پیام رو گرفتم. لینک پایش رو می‌بینی؟»

«آره. بازش نکن. احتمالاً ویروسی چیزیه...»

برندون می‌خندد. «دیر گفتم.» او اخم‌کنان به موبایلش نگاه می‌کند و من به او: قدش بیشتر از صدوهشتاد سانتی‌متر است و موهایی بور و لب‌هایی دارد که هر دختری برایشان می‌میرد. او آن‌قدر زیباست که می‌شود تصور کرد مثل یک فرشته که یک چنگ در دست دارد بال در بیاورد و پرواز کند. و خودش هم این را خوب می‌داند. می‌گوید: «خدای من! اندازه یک کتاب نوشته.»

موبایلش را می‌گیرم: «بده ببینم.» چون امکان ندارد آن لینک را با موبایل خودم باز کنم. گوشی را کمی کج می‌کنم تا نور خورشید از صفحه به چشم منعکس نشود و بتوانم ببینم. به وب‌سایتی نگاه

می‌کنم که یک کپی بی‌کیفیت از لوگوی ابوت دت را بالای صفحه گذاشته است و زیرش متنی طولانی نوشته. می‌خوانم: «دبیرستان بیویو، توجه کنین. قوانین رو فقط یک‌بار توضیح می‌دم. ما این‌طوری جرئت یا حقیقت بازی می‌کنیم. من یک پیام رو فقط برای یک نفر می‌فرستم و اگه اون یک نفر شما هستید نباید به کسی بگین. عنصر غافل‌گیر کردن رو لوث نکنین. این کار اوقات من رو تلخ می‌کنه. و وقتی اوقاتم تلخ می‌شه اصلاً آدم خوبی نیستم. و شما بیست‌و‌چهار ساعت وقت دارین که انتخاب کنین. اگه حقیقت رو انتخاب کنین من یکی از رازهاتون رو برملا می‌کنم. اگه جرئت رو انتخاب کنین یک چالش پیش روتون می‌ذارم. در هر دو صورت هم بهمون خوش می‌گذره هم زندگی خسته‌کننده‌مون از یکنواختی درمی‌آد.»

برندون دستش را میان موهای بورش می‌برد. «درمورد زندگی خودت حرف بزن، بدبخت.»

باقی متن را می‌خوانم: «بجنب، بیویو. قبول کنین دلتون برای این بازی تنگ شده.» بعد اخم می‌کنم. «به‌نظرت این رو برای همهٔ بچه‌های مدرسه فرستاده؟ اگه بچه‌ها دوست ندارن گوشی‌هاشون رو ازشون بگیرن بهتره صداش رو درنیارن.» پاییز گذشته بعد از آنکه خانم گوپتا جلوی آخرین مقلد سایمون را گرفت به همه گفت برای آخرین‌بار اعلام می‌کند که اگر در مدرسه کوچک‌ترین چیزی درمورد ابوت دت بشنود، همراه داشتن موبایل را برای همیشه در مدرسه ممنوع خواهد کرد. و اگر کسی را با موبایل بگیرد اخراجش خواهد کرد.

از آن روز همهٔ ما مثل شهروندان نمونه شده‌ایم، حداقل وقتی پای شایعات آنلاین وسط باشد. هیچ‌کس حتی نمی‌تواند یک روز بدون موبایل را در مدرسه تحمل کند چه رسد به یک سال.

برندون می‌گوید: «کسی اهمیت نمی‌ده. این خبر قدیمیه.» او موبایلش را توی جیبش می‌گذارد. هنوز موبایل خودم را در دست دارم و پیش از آنکه بتوانم جوابش را بدهم دوباره گوشی در دستم به صدا درمی‌آید. به آن نگاه می‌کنم و می‌بینم که یک پیام دیگر از همان شماره ناشناس است. اما این بار صدایی از جیب برندون نمی‌آید. فیبی لاتون تو نفر اول هستی. جواب بده؛ جرئت یا حقیقت؟

فصل سوم

ناکس

چهارشنبه، ۱۹ فوریه

با نوعی ترس به رگال لباس‌هایی که پنجاه درصد تخفیف خورده‌اند نگاه می‌کنم. همیشه از فروشگاه‌های بزرگ متنفر بوده‌ام. آنها زیادی پرسروصدا، پرنور و پر از آت و آشغال‌هایی هستند که هیچ‌کس به آنها نیاز ندارد. هر وقت مجبور می‌شوم در یکی از این فروشگاه‌ها وقت بگذرانم به این فکر می‌کنم که فرهنگ مصرف‌کنندگی چقدر حواسمان را از این حقیقت که بالاخره یک روزی همه می‌میریم پرت کرده است.

بعد آخرین جرعه قهوه سرد شش دلاری‌ام را سر می‌کشم؛ زیرا اگر خودم هم در این نمودار قرار نگیرم هیچ‌چیز نیستم.

زنی که پشت صندوق نشسته است می‌گوید: «می‌شه چهل و دو دلار و شصت سنت، عزیزم.» دارم یک کیف پول نو برای مادرم می‌خرم و امیدوارم که کیف خوبی خریده باشم. حتی با وجود اینکه جزئیات ظاهری آن را برایم روی کاغذ نوشته، به نظرم تفاوتی با دوازده کیف سیاه دیگر موجود در مغازه ندارد. زمان زیادی را صرف پیدا کردن آن کرده‌ام و حالا کمی برای رسیدن به محل کار دیرم شده است.

احتمالاً اهمیتی ندارد؛ زیرا ای کلینفلتر به من حقوق نمی‌دهد و بیشتر روزها حتی متوجه حضورم در آنجا نمی‌شود. از فروشگاه که خارج می‌شوم در پیاده‌رو از کنار دیوار راه می‌روم تا اینکه کم‌کم باریک می‌شود و جایش را به‌طور کامل به آسفالت خیابان می‌دهد. بعد سریع به اطرافم نگاهی

می‌اندازم تا مطمئن شوم کسی من را نمی‌بیند. سپس به سمت حصاری می‌روم که دور یک محوطه در حال ساخت کشیده شده است.

قرار بود اینجا، در این سمت از فروشگاه که به دامنه یک تپه متصل است یک پارکینگ مسقف بسازند، اما شرکتی که قرار بود آن را بسازد پس از شروع کار ورشکسته شد. چند شرکت ساخت‌وساز قرار است این کار را ادامه بدهند که یکی از آنها شرکت پدرم است. از آن موقع تا به حال مردم مجبور هستند ساختمان را دور بزنند و از خیابان اصلی به سمت مرکز شهر بروند که مسیر را ده دقیقه طولانی‌تر می‌کند.

مگر آنکه کاری را که من می‌خواهم بکنم، انجام دهند. نشسته، از زیر حصار رد می‌شوم و از کنار شش بشکه سفید و نارنجی می‌گذرم تا به پارکینگ و چیزی که قرار بود سقفش باشد مشرف می‌شوم. کل سازه را با روکش ضخیم پلاستیکی پوشانده‌اند جز پاگردی چوبی که پله‌هایش پارکینگ را به بخشی از دامنه تپه‌ای متصل می‌کند که هنوز حفاری نشده است.

نمی‌دانم اولین نفری که در دبیرستان بیویو به این فکر افتاد که از این ارتفاع حدوداً یک و نیم متری بپرد و روی این پاگرد فرود بیاید چه کسی بود، اما اینجا یک میانبر خوب بین فروشگاه و مرکز شهر است. که اگر بخواهم شفاف بگویم، اگر پدرم بفهمد از آن استفاده می‌کنم مرا خواهد کشت. اما او الان اینجا نیست و حتی اگر بود او از ای هم کمتر به من توجه می‌کند. لبه یکی از بشکه‌ها را می‌گیرم و به پایین نگاه می‌کنم. فقط یک مشکل وجود دارد.

نه اینکه از ارتفاع بترسم، اما سطح زمین را ترجیح می‌دهم. تابستان گذشته که در اردوی نمایش

نقش پیتربن (۵۴) را بازی می‌کردم آن‌قدر از پرواز کردن ترسیده بودم که مجبور شدند ارتفاع من را تا شصت سانتی‌متری زمین کم کنند. هر بار که از مقابل تهیه‌کننده رد می‌شدم می‌گفت: «تو پرواز نمی‌کنی، ناکس. در بهترین حالت داری شیرجه می‌ری.» اصلاً قبول دارم. من از ارتفاع می‌ترسم. اما دارم سعی می‌کنم بر ترسم غلبه کنم. به پاگرد چوبی زیر پایم نگاه می‌کنم. انگار شش متر ارتفاع دارد. کسی آن را زیاد کرده است؟

جوری زیر لب می‌گویم «روز خوبی برای مردن یک نفره. فقط اون یک نفر من نیستم» که انگار دکس ریپر، بی‌رحم‌ترین جایزه‌بگیر در بازی باونتی وارز (۵۵) هستم. زیرا تنها راهم برای رقت‌انگیزتر کردن این تردید عصبی‌ام بر زبان آوردن یک نقل‌قول از یک بازی کامپیوتری است.

نمی‌توانم. نمی‌توانم بپریم. روی لبه می‌نشینم و چشمانم را محکم می‌بندم. بعد می‌پریم. به شکل ناجور روی پاگرد چوبی فرود می‌آیم و تلوتلو می‌خورم. من اصلاً آدم ورزشکاری نیستم.

سعی می‌کنم تعادلم را حفظ کنم و به سمت پله‌ها تلوتلو می‌خورم. با هر قدمی که برمی‌دارم صدای بلند پایم را روی پله‌های فلزی می‌شنوم. به محض آنکه به زمین خاکی می‌رسم نفس راحتی می‌کشم و باقی مسیر را روی تپه تا حصار پایین آن می‌پیمایم. مردم قبلاً از آن بالا می‌رفتند تا اینکه یک نفر قفل در آن را شکست. از در خارج می‌شوم و به فضای پر از درخت مرکز شهر بیویو پا می‌گذارم. اتوبوس خط یازده به مقصد سن دیگو در مقابل تالار شهر توقف کرده است. از خیابان رد می‌شوم و به سمت درِ باز می‌روم. یک دقیقه زودتر از آنچه فکر می‌کردم، می‌رسم. شاید به‌موقع به آنتیل پروون (۵۶) برسم. پول

کرایه را می‌دهم، روی یکی از آخرین صندلی‌های خالی می‌نشینم و موبایلم را توی جیبم می‌گذارم. کسی که کنارم نشسته می‌گوید: «اینها دیگه عضوی از بدنتون شده‌ند، نه؟ نوۀ من گوشیش رو زمین نمی‌ذاره. دفعۀ قبل که باهم رفتیم شام بخوریم بهش گفتم اون رو بذاره کنار. اگه می‌دیدیش! جوری رفتار کرد انگار به مرگ تهدیدش کرده‌م.»

سرم را بالا می‌آورم و دو چشم آبی خیس را پشت عینکی دوکانونی می‌بینم. البته این اتفاق همیشه می‌افتد: هر بار که بیرون از خانه با پیرزنی مواجه می‌شوم، او سعی می‌کند سر صحبت را باز کند. میو اسمش را گذاشته قانون مرد جوان مهربان. پیرزن می‌گوید: «تو چهره‌ت طوریه که به طرف مقابلت می‌فهمونه آدم مؤدبی هستی.»

اسمش را گذاشته‌ام نفرین ناکس می‌رز: جذاب برای هشتادساله‌ها و نامرئی برای دختران هم‌سن خودم. در طول برنامه‌ آغاز فصل کال استیت فولرتون در کافه کونتیکو فیبی لاتون وقتی می‌خواست در گشت آخر شبش خودش را به برندون وبر برساند خیلی راحت من را نادیده گرفت.

اگر برندون الان جای من بود سرش را پایین می‌انداخت و خودش را به نشنیدن می‌زد و من هم باید همین کار را بکنم. جمله‌ اگر برندون بود چه می‌کرد نمی‌تواند برای زندگی‌ام سرمشق خوبی باشد؛ زیرا او زندگی را در موهای زیبا، چهرۀ متقارن و توانایی‌اش در پرتاب‌های مارپیچ می‌بیند و با همین چیزها خیلی ساده به هرچه می‌خواهد می‌رسد. ضمناً در مکالمات عجیب‌وغریب اتوبوسی با پیرزن‌ها هم گیر نمی‌افتد. پس بله، کر شدن برای پانزده دقیقه پیش رو تنها راه فرار از این مخمصه است. اما به‌جای این کار به شکلی غیرارادی می‌گویم: «این مشکل یک اسم داره. بهش

می‌گن نوموفوبیا (۵۷). یعنی ترس از نداشتن تلفن. «می‌پرسد: «واقعاً؟» و حالا دیگر دروازه دلش را باز کرده‌ام. تا به مرکز شهر می‌رسیم درمورد هر شش نوه‌اش توضیح می‌دهد و البته درمورد جراحی لگنش. تا وقتی از اتوبوس پیاده می‌شوم و چند خیابان را پیاده طی می‌کنم و از مقابل دفتر الی می‌گذرم، نمی‌توانم روی کاری که قبل از اینها داشتم با موبایلم انجام می‌دادم، تمرکز کنم. من داشتم چک می‌کردم ببینم کسی که دیروز پیام بازی جرئت یا حقیقت را داده بود بازهم پیامی داده است یا نه.

باید وانمود کنم آن را ندیده‌ام. همه باید در دبیرستان بیویو همین کار را بکنند. بعد از اتفاقی که برای سایمون افتاد، دوری و تنفر از این‌گونه اتفاقات در دی‌ان‌ای ما حک شده است. دیشب که تعدادی از ما جمع شدیم که نمایشنامه بهاری‌مان را تمرین کنیم تمام حواسمان به این بود که کشف کنیم این پیام‌دهنده مرموز کیست. هرچند ممکن است کل این ماجرا فقط یک شوخی باشد. وقتی به دفتر آنتیل پروون می‌رسم و وارد آن می‌شوم ساعت چهار است. درست آخرین فرصت بیست‌و‌چهارساعته برای کسی که قرار بوده امروز بازی را انجام دهد و جواب پیام را بدهد. در این بیست‌و‌چهار ساعت این شخص ناشناس که می‌خواهد جای سایمون را پر کند ساکت بود.

از کافی‌شاپ و لابی رد می‌شوم و با آسانسور به طبقه سوم می‌روم. آنتیل پروون در انتهای یک راهروی باریک است. کنار یکی از آن کلینیک‌های کاشت مو که بوی مواد شیمیایی‌اش تمام راهرو را پر می‌کند. یک مرد که دارد کچل می‌شود با نقطه‌های نامتقارن روی پیشانی‌اش از در آن بیرون می‌آید. وقتی از کنارم می‌گذرد طوری زیرچشمی و خجل به من نگاه می‌کند که انگار در حال خرید

فیلم‌های مستهجن مجش را گرفته‌ام.

در را که باز می‌کنم سروصدای افراد زیادی که در این دفتر کوچک جمع شده‌اند به استقبال می‌آید. همه دارند هم‌زمان حرف می‌زنند.

«چندتا متهم؟»

«تا دوازده‌تا رو مطمئن هستیم ولی باید بیشتر باشن.»

«کسی تا الان به شبکه هفت زنگ زده؟»

سندیپ گای(۵۸) که یک وکیل فارغ‌التحصیل از

دانشگاه هاروارد(۵۹) است و از پاییز گذشته برای

کار می‌کند می‌گوید: «ناکس!» و با تعداد زیادی پوشه

قرمز در دستش که تا زیر بینی‌اش بالا آمده، به طرف

من می‌آید. «همون کسی که دنبالش می‌گشتم. امروز

باید چهل‌تا بسته کارفرما آماده کنم و بفرستم.

بسته‌های نمونه با آدرس. می‌تونی اینها رو هم تا

ساعت پنج که نامه‌ها رو ارسال می‌کنیم آماده کنی؟»

پوشه‌ها را از او می‌گیرم و می‌گویم: «چهل‌تا؟» و ابرویم

را بالا می‌دهم. آنتیل پروون نه‌فقط به کسانی که

سایر وکلا فکر می‌کنند بی‌گناه هستند کمک می‌کند؛

بلکه پس از آزادی از زندان آنها کار هم پیدا

می‌کند. پس هر چند دقیقه یک‌بار من رزومه و نامه

تأییدیه‌ای را برای کسانی که

روسفید ارسال می‌کنم تا به آنها کار بدهند. اما معمولاً

اگر شانس بیاوریم هر هفته یکی از شرکت‌های محلی

خواهان آنهاست. «چرا این‌قدر تعدادشون زیاده؟»

سندیپ می‌گوید: «علنی شدن پرونده

دی‌آگوستینو(۶۰).» انگار همین یک جمله همه‌چیز را

توضیح می‌دهد. بعد که می‌بیند من گیج شده‌ام اضافه

می‌کند: «وقتی پای نیروی کار مجانی وسط باشه همه

تبدیل می‌شن به شهروند نگران.»

باید حدس می‌زدم. بعد از آنکه الی ثابت کرد که در یک پرونده مواد مخدر یک افسر پلیس سن دیگو به نام کارل دی‌آگوستینو و دو نفر از زیردستانش افراد بی‌گناهی را تهدید و متهم کرده بودند، تمام اخبار درمورد او بود. همه آنها در بازداشت و در انتظار دادگاه هستند و آنتیل پروون در تلاش است که اتهام افراد بی‌گناه را از روی آنها بردارد.

آخرین باری که الی این قدر سر زبان‌ها افتاده بود، برای پرونده سایمون کلیهر بود. آن روزها بعد از آنکه الی نیت مکالی را از زندان آزاد کرد تمام شبکه‌های خبر او را نشان می‌دادند. دو هفته بعد کارخانه پدرم نیت را استخدام کرد. او هنوز آنجا کار می‌کند و حالا آنها دارند هزینه‌های دانشگاه او را هم می‌پردازند. بعد از آنکه برانوین روخاس به ییل رفت و دبیرستان بیویو دنبال یک کارورز دیگر بود می‌دانستم که این سمت به میو می‌رسد. او خیلی به الی نزدیک است، به علاوه اینکه او نقش مهمی در برملا شدن نقشه سایمون داشت. اگر او شخصیت سری آنلاین سایمون را کشف نمی‌کرد همه به سایمون به چشم قربانی نگاه می‌کردند.

اما میو این شغل را نمی‌خواست. او گفت: «این کارها مال برانوین بود، نه من.» آن‌هم با لحنی که وقتی می‌خواهد به یک مکالمه پایان دهد از آن استفاده می‌کند.

برای همین من برای این فرصت شغلی درخواست دادم. بخشی از آن به این دلیل بود که این کار بسیار جذاب است، اما بیشتر به این دلیل که سر کار دیگری نبودم. پدرم هم که همه‌جا می‌گوید: «نیت مکالی پسر زرنگیه.» حتی به خودش زحمت نداد که کار در کارخانه میرز را به من پیشنهاد کند. منصفانه این است که بگویم در هر کاری که بخواهم

دست به آچار بشوم گند می زنم. یک بار وقتی می خواستم یک میخ را به دیوار بکوبم چکش را به جای میخ روی شستم کوبیدم و کارم به بیمارستان کشید. اما باین حال پدرم می توانست حداقل پیشنهاد کند. سندپ تکرار می کند: «ساعت پنج.» و همین طور که به طرف میزش می رود انگشت اشاره اش را رو به من می گیرد. «می توئم روت حساب کنم دیگه، نه؟» می گویم: «خیالت راحت.» و دنبال یک فضای خالی در اطرافم می گردم. نگاهم به الی می افتد که تنها کسی است که در آنتیل پروون برای خودش یک میز اختصاصی دارد. روی میزش آن قدر پرونده جمع شده است که وقتی به جلو خم می شود و با تلفن حرف می زند فقط می شود موهایش را دید. میز پشت سرم به شکل معجزه آسایی خالی است.

به این امید که بتوانم با او حرف بزنم به طرفش می روم. الی من را تحت تأثیر قرار می دهد. نه فقط برای اینکه در کارش خیلی خبره است؛ بلکه اگر در خیابان از کنارش بگذرید اصلاً توجهتان را جلب نمی کند. اما باین حال اعتماد به نفس، و چطور بگویم، جذابیت خاصی دارد. حالا که چند ماه است با او کار می کنم می فهمم که چرا نامزدی به این زیبایی دارد و اینکه چطور می تواند مردم بی گناهی را که به ناحق گرفتار شده اند، از مخمصه نجات دهد. دوست دارم او روش هایش را به من یاد بدهد.

ضمناً، عالی می شد اگر اسمم را یادش می ماند. هنوز نیمی از راه را نرفته ام که سندپ داد می زند: «الی، توی وینترفل (۶۱) لازمت داریم.»

الی صدلی اش را می چرخاند و به پرونده ها نگاه می کند: «کجا؟»

سندپ با حالتی که انگار انتظار دارد الی متوجه شود، می گوید: «وینترفل.»

وقتی می بینم الی هنوز مات و مبهوت است صدایم

را صاف می‌کنم: «اسم اتاق کنفرانس کوچیکه. یادتونه؟ سندپ براشون اسم گذاشته که بتونیم از هم تشخیصشون بدیم. اسم اون یکی هم، اممم... شهر پادشاهیه.» سندپ هم مثل من طرفدار پروپاقرص سریال بازی تاج و تخت (۶۲) است. برای همین اسم این دو مکان از سریال را روی اتاق‌ها گذاشته است. اما الی نه کتاب‌هایش را خوانده است نه سریالش را دیده، برای همین این اسامی او را بدجوری گیج می‌کنند. الی با حواس‌پرتی سرش را برای من تکان می‌دهد و می‌گوید: «آهان. درسته. ممنون.» بعد رو به سندپ می‌گوید: «همون اتاق کنفرانس کوچیک مشکلت چی بود؟»

سندپ با کلافگی تکرار می‌کند: «توی وینترفل بهت نیاز داریم.» الی آه‌کشان از جایش بلند می‌شود و وقتی از کنارم می‌گذرد لبخند بی‌روحي می‌زند. پرونده‌ها را روی میز خالی پهن می‌کنم. موبایلم را کنار آنها می‌گذارم و شروع می‌کنم به کامل کردنشان. همین که شروع می‌کنم، گوشی موبایلم زنگ می‌خورد و پیامی، البته از طرف خواهرم، می‌آید. چهار خواهر دارم که همه از من بزرگ‌تر هستند. اسم همه آنها هم با ک شروع می‌شود: کریستن (۶۳)، کیتی (۶۴)، کلسی (۶۵) و کارا (۶۶). آنها کاملاً شبیه خواهران کارداشیان (۶۷) هستند، فقط پول ندارند.

خواهرهایم عاشق حرف زدن هستند. درمورد، تولدها، برنامه‌های تلویزیونی، روابط مردم و کسانی که از هم جدا شده‌اند. و گاهی درمورد من. وقتی درمورد زندگی عشقی یا آینده من حرف می‌زنند برایم مثل کابوس است. ناکس، رابطه‌ت با میو چی شد؟ دختر خوبی بود! ناکس، با کی می‌خوای بری به جشن آخر سال مدرسه؟ ناکس، فکری برای دانشگاهت کرده‌ی؟

چشم به هم بزنی سال بعد رسیده‌ها!
اما این بار دارند درمورد سورپرایز خواستگاری کیتی در
روز ولنتاین حرف می‌زنند. او اولین فرد از ما میرزهاست
که دارد ازدواج می‌کند، پس حرف‌های زیادی وجود دارد.
در حال انجام کارهای پرونده‌ها هستم که پیام دیگری
می‌آید. با انتظار دیدن پیامی از یکی از خواهرهایم به
موبایل نگاه می‌کنم - احتمالاً از کریستن چون او
همیشه باید حرف آخر را بزند - اما ناشناس را می‌بینم.

حیف، اولین بازیکنمون جواب نداد. انتظار بیشتری ازت
داشتیم، فیبی لاتون. اصلاً سرگرم‌کننده نبود. حالا
مجبورم به شیوهٔ ابوت دت یکی از رازها رو برملا کنم.

لعنتی. دارد اتفاق می‌افتد. هرچند، مگر چقدر می‌تواند
بد باشد؟ سایمون هیچ‌وقت به خودش زحمت نمی‌داد
که درمورد فیبی در ابوت دت چیزی بنویسد؛ چون
دست فیبی همیشه برای همه رو بود. او زیاد دوست
عوض می‌کند اما هیچ‌وقت به کسی خیانت نمی‌کند و
قلب کسی را نمی‌شکند. و از آن دسته دخترهایی است
که خودش را خیلی راحت بین گروه‌های مختلف در
دبیرستان بیویو جا می‌کند. انگار مرزهایی که بقیهٔ ما را
از هم جدا می‌کند روی فیبی تأثیری ندارند. تقریباً
مطمئنم کسی نمی‌تواند رازی را درمورد فیبی برملا کند
که ما از قبل نمی‌دانیم.

چند نقطهٔ خاکستری برای چند لحظه چشمک می‌زنند.
ناشناس می‌خواهد کمی کنجکاوی ایجاد کند و باینکه
می‌دانم نباید گرفتار این تله شوم ضربان قلبم سرعت
می‌گیرد. بعد به‌خاطر این حس از خودم متنفر می‌شوم
و می‌خواهم موبایل را برگردانم و صفحه‌اش را رو به میز
بگذارم که پیامی ظاهر می‌شود.

فیبی با دوست خواهرش اِما در ارتباط بوده.

صبر کن ببینم! چه شد؟

طوری به افراد داخل آنتیل پروون نگاه می‌کنم که انگار منتظرم یک واکنش دسته‌جمعی ببینم. گاهی فراموش می‌کنم من تنها دانش‌آموز دبیرستانی اینجا هستم. همه من را نادیده می‌گیرند؛ چون کارهایی برای انجام دادن دارند. پس سرم را پایین می‌اندازم و دوباره به موبایل نگاه می‌کنم. صفحه خاموش شده است. دکمه موبایل را فشار می‌دهم تا دوباره روشن شود.

فیبی با دوست خواهرش اِما در ارتباط بوده.

نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. اول اینکه اِما لاتون اصلاً رابطه‌ای دارد؟ او یکی از ساکت‌ترین و منزوی‌ترین دخترهای سال آخری دبیرستان است. تا جایی که من می‌دانم فقط با درس‌های مدرسه رابطه دارد! به علاوه، فیبی با خواهرش چنین کاری نمی‌کند، نه؟ منظورم این است که من زیاد او را نمی‌شناسم اما بالاخره قوانینی وجود دارد. خواهرهای من اگر چنین اتفاقی بینشان بیفتد خون به پا می‌کنند.

چند پیام دیگر هم پشت‌سرهم روی تصویر پدیدار می‌شوند.

چی شده، بیویو؟ این رو نمی‌دونستین؟

خجالت‌آور. دیگه غیبت نمی‌کنین.

درمورد این بازی به نفرات بعد نصیحتی می‌کنم:

همیشه جرئت رو انتخاب کنین.

فصل چهارم

میو

پنجشنبه، ۲۰ فوریه

هرچند آدم عبوسی هستم، اما باید قانون سر زدن به کسی را که به تازگی بزرگ‌ترین رازش برای تمام مدرسه برملا شده است رعایت کنم. کمی از این اتفاق گذشته است.

دیروز در کافه کونتیکو نشسته بودم و تکالیفم را انجام می‌دادم که پیام‌هایی درمورد فیبی برایم آمد. به محض اینکه کار سرویس دادن به میزها را تمام کرد و موبایلش را نگاه کرد فهمیدم این شایعه حقیقت دارد. چهره‌اش دقیقاً شبیه هجده ماه پیش برانوین شد؛ وقتی وب‌سایت اباوت دیس (۶۸) که بعد از مرگ سایمون با مدیریت جیک ریوردان (۶۹) کار اباوت دت را ادامه می‌داد، از قلب او در امتحان شیمی پرده برداشت. چهره‌ای مملو از ترس و احساس گناه. اما کمی بعد با بدنی لرزان و چهره‌ای برافروخته به کافه آمد. می‌توانم بگویم ابتدا او را نشناختم. «حقیقت داره؟ واسه همین بود که رفتارت این قدر عجیب شده بود؟» هق‌هق کرد و موبایلش را بالا گرفت. فیبی پشت صندوق کنار پدر لوئیس ایستاده بود و داشت پیش‌بندش را درمی‌آورد. تقریباً مطمئنم می‌خواست خودش را به مریضی بزند و از آنجا برود. با چشمانی که از حدقه بیرون زده بودند همان‌جا خشکش زد و جوابی نداد. اما آن قدر نزدیک رفت که فقط چند سانتی‌متر با صورت فیبی فاصله داشت و لحظه‌ای

فکر کردم الان است که کشیده‌ای به او بزند. «زمانی این کار رو کردی که اون با من بود؟»

فیبی گفت: «بعدش بود.» آن‌قدر سریع و قاطع جواب داد که مطمئن شدم راست می‌گوید. بعد آقای سانتوز وارد عمل شد و دو دستش را دور فیبی و اما حلقه کرد و آنها را به آشپزخانه برد. این آخرین باری بود که هر دوی آنها را دیدم.

فکر کردم آقای سانتوز آن‌قدر سریع عمل کرد که بتواند دعوای این دو نفر را به جایی منتقل کند که خصوصی باقی بماند تا اینکه دو دانش‌آموز سال‌دومی بیویو که عضو تیم بیسبال بودند به سمت صندوق و پیشخدمتی رفتند که حالا باید کل کافه را به تنهایی اداره می‌کرد. یکی از آنها گفت: «یک غذای بیرون‌بر برای رینولدز (۷۰) می‌خواستم.» ولی دوستش نگاهش را از موبایلش برنمی‌داشت. وقتی به خانه رفتم هم فهمیدم ناکس از همه چیز خبر دارد.

ناکس گفت: «فکر می‌کنم شایعه پخش‌کن جدید بیویو خوب این کثافت‌کاری رو بلده.»

دیشب با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد به فیبی پیام بدهم: خوبی؟ اما مشکل اینجاست باوجود اینکه او را خیلی دوست دارم باهم آن‌قدر صمیمی نیستیم. رفتار دوستانه‌ای باهم داریم که بیشتر به این علت است که من خیلی در محل کار او وقت می‌گذرانم و همچنین او از آن دسته افراد خوش‌مشربی است که با همه خوش‌وبش می‌کند. یک روز شماره تلفنش را به من داد. «شماره رو داشته باش.» اما هیچ‌وقت از آن استفاده نکرده بودم و دیشب زمان مناسبی برای شروع به نظر نمی‌رسید. کارم بیشتر شبیه فضولی می‌شد تا نگرانی. حالا که دارم برای صرف صبحانه به طبقه پایین می‌روم هنوز نمی‌دانم می‌توانست کار درستی باشد یا نه.

وارد آشپزخانه که می‌شوم مامان پشت میز نشسته

است و با اخم به لپ‌تاپش نگاه می‌کند. وقتی برانوین اینجا بود هر روز دور اوپن جزیره‌ای آشپزخانه صبحانه می‌خوردیم، اما نشستن کنار صندلی خالی او حالا اشتهایم را کور می‌کند. ولی مامان هیچ‌وقت این را بر زبان نمی‌آورد؛ زیرا رفتن برانوین به ییل همیشه آرزوی هر دوی آنها بود ولی من فکر می‌کنم مامان نیز همین احساس را دارد.

سرش را بالا می‌آورد و لبخندی می‌زند. «حدس بزن چی پیدا کرده‌م.» بعد وقتی از کابینت کنار سینک بسته برشتوک را درمی‌آورم چشمانش را تنگ می‌کند. «یادم نمی‌آد اون‌ها رو خریده باشم.»

می‌گویم: «تو نخریدی.» کاسه را تا لبه از برشتوک رنگارنگ میوه‌ای پر می‌کنم. بعد شیر را از یخچال برمی‌دارم و کنارش می‌نشینم. بابا در حال سفت کردن گره کراواتش وارد آشپزخانه می‌شود. مامان نگاهی شیطانی به او می‌کند.

«واقعاً، خاویر(۷۱)؟ فکر می‌کردم باهم به توافق رسیدیم که صبحانه سالم بخوریم.»

برای لحظه‌ای احساس گناه در چهره‌اش دیده می‌شود. «این‌ها مقوی هستن. پر از مواد معدنی و ویتامین. روی بسته‌ش نوشته.» پیش از آنکه شیر را در کاسه‌ام بریزم مشتی از آنها را برمی‌دارد و در دهانش می‌ریزد. مامان پشت چشمی نازک می‌کند. «لنگه هم هستین.

دندونت درد گرفت، نیای پیش من غر بزنی.» بابا برشتوک را قورت می‌دهد و گونه مامان را می‌بوسد و بعد پیشانی من را. بعد می‌گوید: «قول می‌دم با نهایت بردباری عواقبش رو تحمل کنم.» پدرم در ده سالگی از کلمبیا به آمریکا مهاجرت کرده است، برای همین لهجه خاصی ندارد، اما حرف زدنش کمی رسمی است و ضرب‌آهنگ خاصی دارد. این یکی از خصوصیات اوست که دوستش دارم. این و ذائقه

مشرکمان درمورد خوراکی‌های شیرین، چیزی که مامان و برانوین در آن به ما شبیه نیستند. «برای شام منتظرم نمونین، باشه؟ امروز جلسه داریم. مطمئنم دیر می‌رسم.»

مامان با ناراحتی می‌گوید: «باشه، ضدحال.» بابا کلیدش را از روی آویز جلوی در برمی‌دارد و می‌رود.

لقمه بزرگی را که در دهانم است فرو می‌برم. به لپ‌تاپ اشاره می‌کنم و می‌گویم: «نگفتی چی پیدا کرده‌ی.»

او به‌خاطر تغییر ناگهانی موضوع بحث پلکی می‌زند و بعد دوباره لبخند می‌زند. «وای! عاشقش می‌شی. بلیت

فیلم درون جنگل(۷۲). برای هفته دیگه که برانوین

می‌آد. داره توی سینما سیویک(۷۳) پخش می‌شه.

می‌تونی بازیگرهای دبیرستان بیویو رو با حرفه‌ای‌ها

مقایسه کنی. قراره گروه تئاتر مدرسه این نمایش رو

فصل بهار اجرا کنه، درسته؟»

قبل از جواب دادن یک لقمه دیگه می‌خورم. برای نشان

دادن میزان مناسبی از ذوق و شوق به چند ثانیه وقت

نیاز دارم. «آره. عالیه! خیلی خوش می‌گذره.»

زیادی ذوق نشان می‌دهم. بیش‌ازحد. مامان اخم

می‌کند. «دوست نداری بیای؟»

به‌دروغ می‌گویم: «چرا. خیلی دوست دارم.»

متقاعد نمی‌شود. «مشکلش چیه؟ فکر می‌کردم تئاتر

موزیکال دوست داری!»

مامان. باید برای بت ساختن از تکتک علایق زودگذر

من به او مدال داد. میو یکبار توی یک نمایش بازی

کرده. درنتیجه میو عاشق تئاتره! من سال گذشته در

نمایش مدرسه بازی کردم و... بد نبود. اما امسال این

کار را نکردم. برایم از آن کارهایی بود که یکبار

انجامشان داده‌ام و بعد به‌عنوان تجربه‌ای که دیگر

نمی‌خواهم تکرارش کنم

آن را کنار گذاشته‌ام. بله، امتحانش کردم. خوب بود ولی نه برای من. و من با بیشتر چیزهایی که امتحان می‌کنم همین کار را می‌کنم.

می‌گویم: «دوست دارم. ولی فکر نمی‌کنی برانوین این نمایش رو دیده باشه؟»

مامان ابرویش را بالا می‌دهد: «دیده؟ کی؟»
آخرین لقمه را در دهانم می‌گذارم و برای فرو بردنش اصلاً عجله نمی‌کنم. «توی کریسمس، فکر می‌کنم. با، اممم... نیت.»

آخ. دروغ بدی بود. نیت اصلاً به این چیزها علاقه ندارد. ماما دوباره اخم می‌کند. او از نیت بدش نمی‌آید اما به قول خودش نیت و برانوین متعلق به دو دنیای متفاوت هستند. درضمن او فکر می‌کند برانوین برای اینکه وارد یک رابطه جدی شود هنوز خیلی بچه است. وقتی به او یادآوری می‌کنم که خودش و بابا در کالج باهم آشنا شده‌اند می‌گوید: «ما سال سوم دانشگاه بودیم.» انگار در آن سن از بلوغ فکری‌اش یک دهه گذشته بوده است. ماما می‌گوید: «خب، بذار بهش تلفن کنم و ازش بپرسم.» و تلفن را برمی‌دارد. «نیم ساعت برای پس دادنشون وقت دارم.»

ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زنم. «می‌دونی چیه؟ ولش کن. اونها نمایش درون جنگل رو ندیده‌ند. سریع و خشن (۷۴) دوازده رو دیده بودن یا یک همچین چیزی. این دوتا شبیه هم هستن. تقریباً.» ماما گیج می‌شود و بعد که من کاسه شیر صورتی را روی لبم می‌گذارم و بلند هورت می‌کشم عصبانی می‌شود.

«کی می‌خوای دست از این کارت برداری، میو. تو دیگه شیش‌ساله نیستی.» بعد دوباره با چهره‌ای اخمو به لپ‌تاپش نگاه می‌کند. «ای خدا! همین الان ایمیل رو چک کردم. چطور ممکنه دوباره این‌همه پیام داشته باشم.»

کاسه را روی میز می‌گذارم و یک دستمال برمی‌دارم؛ چون هرازگاهی آبریزش بینی می‌گیرم. با فکر به اینکه هنوز فصل حساسیت نرسیده بینی‌ام را پاک می‌کنم اما وقتی دستمال را پایین می‌آورم... اوه. خدای من.

بلند می‌شوم و بدون اینکه چیزی بگویم به دست‌شویی طبقه اولمان می‌روم. دوباره خیزی را زیر بینی‌ام حس می‌کنم و حتی قبل از دیدن خودم در آینه می‌دانم قرار است با چه تصویری روبه‌رو شوم. صورت رنگ‌پریده، دندان‌های به‌هم‌فشرده و چشمان کم‌فروغ... و زیر سوراخ بینی‌ام رودخانه‌ای کوچک به رنگ خون. ترس آن‌قدر سریع تمام وجودم را فرا می‌گیرد که انگار شوک الکتریکی به بدنم وارد شده است. یک لحظه ترس و بعد به لرزه افتادن تمام بدنم. آن‌قدر می‌لرزم که نمی‌توانم دستمال را زیر بینی‌ام نگه دارم. قلبم خودش را محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبد و صدایش را در گوشم می‌شنوم. مدام پلک می‌زنم و در ذهنم یک کلمه را مرور می‌کنم.

برگشته. برگشته. برگشته.

هر بار که سرطان خونم برمی‌گردد با خونریزی بینی شروع می‌شود.

تصور اینکه به آشپزخانه بروم و دستمال خونی را به مامان نشان دهم نفسم را بند می‌آورد. نمی‌توانم دوباره آن حالت را در چهره‌اش ببینم. همان حالتی که انگار دارد بیست سال گذشته را در بیست ثانیه جلوی چشمش می‌بیند. او به بابا زنگ خواهد زد و وقتی بابا به خانه برگردد تمام سرخوشی اول صبحش از بین خواهد رفت. همان چهره‌ای را به خود می‌گیرد که بیشتر از هر چیزی از آن متنفر هستم؛ زیرا می‌دانم پشت آن نقاب دارد چه دعایی می‌کند. یک‌بار وقتی هشت‌ساله بودم و چیزی نمانده بود که بمیرم، او کنار تخت بیمارستانم

نشسته و سرش را لبه تخت گذاشته بود و به زبان اسپانیایی زیر لب زمزمه می‌کرد:

(۷۵) «Por favor, Dios, llévame a mi en su lugar..»

«Yo por ella. Por favor

با اینکه نیمه‌هوشیار بودم، در دلم دعا می‌کردم: خدایا، نه. به حرف‌هایش گوش نکن. زیرا اصلاً دوست نداشتم پدرم جای من بمیرد.

ضمن اینکه اگر این دستمال را به مادرم نشان بدهم باید دوباره وارد چرخه آزمایش‌ها بشویم. ابتدا با آزمایشی آسان و کم‌درد شروع می‌شود ولی درنهایت باید همه را انجام بدهم. بعد باید به مطب دکتر گوتیرز (۷۶) برویم، به چهره لاغر و نگران او خیره شویم و به حرف‌هایش درمورد فواید و عوارض درمان گوش کنیم و اینکه این بیماری هر بار که برگردد درمانش سخت‌تر است و ما باید خودمان را وفق بدهیم. و درنهایت باید برخلاف میلمان درمان را بپذیریم و با چند ماه کاهش وزن، ریزش مو، از دست دادن انرژی و اتلاف وقت کنار بیاییم. و با از دست دادن امید. دفعه قبل که سیزده‌ساله بودم با خودم عهد کردم که دیگر این کار را تکرار نخواهم کرد.

خون‌دماغم بند آمده است. طبق اصول بالینی، بخش پاکیزه‌ای از دستمال را بادقت روی بینی‌ام می‌گذارم. دیگر خونی در کار نیست. شاید به‌خاطر خشکی هوا بوده است؛ آخر الان در فوریه هستیم. گاهی خونریزی بینی فقط یک خونریزی ساده است و لازم نیست به‌خاطرش دیگران را نگران کنیم. ضربان قلبم کند می‌شود. لب‌هایم را به‌هم می‌فشارم و نفس عمیقی می‌کشم. صدای غیرعادی‌ای از تنفسم

نمی‌شنوم. دستمال را در توالت‌فرنگی می‌اندازم و
سیفون را می‌کشم تا پخش شدن خونم را در آب نبینم.
بعد یک دستمال‌کاغذی از جعبه بیرون می‌کشم و آن را
خیس می‌کنم و آخرین قطرات خون باقی‌مانده را از روی
توالت پاک می‌کنم.
به تصویر خودم در آینه نگاه می‌کنم و می‌گویم:
«چیزی نیست. چیزی نیست.»

بازی جدید شایعه‌پراکنی دبیرستان بیویو امروز دو پیام
به من داد. یک هشدار درمورد اینکه به‌زودی به بازیکن
بعدی پیام داده خواهد شد و یک لینک که در آن
قوانین بازی نوشته شده بود. حالا همه سر ناهار
درحالی‌که نگاهشان به موبایل‌هایشان دوخته شده و
دارند مطالب جدید وب‌سایت ابوت دت را می‌خوانند،
غذا را با حواس‌پرتی در دهانشان می‌گذارند. به تنها
چیزی که می‌توانم فکر کنم این است که اگر سایمون
بود از این وضع لذت می‌برد.
و الان اگر بخواهم کاملاً صادق باشم، به این ماجرا زیاد
اهمیتی نمی‌دهم.

ناکس می‌گوید: «هنوز از اینکه فهمیده‌ام اما با کسی
بوده شوکه‌م.» بعد به میزی که فیبی و دوستش جولز
کرن‌دال (۷۷) و چند دانش‌آموز سال‌سومی دیگر دورش
نشسته‌اند نگاه می‌کند. اما را هیچ‌جا نمی‌شود دید،
البته او را هیچ‌وقت نمی‌بینیم. مطمئنم او ناهارش را با
تنها دوستش گیلیان (۷۸) بیرون از مدرسه می‌خورد.
«به نظرت پسره توی مدرسه خودمونه؟»

یک سیب‌زمینی برمی‌دارم، آن را در کچاپ فرو می‌کنم
و در دهانم می‌گذارم. «من تا حالا اما رو اینجا با کسی
ندیده‌م.»

لوسی چن (۷۹) که سر میز ماست و گرم صحبت با کس

دیگری است روی صندلی‌اش می‌چرخد و می‌گوید: «شما دارین درمورد فیبی و اِما حرف می‌زنین؟» و با نگاهی قضاوت‌گر به ما خیره می‌شود. زیرا لوسی از آن دخترهایی است که دوست دارد با هر کاری که شما می‌کنید مخالفت کند و خودش را نخود هر آشی کند. او امسال ملکهٔ ادبیات و نمایش مدرسه شده است؛ چون در نمایش درون جنگل نقش مقابل ناکس را بازی می‌کند. «به نظر من همه باید این بازی رو نادیده بگیرن.»

دوستش چیس روسو (۸۰) از تعجب پلک می‌زند و به او نگاه می‌کند. «لوس، تو الان ده دقیقه‌ست داری درمورد این بازی حرف می‌زنی.»

لوسی با حالتی حق‌به‌جانب می‌گوید: «داشتم درمورد اینکه چقدر خطرناکه حرف می‌زدم. این‌جور اتفاقات برای دبیرستان بیویو با این‌همه دانش‌آموزی که داره خیلی خطرناکه.»

آه می‌کشم. این اتفاقات زمانی می‌افتند که شما بلد نیستید دوست انتخاب کنید و درنهایت کارتان به جایی می‌رسد که مجبورید با کسانی که خیلی دوستشان ندارید دوست شوید. بیشتر وقت‌ها از رفاقتی که در باشگاه نمایش بین اعضا وجود دارد خوشحال می‌شوم؛ زیرا وقتی ناکس کنارم نیست آنها من را همراهی می‌کنند. در باقی اوقات به این فکر می‌کنم که اگر تلاش بیشتری کرده بودم زندگی و مدرسه برایم چه رنگ‌وبویی می‌گرفت. اگر به‌جای اینکه خودم را به دست تقدیر می‌سپردم سعی می‌کردم آدم درست را پیدا کنم چه می‌شد.

به فیبی که به روبه‌رو خیره شده است و غذایش را می‌جود نگاه می‌کنم. امروز باید برایش روز سختی باشد، ولی او آمده، سرش را بالا گرفته و با این مشکل روبه‌رو شده است. او من را یاد برانوین می‌اندازد. فیبی یکی از آن لباس‌های روشن

همیشگی‌اش را پوشیده، موهای فرش را روی دوشش ریخته و به‌خوبی آرایش کرده است. او اصلاً سعی نکرده است خودش را پنهان کند.

کاش دیشب به او پیام داده بودم.

لوسی اضافه می‌کند: «به‌هرحال فکر می‌کنم می‌دونم کی پشت این ماجراست.» بعد با سر به میزی در گوشه سالن که ماتياس شرودر(۸۱) تنها آنجا غذا می‌خورد و چهره‌اش را پشت کتابی پنهان کرده است اشاره می‌کند. «فکر می‌کنم ماتياس بعد از قضیه سایمون می‌گوید حسابی منزوی شده. خانم گوپتا قانون خط قرمز رو خیلی دیر وضع کرد.»

می‌گویم: «واقعاً؟ فکر می‌کنی ماتياس این کار رو کرده؟ ولی سایمون می‌گوید خیلی مسخره بود.» بااینکه تمام پاییز گذشته اسم من سوژه برنامه شایعه‌پراکنی کم‌عمر ماتياس بود، نمی‌توانم خودم را راضی کنم که از او بدم بیاید. ماتياس درست زمانی که من بیشتر می‌توانستم در مدرسه حاضر شوم به‌عنوان یک سال‌اولی به مدرسه آمد و هیچ‌وقت نتوانست واقعاً خودش را در هیچ گروهی جا بدهد. می‌دیدم که به گروه‌های مختلف می‌رود و آنها یا مسخره‌اش می‌کنند یا تحویلش نمی‌گیرند و می‌دانستم اگر برانوین نبود من هم مثل او می‌شدم.

چیس لبخند می‌زند. «اون یکی از مسخره‌ترین شایعه‌ها رو پخش کرد.» بعد صدایش را به شکل خنده‌داری تغییر می‌دهد. «ميو روخاس و ناکس میرز باهم به‌هم زدن! باشه بابا! همه می‌دونن و برای کسی مهم نیست. بی‌هیجان‌ترین به‌هم زدن تاریخ بود. دوباره تلاش کنین.»

لوسی می‌گوید: «باین‌حال من به اون اعتماد ندارم.

اون هم همون اندازه منزویه که سایمون بود.»

می‌گویم: «سایمون...» و صدایی بلند از پشت سرم

میان حرفم می‌پرد: «چه خبر، فیبی؟» ناکس با صدایی خفه می‌گوید: «آه.» زیرا همه ما شان مرداک را می‌بینیم که رو به فیبی حرف می‌زند. شان مزخرف‌ترین دوست برندون وبر است. سال اول که بودیم من را مرده متحرک صدا می‌کرد و تقریباً مطمئناً هنوز اسمم را نمی‌داند.

فیبی جواب نمی‌دهد و شان با سروصدای زیاد صندلی‌اش را به عقب هل می‌دهد. «نمی‌دونستم تو و اما این‌قدر باهم صمیمی هستین.» صدایش خیلی از همه‌ها داخل سالن بلندتر است. «اگه دنبال یک پسر دیگه بودین که به اشتراک بذارین، من داوطلب می‌شم.» دوستانش می‌خندند و شان با صدای بلندتری ادامه می‌دهد: «می‌تونین نوبتی بیاین جلو یا حتی باهم. من توی هر دو حالت استادم.»

مونیکا هیل (۸۲) که یکی دیگر از دوستان کلاس‌سومی برندون و شان است مشغول محکمی به بازوی شان می‌زند، اما بیشتر به نظر می‌رسد می‌خواهد او را تشویق کند تا اینکه جلوی‌اش را بگیرد. برندون سر آن میز از همه بلندتر می‌خندد. او که حتی به فیبی نگاه هم نمی‌کند می‌گوید: «خوابش رو ببینی، داداش.» شان می‌گوید: «حالا فکر نکن چون تو با یکی‌شونی خبریه. لاتون‌ها می‌تونن به همه سرویس بدن. مگه نه، فیبی؟»

ناگهان همه ساکت می‌شوند. از آن سکوت‌هایی که فقط زمانی برقرار می‌شود که کل جمع روی یک چیز متمرکز شده‌اند. فیبی با صورتی رنگ‌پریده سرش را پایین می‌اندازد و لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. دارم از جایم بلند می‌شوم که کاری نکنم اما نمی‌دانم چه کار که در همان لحظه فیبی سرش را بالا می‌آورد و مستقیم به شان نگاه می‌کند.

او با صدایی بلند و واضح می‌گوید: «نه، ممنون. اگه یک روز خواستم ناامید بشم و کسل، حتماً می‌آم

بازی بیسبالت رو تماشا می‌کنم.» بعد گاز بزرگی به سیب سبزش می‌زند.

لحظه‌ای صدای همهمه در اتاق بلند می‌شود و ناگهان این صدا به قهقهه و فریاد تبدیل می‌شود. چیس می‌گوید: «دهنت سرویس، دختر.» شان سرخ می‌شود اما پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید یکی از کارکنان آشپزخانه وارد سالن می‌شود. او کسی نیست جز رابرت (۸۳) که هیکلش مثل یک کشتی‌گیر است و در مدرسه تنها کسی است که صدایش از شان بلندتر است. او دو دستش را دور دهانش حلقه می‌کند و فریاد می‌زند: «میشین یا برم یکی از معلم‌ها رو بیارم؟» صدای بلند او نیمی از جمعیت را ساکت می‌کند و این سکوت باعث می‌شود صدای شان که هنگام برگشتش به سمت میز می‌گوید: «مثل هرزه‌ها حرف می‌زنی، لاتون. که البته چیز عجیبی نیست.» واضح‌تر به گوش همه برسد.

رابرت بی‌آنکه تردید کند می‌گوید: «برو دفتر، مرداک.» شان به اعتراض می‌گوید: «چی؟ اون شروع کرد. یکهو بلند شد و به من توهین کرد. این کارش خلاف قانون منع گردن‌کلفتی مدرسه‌ست.»

خونم به جوش می‌آید. واقعاً، چرا ساکت نشسته‌ام؟ من که چیزی برای از دست دادن ندارم. داد می‌زنم: «دروغ‌گو.» و این کارم ناکس را از جا می‌پراند. «تو به اون توهین کردی و همه این رو دیدن.»

شان با صدایی بلندتر از همهمه تأیید جمعیت می‌گوید: «کسی از تو نظر نخواست، دختره سرطانی.» این حرفش باعث می‌شود قلبم فرو بریزد، اما جوری برایش پشت چشم نازک می‌کنم که انگار تاریخ طعنه‌اش مدت‌هاست منقضی شده. می‌گوییم: «برو بابا.» رابرت دست‌های خال‌کوبی‌شده‌اش را مشت می‌کند و

به سمت او می‌رود. شایعاتی هست که او قبلاً آشپز زندان بوده که برای کاری که الان می‌کند تمرین مناسبی بوده است. احتمالاً او را از همان ابتدا برای همین کار استخدام کرده‌اند. خانم گوپتا احتمالاً از سال گذشته تجربیاتی به دست آورده است. او می‌گوید: «دفتر، مرداک. مری یا ببرمت؟»

این بار نمی‌شنوم شان زیر لب چه می‌گوید اما از جایش بلند می‌شود. وقتی از کنار میز فیبی می‌گذرد نگاهی مرگبار به او می‌کند و فیبی نیز نگاه او را بی‌پاسخ نمی‌گذارد. اما وقتی شان می‌رود دوباره چهره فیبی مغموم می‌شود.

چیس با صدای آهنگینی می‌گوید: «بعضی‌ها بازداشت شدن. سعی کن نمیری مرداک.» نفس عمیقی می‌کشم و شان لبخندی از روی شرمندگی می‌زند. چیس می‌گوید: «خیلی زود گیر افتادی.»

زنگ به صدا درمی‌آید و همه شروع می‌کنیم به جمع کردن وسایلمان. چند میز آن طرف‌تر جولز سینی فیبی را برمی‌دارد و چیزی در گوشش زمزمه می‌کند. فیبی سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد و کوله‌پشتی‌اش را روی دوشش می‌اندازد. به سمت در می‌رود و کنار میز ما مکث می‌کند تا به چند دانش‌آموز سال‌دومی راه بدهد که از مسیر باریک میان صندلی‌ها عبور کنند. آنها به او نگاه می‌کنند و بی‌صدا می‌خندند.

بازوی فیبی را می‌گیرم و می‌پرسم: «خوبی؟» روبه من می‌کند اما پیش از آنکه بتواند جوابی بدهد لوسی از آن سمتش به او نزدیک می‌شود. لوسی می‌گوید: «نباید بهش محل می‌ذاشتی، فیبی.» و برای لحظه‌ای چیزی نمانده از او خوشم بیاید، اما دوباره چهره حق‌به‌جانب به خودش می‌گیرد. «شاید بهتر باشه همه‌چیز رو به خانم گوپتا بگیم. دارم کم‌کم به این فکر می‌کنم که اگه از همون اول هیچ‌کس توی این مدرسه موبایل نداشت...»

فیبی به او نگاه می‌کند. لوسی ناگهان حالت چهره‌اش عوض می‌شود و کمی عقب می‌رود؛ زیرا او عاشق فیلم بازی کردن است. البته چهره فیبی اصلاً شبیه کسی نیست که بخواهد حمله کند. و وقتی شروع می‌کند به حرف زدن صدایش کاملاً سرد است.

«جرئت داری برو بگو.»

فصل پنجم

فیبی

پنجشنبه، ۲۰ فوریه

به اوون می‌گویم: «شنیع.»

روی صندلی‌اش پشت میز جزیره‌ای آشپزخانه به جلو خم می‌شود. «می‌تونی ازش تو یک جمله استفاده کنی؟»

مکثی می‌کنم و آهی کوتاه می‌کشم. «اممم...»

«یک جمله پشت کارت فهرست هست.»

کارت را برمی‌گردانم و می‌خوانم: «آهان، آره. آن فیلم آن‌قدر شنیع بود که ما در سکوت مطلق سینما را ترک کردیم.»

اوون می‌گوید: «شنیع. ش-ن-ی.» و با لبخند من را نگاه می‌کند. منتظر است مثل دوازده کارت قبلی‌ای که آنها را خوانده است تشویقش کنم.

پلک می‌زنم و به او نگاه می‌کنم. در بیست‌و‌چهار ساعت گذشته چیزهای زیادی نبوده‌اند که بتوانند حواس من را پرت کنند، اما تقلای اوون برای مسابقهٔ املای مدرسهٔ راهنمایی‌اش یکی از آنهاست. او به شکل عجیبی در این درس، معلوماتش بیشتر در سطح دبیرستان است تا راهنمایی. می‌گویم: «نه. اشتباه هجّی کردی.»

پلک می‌زند و عینکش را صاف می‌کند. «چی؟ همون کلمه‌ای رو که تو دادی، هجّی کردم.»

«ش-ن-ی یعنی ساخته‌شده از شن! اونی که معنی‌ش می‌شه بد و زشته این جوریه: ش-ن-ی-ع.»

می‌گوید: «می‌شه ببینم؟» بعد دستش را دراز می‌کند که کارت را بگیرد. من معمولاً در کارهای مدرسه‌اش به او کمک نمی‌کنم، اما امروز که به

خانه رسیدم احساس گناه از کاری که با خواهرم اِما کرده بودم باعث شد به او چنین پیشنهادی بکنم. آن قدر به خاطر این پیشنهادم غافل گیر شد که احساس بدتری پیدا کردم. می دانم اوون به توجه بیشتر من و اِما نیاز دارد. از فریادی که آن لحظه کشید کاملاً معلوم بود. برادر من طبیعتاً پرسروصداست و این سروصدایش وقتی دوستانش دوروبرش باشند بیشتر هم می شود. مواقعی که جولز اینجاست او دائم در اتاق من پرسه می زند و گاهی همراه اِما برای شرکت در کلاس های خصوصی اش به کتابخانه می رود. هر دوی ما اذیت می شویم هرچند هر دو می دانیم که او فقط می خواهد در دنیای اطرافش ایفای نقش کند. خیلی ساده می توانیم او را به دنیایمان دعوت کنیم، اما این کار را نمی کنیم. ترجیح می دهیم تنها بمانیم. با صدایی که احساس گناه را کاملاً منعکس می کند می گویم: «البته.» و اوون با نگاهی سردرگم کارت را از دستم می گیرد.

من و او در خانه تنها هستیم. ماما به دفتر کارش رفته و اِما... اینجا نیست. از روزی که آقای سانتوز در کافه کونتیکو ما را به آشپزخانه کشاند و پیشنهاد کرد به خانه برویم و درمورد مشکل مان حرف بزنیم خیلی کم او را دیده ام. اما آن لحظه پذیرفت ولی همین که از کافه بیرون آمدیم به خانه دوستش گیلیان رفت و شب را آنجا ماند. به هیچ کدام از پیام هایم جواب نداد و در مدرسه هم سعی کرد با من روبه رو نشود. این باعث آرامشم می شد، هرچند می دانستم این کار فقط به تعویق انداختن اتفاقی اجتنابناپذیر است. اوون می گوید: «هه. من همیشه فکر می کردم برعکسه.» کارت را روی میز می اندازد و یک تمشک

برمی‌دارد. «چه ضایع!»

جلوی خودم را می‌گیرم که به سرش دست نکشم. او دیگر بچه نیست، هرچند مثل بچه‌ها رفتار می‌کند. گاهی فکر می‌کنم بعد از مرگ بابا او در زمان متوقف شده است. هرچقدر قد می‌کشد هنوز انگار نه‌ساله است. اوون هم از من باهوش‌تر است هم از اِما. در تست هوش نمره‌ای نزدیک به نابغه گرفته است. از لپ‌تاپ‌های قدیمی ما استفاده می‌کند و طوری وارد گوشی موبایل همه می‌شود که همه‌مان انگشت‌به‌دهان می‌مانیم. اما از لحاظ احساسی آن‌قدر بچه است که باوجود توانایی‌اش مامان هیچ‌وقت به او اجازه نداده هیچ مقطعی را جهشی بخواند.

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم صدای کلید در قفل در ورودی آپارتمانمان را می‌شنوم و قلبم تندتند می‌تپد. برای برگشتن مامان خیلی زود است و این یعنی اِما بالاخره سروکله‌اش پیدا شده.

خواهرم درحالی‌که کوله‌پشتی‌اش را روی یک دوشش و یک ساک را روی دوش دیگرش انداخته وارد می‌شود. او تی‌شرت و شلوار جین آبی کم‌رنگ پوشیده و موهایش را به عقب شانه کرده است و پشت سرش بسته. لب‌هایش خشک هستند. من را که می‌بیند می‌ایستد و کیف‌ها را روی زمین می‌اندازد.

با صدایی که بیشتر به یک جیغ خفیف شبیه است می‌گویم: «سلام.»

اوون با هیجان می‌گوید: «سلام، اِما! باورت نمی‌شه همین الان چطوری یک کلمه رو اشتباه هجی کردم.» بعد منتظر می‌ماند، ولی وقتی می‌بیند اِما فقط یک لب‌خند سرد تحویلش می‌دهد ادامه می‌دهد: «معنی کلمه شنیع رو می‌دونی؟ مثل وقتی یک چیزی خیلی زشته.»

اِما که به من چشم دوخته می‌گوید: «آره می‌دونم.» «من هجی‌ش کردم ش-ن-ی. مثل چیزی که از شن ساخته

شده.»

اما می‌گوید: «خب، اشکالی نداره.» چهره‌اش داد می‌زند که دارد تلاش می‌کند عادی باشد. «بازهم تمرین می‌کنی، یاد می‌گیری.»

اوون می‌گوید: «ای بابا! یاد گرفتم.» و از روی صندلی‌اش بلند می‌شود. «الان می‌خوام برم باونتی وارز بازی کنم.» وقتی به سمت اتاق خوابش می‌رود نه من نه اما واکنشی نشان نمی‌دهیم.

به محض اینکه در اتاقش بسته می‌شود اما می‌پرسد: «چرا؟»

دهانم خشک می‌شود. لیوان نوشابه گرمی را که اوون روی اوپن رها کرده است برمی‌دارم و قبل از جواب دادن کل آن را سر می‌کشم. «ببخشید.» چهره اما درهم می‌رود و می‌توانم هنگام فرو بردن آب دهانش حرکت گلویش را ببینم. «اینی که گفתי دلیل نیست.»

«می‌دونم ولی واقعاً متأسفم. من هیچ‌وقت نمی‌خواستم... ما شب قبل از کریسمس توی مهمونی خونه جولز بودیم و درک (۸۴)...»

اسم درک را که می‌آورم چهره‌اش درهم می‌رود ولی ادامه می‌دهم: «اممم، ظاهراً آشنای پسرعموی جولزه. با هم به عنوان اعضای گروه موسیقی رفته بودن اردو. هر دوشون ساکسوفون می‌زنن.» دارم به بیراهه می‌روم و اما با اخمی که لحظه به لحظه عمیق‌تر می‌شود به من نگاه می‌کند. «من رفتم به اون جشن که با جولز خوش بگذرونم... اون هم اونجا بود.»

اما تکرار می‌کند: «اون هم اونجا بود؟ پس دلالت اینه؟ مجاورت؟»

دهانم را باز می‌کنم که حرف بزنم، ولی دوباره آن را می‌بندم. جواب خوبی ندارم. نه برای او نه برای خودم. دو ماه است دارم تلاش می‌کنم به جواب

قانع‌کننده‌ای دست پیدا کنم.

چون نوشیده بودم. بله، اما این فقط یک بهانه است. مصرف الکل باعث نمی‌شود کارهایی را انجام دهم که در صورت عدم مصرف آن انجام نمی‌دهم، فقط باعث می‌شود برای کارهایی که در هر صورت می‌خواهم انجام دهم دل‌وجرئت پیدا کنم.

چون شما به هم زده بودین. بله. سه هفته بود که رابطه‌شان را به هم زده بودند. آنها در اردوی تابستانی شبیه‌سازی سازمان ملل با هم آشنا شده بودند. پنج ماه با هم بودند و بعد درک رابطه‌اش را با او به هم زد. اما هیچ‌وقت به من نگفت چرا. همان‌طور که هیچ‌وقت در مورد قرارهایش به من چیزی نمی‌گفت. فقط می‌دیدم که قبل از هر قرار کلی وقت می‌گذارد و به خودش می‌رسد. شاید اگر من و درک هرآنچه را که بینشان بود نابود نمی‌کردیم دوباره به هم برمی‌گشتند.

چون من از اون خوشم می‌اومد. اوففف. این فکر گل سرسبد ذهنم برای توجیه تصمیم احمقانه‌ام است، ولی حتی علاقه‌ام به او آن‌قدر نبود.

چون می‌خواستم تو رو اذیت کنم. نه عمداً... اما گاهی به این فکر می‌کنم که ممکن است به این مرحله برسم. از روزی که بابا از دنیا رفت تمام تلاشم را کرده‌ام که به اِما نزدیک شوم ولی بیشتر وقت‌ها انگار اصلاً من را نمی‌بیند. شاید بخش پیچیده‌ای از ذهنم می‌خواست با این کار توجه او را جلب کند. که در این صورت مأموریت موفقیت‌آمیز بود.

به چشم‌هایم خیره می‌شود. می‌گوید: «می‌دونی که، اون اولین رابطه من بود. تنها رابطه‌ای که داشتم.» نمی‌دانستم. زیرا او هیچ‌وقت این را به من نگفته بود. ولی این را می‌دانم که این جایگاه درک در زندگی او همه‌چیز را برای من بدتر

می‌کند. ندامت تمام وجودم را فرا می‌گیرد و می‌گویم: «متأسفم اِما. واقعاً می‌گم. هر کاری می‌کنم که جبران بشه. و قسم می‌خورم این موضوع رو به هیچ‌کس نگفتم. حتی به جولز. حتماً درک...»

اما جیغ می‌زند: «اسم اون رو نیار!» آن‌قدر صدایش بلند است که از جا می‌پریم و زبانم بند می‌آید.

«نمی‌خوام بشنوم. ازش متنفرم. از تو هم همین‌طور. و نمی‌خواستم تا آخر عمرم با هیچ‌کدومتون حرف بزنم!»

اشک روی گونه‌اش سرازیر می‌شود و برای لحظه‌ای احساس خفگی به من دست می‌دهد. اما هیچ‌وقت گریه نمی‌کند. آخرین‌باری که گریه او را دیدم در مراسم تدفین بابا بود. «اما، می‌شه، لطفاً...»

«جدی می‌گم، فیبی. دست از سرم بردار.» بعد از کنارم رد می‌شود و به اتاق‌خوابمان می‌رود. در را آن‌قدر محکم پشت سرش می‌بندد که لولاهایش می‌لرزند. درِ اتاق اوون آرام باز می‌شود، اما پیش از آنکه سرش را از اتاق بیرون بیاورد و چیزی بپرسد، کلیدهایم را برمی‌دارم و از آپارتمان فرار می‌کنم.

چشمانم دارند خیس می‌شوند و مجبور می‌شوم برای واضح دیدن کسی که در راهرو برایم دست تکان می‌دهد چندبار پلک بزنم. ادی پرنتمیس می‌گوید: «سلام. داشتم می‌اومدم ببینم مامانت خونه‌ست یا نه...» مکث می‌کند و وقتی کمی جلوتر می‌آید چهره بازیگوشش کمی رنگ نگرانی به خود می‌گیرد. «حالت خوبه؟»

می‌گویم: «خوبم. حساسیته.» و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. به‌نظر می‌رسد ادی متقاعد شده است. سریع جوابش را می‌دهم: «مامانم هنوز سر کاره ولی احتمالاً تا یک ساعت دیگه برمی‌گرده. اگه کار ضروری داری می‌تونم بهش زنگ بزنم.»

ادی می‌گوید: «نه، عجله‌ای نیست. دارم برای اشتون یک جشن مجردی می‌گیرم. می‌خواستم درمورد

رستوران باهاش مشورت کنم. بهش پیام می‌دم.»
او لبخند می‌زند و کمی از بغضی که گلویم را گرفته
رهایم می‌کند. ادی به من امید می‌دهد؛ زیرا بعد از
ماجرای وبسایت سایمون که زندگی‌اش از هم پاشید
توانست دوباره خودش را جمع‌وجور کند... حتی بهتر از
قبل. او قوی‌تر، خوشحال‌تر و از قبل به خواهرش
نزدیک‌تر شده است. ادی ملکه فرصت‌های مجدد است
و الان خیلی به این نیاز دارم که به من یادآوری شود
این فرصت‌ها وجود دارند.

می‌پرسم: «چه سبک رستوران‌هایی مدنظرت هستن؟»
ادی می‌گوید: «جایی که زیاد شلوغ نباشه. حتی
مطمئن نیستم که باید از لفظ جشن مجردی استفاده
کنم. چون فکر می‌کنم تصویر خاصی رو تداعی می‌کنه،
نه؟ فقط یک شب خوش‌گذرونی دخترونه‌ست. دنبال
جایی هستم که مناسبمون باشه.»

ناگهان حسی به من می‌گوید باید ادی را دعوت کنم که
با من بیاید، باینکه خودم هم نمی‌دانم کجا دارم
می‌روم. فقط دنبال سوراخ موشی برای پنهان شدن بودم،
ولی پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم، او به در
آپارتمان‌شان نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «بهتره من برم.
باید کلی وسیله برای عروسی اشتون سفارش بدم.
وظایف ساقدوشی تمومی نداره.»
«چی باید سفارش بدی؟»

«شکلات و کیسه. چقدر قدیمی، نه؟ ولی اش و الی
عاشقشون هستن.»

می‌پرسم: «می‌خوای کمکت کنم بسته‌بندی‌شون کنی؟
از وقتی مامانم این کار رو شروع کرده توی این کارها
حرفه‌ای شده‌م.»

ادی لبخند می‌زند. «عالی می‌شه. به دستم که رسیدن
بهت خبر می‌دم.» بعد دست تکان می‌دهد و می‌گوید:
«هرجا می‌ری خوش بگذره. روز قشنگیه.»

کلیدم را در جیبم می‌گذارم. «ممنون.» حس خوبی

که با دیدن ادی پیدا کردم، با همان سرعتی که آمد، می‌رود. در آسانسور تا وقتی به لابی می‌رسم حرف‌های اما در گوشم تکرار می‌شود: ازش متنفرم. از تو هم همین‌طور. و نمی‌خواستم تا آخر عمرم با هیچ‌کدومتون حرف بزنم! اشتون و ادی سال گذشته همین اتفاقات را تجربه کردند، اما مطمئنم هرگز چنین چیزی به همدیگر نگفته بودند.

در آسانسور باز می‌شود، از راهرویی که کف آن مرمر مصنوعی است عبور می‌کنم و در سنگین شیشه‌ای را هل می‌دهم و زیر نور آفتاب می‌روم. عینک آفتابی‌ام را نیاورده‌ام؛ پس مجبورم وقتی به سمت پارک آن‌سوی خیابان می‌روم چشمانم را تنگ کنم. خیابان ما یک خیابان کوتاه داخل یک محله است که به‌خاطر باشگاه ورزشی و رستوران‌هایی که دارد در بیویو خیلی محبوب است. از در پارک وارد می‌شوم و از کنار دو کودکی که توپ‌بازی می‌کنند می‌گذرم. به سمت نیمکت خالی زیر یک درخت می‌روم.

موبایلم را از جیبم درمی‌آورم. امروز بیش از ده پیام برایم آمده است، ولی جز اینکه نگاه کنم و مطمئن شوم اما پیام داده یا نه، حوصله نگاه کردن به آنها را نداشته‌ام. برای صدمین بار آرزو می‌کنم که ای‌کاش این نسخه کپی‌شده از شایعه‌پراکنی سایمون را جدی گرفته بودم.

پیام‌های کسانی را که نمی‌شناسم رد می‌کنم و سراغ پیام‌های جولز می‌روم.

می‌دونی؟ می‌تونستی بهم بگی.

من قضاوتت نمی‌کردم.

منظورم اینه که کارت خوب نبوده ولی کدوم یکی از ما تا حالا اشتباه نکرده‌یم.

قلبم فرو می‌ریزد. جولز امروز فوق‌العاده مثل سپر بین من و بقیه مدرسه قرار گرفت. ولی می‌دانستم از اینکه هم‌زمان با بقیه مدرسه قضیه

درک را فهمیده ناراحت است. ما همیشه همه چیز را به همدیگر می‌گوییم، اما نتوانستم خودم را راضی کنم که این موضوع را به او بگویم.

آخرین پیام او را می‌خوانم:

مونیکا قراره من رو برسونه خونه. می‌خوای تو هم بیای؟

کاش پیش از اینکه این سه کیلومتر را تا خانه پیاده بروم این پیام را خوانده بودم. البته... مونیکا؟ از کی تا حالا او و جولز باهم این‌قدر صمیمی شده‌اند؟ امروز متوجه نگاه غضب‌آلود تصنعی مونیکا به شان هنگام صرف ناهار شدم و حس می‌کنم او از این فرصت برای نزدیک شدن به جولز استفاده کرده.

پیام بعدی از شماره‌ای است که نه در موبایلم ذخیره کرده‌ام، نه آن را می‌شناسم.

سلام، میو هستم. حالت خوبه؟

اولین بار است میو به من پیام می‌دهد. به نظرم اینکه زحمت کشیده و پیام داده کار قشنگی است و ضمن اینکه امروز موقع ناهار از من حمایت کرد، ولی نمی‌دانم چه جوابی باید به او بدهم. حالم خوب نیست ولی کاری از میو بر نمی‌آید. او خانواده‌ای خوب و خواهری سربه‌راه دارد و کسی که قبلاً با او رابطه داشت حالا دوست صمیمی‌اش شده است؛ چون هیچ‌کس از او چیزی به دل نمی‌گیرد.

برندون: بیا اینجا. بابا و مامانم نیستن؛)

عصبانی می‌شوم و داغ می‌کنم. با اخم به صفحه

موبایلم نگاه می‌کنم «باورم نمی‌شه» هرچند باورم

می‌شود؛ زیرا می‌دانم که اهمیت من برای برندون حتی از کفش‌های ورزشی‌اش کمتر است. خنده‌های امروزش موقع ناهار، با شخصیتش کاملاً جور درمی‌آید و این را باید از روز اولی که با او ارتباط داشتم می‌فهمیدم.

برعکسِ اِما، من رابطه زیاد داشته‌ام. هرچند با همه آنها صمیمی نبوده‌ام. هر وقت حس کرده‌ام این کار درست است انجامش داده‌ام. تا دسامبر گذشته که با دِرک به رخت‌شوی‌خانه آپارتمان جولز رفتم، رابطه همیشه بخش مثبتی از زندگی من بود. بعد از آنجا باوجود تمام نشانه‌هایی که باید من را از این کار منع می‌کرد مستقیم سراغ برندون رفتم. شاید به این دلیل بود که بعد از آن گندی که با دِرک زدم با خودم فکر کردم لیاقتم بیشتر از این نیست.

ولی هست. یک اشتباه نباید زندگی و آینده هیچ‌کس را پر از امثال برندون و بر کند. پیام و بعد شماره برندون را از موبایلم پاک می‌کنم.

ناشناس: خب، باحال بود، نه؟ آماده...

نمی‌توانم بقیه‌اش را بخوانم. دوست دارم این را هم بدون خواندن بیشتر پاک کنم، اما فایده‌ای ندارد. اگر قرار باشد این بازی مسخره بازهم درمورد من حرفی بزند درهرصورت به گوشم خواهد رسید. پس پیام‌هایش را باز می‌کنم.

خب، باحال بود، نه؟ آماده‌ین بریم سراغ نفر بعد؟ بعد حدود پنجاه پیام از طرف دانش‌آموزان بیویو را در همان گروه می‌بینم که درخواست ادامه بازی را داده‌اند. عوضی‌ها. پیام‌های بعدی را رد می‌کنم تا دوباره به پیام ناشناس می‌رسم.

به‌زودی به بازیکن بعدی پیام می‌دم. تیک تاک... و حالا یادم می‌آید چرا ابوت دت برای مدتی طولانی محبوب بود. چون بااینکه این‌قدر از ناشناس متنفر هستم، و اینکه رازی را به همه گفته که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم برملا شود و علی‌رغم ترسم از اینکه فاجعه سایمون کلیهر دوباره تکرار شود، نمی‌توانم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم.

قرار است چه اتفاقی بیفتد؟

فصل ششم

ناکس

شنبه، ۲۲ فوریه

چیزی نمانده خواهرم را بکشم.

می‌گویم: «ببخشید کریستن، ولی سر راهمی.» و با یک فشار شست روی دکمه آواتار او را در بازی باونتی وارز می‌کشم و او روی زمین می‌افتد و خون از گردنش فواره می‌زند. خواهرم پلکی می‌زند و با تلاشی مذبوحانه چند دکمه را باهم فشار می‌دهد. بعد با ترشرویی به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «گردنم رو بریدی؟» بعد دوباره به تلویزیون نگاه می‌کند و می‌بیند دکس ریپر (۸۵) از روی جنازه‌اش رد می‌شود. «قرار نبود همدست باشیم؟»

سگمان فریتز (۸۶)، از نژاد رتریور (۸۷)، که روی پای کریستن خوابیده است سرش را می‌چرخاند و خرناسی می‌کشد.

می‌گویم: «بله، قرار بود.» بعد دسته کنسول را روی سر فریتز می‌کشم. «ولی تو دوباره شروع کردی به بی‌مصرف‌بازی درآوردن.»

دکس هم در تصویر با من موافقت می‌کند. او غرشی می‌کند و بازوهایش را سفت می‌کند. «روز خوبی برای مردنه، ولی نه برای من.»

کریستن شکلکی درمی‌آورد و می‌گوید: «این بازی کثیفه. و من خیلی گرسنه‌م.» ما روی مبل داخل زیرزمین خانه نشسته‌ایم و او کمی جلو می‌آید و با زانو ضربه‌ای به زانوی من می‌زند. خانه کریستن از اینجا یک ساعت فاصله دارد و معمولاً شنبه‌ها را با ما نمی‌گذراند، اما دوستش برای یک

دوره تدریس شش هفته‌ای به ژاپن رفته و او کاملاً بیکار است. «زود باش. از این آدمک پهلوان‌پنبه توی بازی دست بردار و بیا بریم ناهار بخوریم.» می‌گویم: «منظورت همزادمه؟ شباهت ما به هم خیلی عجیبه.» دسته را کنار می‌گذارم و کش‌وقوسی به دستم می‌دهم که ای‌کاش نداده بودم. مخالف پهلوان‌پنبه چه می‌شود؟ پهلوان آهنین؟ من و کریستن در خانواده‌مان از همه به هم شبیه‌تر هستیم. ولی او به‌خاطر قایقرانی‌های آخر هفته‌اش عضلات قوی‌تری دارد. معمولاً سعی می‌کنم چشمم را روی این حقیقت ببندم.

بهانه‌ای می‌آورم و کریستن آن را به چشم یک شوخی می‌بیند. «چی دوست داری بخوریم؟» قبل از اینکه چیزی بگویم دستش را بالا می‌آورد. «فقط تو رو خدا نگو فست فود. من رو که می‌شناسی، سنتی‌ام. بهترین چیز واسه‌م سبزیجات و یک گیل‌اس نوشیدنی.» کریستن سی‌ساله است. بزرگ‌ترین خواهر من. آنها پشت‌سرهم به دنیا آمدند و پدر و مادرم فکر کردند دیگر بچه‌دار شدن کافی‌ست که ده سال بعد سروکله‌ی من پیدا شد. خواهرم به من به چشم یک عروسک زنده نگاه می‌کرد و همیشه بغلم می‌کرد و این کارش باعث شد تا دوسالگی به خودم زحمت ندهم راه رفتن را یاد بگیرم.

همان لحظه می‌گویم: «رستوران وینگ زون (۸۸).» این رستوران به‌خاطر بال مرغی که دارد و مرغ بادی روی پشت‌بامش خیلی معروف است. این روزها که بیویو دارد به‌روزتر می‌شود مردم معتقدند این مرغ «به زیبایی شهر خدشه وارد کرده است». دقیقاً این جمله را یکی از منتقدین چند هفته پیش در روزنامه بیویو بلید نوشته بود. و همین باعث شد صاحبانش به فکر بیفتند. برای روز ولنتاین یک قلب بزرگ را که از ال‌ای‌دی قرمز درست شده بود دور گردن مرغ انداختند که هنوز آن را پایین نیاورده‌اند. این کارشان یک حرکت حرفه‌ای بود که

من یکی را تحت تأثیر قرار داد.
 کریستن اخم می‌کند. «وینگ زون؟» و به سمت
 پله‌های زیرزمین می‌رود. «من همین الان تأکید نکردم
 که سبزیجات می‌خوام؟»
 «خوراک کرفس هم دارن.»
 «اون که حساب نیست. نود درصدش آبه.»
 «و سالاد کلم.»
 «صد درصدش مایونزه.»
 «بال فلغل - لیموش... مرکبات توشه.»
 کریستن می‌گوید: «بذار یک درس مهم بهت بدم،
 ناکس. اسانس میوه هیچ وقت جزء سبزیجات نبوده و
 نخواهد بود.» در زیرزمین را باز می‌کند و به من نگاه
 می‌کند. ملتسمانه به او نگاهی می‌کنم که به جز
 خواهرهایم روی هیچ کس جواب نمی‌دهد. می‌گوید:
 «اوف. باشه. ولی یکی طلبم.»
 می‌گویم: «قبول.» می‌دانم که هیچ وقت این طلبش را
 نخواهد گرفت. این مزیت داشتن خواهرهایی است که
 به شما احساس مادرانه داشته باشند.
 در زیرزمین به آشپزخانه باز می‌شود و وقتی وارد
 می‌شویم پدرم را می‌بینیم که پشت میز نشسته و روی
 چند ورق کاغذ خم شده است. او بیشتر به دکس ریپر
 شبیه است تا من. حالا که او شرکت خودش را دارد
 مجبور نیست کارهای یدی را خودش انجام دهد، اما
 بازهم گاهی این کارها را می‌کند و این باعث می‌شود
 به عنوان یک فرد پناه و چندساله خیلی خوش‌هیكل
 باشد. او سرش را بالا می‌آورد و از من که پسر
 خسته‌کننده‌ای هستم که هنوز در خانه نشسته،
 می‌گذرد و چشمتی به کریستن می‌زند.
 او رو به کریستن می‌گوید: «نمی‌دونستم هنوز
 اینجا.» فریتز که همیشه بابا را آلفای نر خود می‌داند
 ستایشگرانه دور صندلی‌اش می‌چرخد.
 کریستن آه می‌کشد. «ناکس من رو به یک بازی

کامپیوتری طناب‌پیچ کرده بود.»

بابا اخم می‌کند؛ زیرا از نظر او بازی کامپیوتری در مقابل بازی‌های تویی واقعی که خیلی دوست دارد من بازی کنم، وقت تلف کردن است. اما او فقط اشاره‌ای به پروندهٔ مقابلش می‌کند و رو به من می‌گوید: «اینها رو می‌ذارم که تا دوشنبه آماده‌شون کنی.»

می‌گویم: «چی هستن؟»

می‌گوید: «نامهٔ درخواست. قصد داریم دو نفر از آزادشده‌های دی آگوستینو رو استخدام کنیم. چند روز پیش از آنتیل پروون برام نامه اومده.»

عالی است. اما او نبود که نامه‌ها را دریافت کرد. من بودم که آنها را آوردم و روی میزش گذاشتم. با نوشته‌ای که فکر می‌کنم اصلاً متوجهش نشده است. کریستن لبخند می‌زند. «عالیه، بابا! این‌طوری الگوی خوبی برای کارفرماهای محلی می‌شی.»

بابا و کریستن به شکل عجیبی به همدیگر شبیه هستند. او یک مرد محافظه‌کار است که با خواهر احساساتی هم‌جنس‌گرای من از هرکسی بهتر ارتباط برقرار می‌کند. شاید به این خاطر است که هر دو ورزشکار، مسئولیت‌پذیر و خودساخته هستند. بابا می‌گوید: «تا حالا که جواب داده.» بعد پوشه را به یک گوشهٔ میز هل می‌دهد. «نیت کارمند خوبیه. و می‌دونی؟ نمرهٔ هر دوتا کلاسی رو که ما هزینه‌ش رو دادیم، بیست گرفته. این بچه خیلی باهوش‌تر از چیزیه که همه فکر می‌کنن.»

در خانهٔ ما به اندازهٔ کافی همه درموردش خوب فکر می‌کنند، ولی مهم نیست.

کریستن می‌گوید: «خیلی خوبه که داری این کارها رو واسه‌ش می‌کنی، بابا.»

گرمای بینشان باعث می‌شود احساس کمبود کنم. من

هیچ کینه‌ای از نیت ندارم اما نمی‌توانم با این موضوع کنار بیایم که او همان پسری است که پدرم همیشه آرزویش را داشته است. سوئی شرتم را از روی صندلی برمی‌دارم و می‌پوشم و کریستن اضافه می‌کند: «می‌آی ناهار، بابا؟ داریم می‌ریم بال بخوریم.» و با گفتن کلمه بال لبخندی می‌زند.

«نه، ممنون. باید برم سر کار و پروژه پیشنهادی پارکینگ مرکز خرید رو کامل کنم. مدت زیادی که خالی مونده و یک‌جورهایی هم خار چشم شده هم خطرناک.» بعد اخم می‌کند و به من نگاه می‌کند. «یکی از کارمندهام می‌گفت شایعه شده که بچه‌ها از اون به‌عنوان میانبر استفاده می‌کنن. تو چیزی ندیدی، ناکس؟»

با صدایی که بیشتر به فریاد زدن شبیه است می‌گویم: «چی؟ نه! معلومه که نه.» خدای من، پدرم باعث اضطرابم می‌شود. اخمش عمیق‌تر می‌شود و کریستن سقلمه‌ای به بازوی من می‌زند.

می‌گوید: «خیلی‌خب، ما دیگه بریم.» و در مسیر پیش از آنکه به در ورودی برسیم زمزمه می‌کند: «روی عادی جلوه دادن لحن بیشتر کار کن، ناکس.» بعد سویچ نقره‌ای‌اش را از جیبش درمی‌آورد و آن را به سمت هوندا سیویک نقره‌ای‌اش می‌گیرد. «و دیگه از اون منطقه در حال ساخت‌وساز به‌عنوان میانبر استفاده نکن.»

شنبه‌ای آفتابی اما خنک است. سوار که می‌شوم کلاه سوئی شرتم را روی سرم می‌کشم. «فقط یکی دوبار این کار رو کردم.»

کریستن هم سوار می‌شود و می‌گوید: «بااین‌حال، به‌عنوان خواهر خیلی بزرگ‌ترت وظیفه که بهت بگم این کار خیلی خطرناکه. این حرف رو به‌عنوان یک هشدار آویزه گوشت کن.» او ماشین را روشن می‌کند و هر دو با شنیدن صدای بسیار بلند و ناگهانی

آهنگ از جا می‌پریم. همیشه فراموش می‌کنم کریستن وقتی تنهاست با صدای بلند موسیقی گوش می‌کند. صدای رادیو را کم می‌کند. «بخشید.» بعد به آینه نگاهی می‌کند و راه می‌افتد. «وسط اون بازی مسخره فرصت نشد باهم زیاد حرف بزنیم. که البته باید بگم خیلی الکی من رو کشتی. تلافی می‌کنم. ولی بگو ببینم چه خبرها؟ کارت چطور پیش می‌ره؟ نمایش چطوره؟ از مدرسه چه خبر؟»

«خوبه. بد نیست؟»

راهنما را می‌زند و می‌پیچد. «چرا بد نیست؟» نمی‌دانم از کجا شروع کنم، اما نیازی نیست نگرانش باشم؛ زیرا موبایل کریستن زنگ می‌خورد. «صبر کن.» بعد همان‌طور که ترمز می‌گیرد موبایلش را از جیبش درمی‌آورد. «خواهرمونه، کیتی.» بعد موبایل را به من می‌دهد و می‌گوید: «بذارش روی بلندگو، لطفاً.» این کار را می‌کنم و کریستن می‌گوید: «سلام کیتی. من و ناکس توی ماشینیم. چه خبر؟»

صدای خواهر دومم از بلندگو پخش می‌شود که دارد درمورد چیزی که باید هلوپی می‌بوده اما صورتی است - یا برعکس - حرف می‌زند. کریستن می‌گوید: «کیتی صبر کن.» بعد وارد جاده‌ای می‌شود که ما را به مرکز شهر بیویو می‌برد. «من اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی. داری درمورد... گل حرف می‌زنی؟ خیلی‌خب، عروس گودزیلا، آروم باش.»

دیگر به حرف‌هایشان گوش نمی‌دهم و موبایلم را بااحتیاط از جیبم درمی‌آورم. من هم مثل بقیه دانش‌آموزان بیویو این آخر هفته را منتظر پیام ناشناس بوده‌ام. اما تا الان خبری نشده است. حدس می‌زنم هدف آنها، هرکس که بوده، جرئت را انتخاب کرده و حالا نمی‌دانم انتظار چه چیزی را باید داشته باشم. این یک اتفاق جدید است. سایمون

هیچ وقت خودش را اذیت نمی کرد که چنین بازی هایی
راه بیندازد.

اصلاً خوب نیست که من... چطور بگویم... مجذوب این
بازی شده ام. آن هم بعد از بلایی که سر فیبی آمد.
اتفاقات بد سال پیش به کنار، اما هیجان این بازی
شباهت عجیبی به بازی های کامپیوتری دارد که مرا
از خود بی خود می کند. می توانستم همان اول پیام های
ناشناس را مسدود کنم، اما این کار را نکردم. تا جایی که
می دانم هیچ کس در دبیرستان این کار را نکرد. آن روز
لوسی چن چه می گفت؟ با این همه دانش آموزی که
بیویو داره خیلی خطرناکه... ما داریم مثل موش های
آزمایشگاهی تحریک شده به هر نوع فعالیتی از طرف
ناشناس واکنش نشان می دهیم.
یا موش های صحرایی. سایمون این تشبیه را ترجیح
می داد.

همین طور که پیش می روم و پیام ها را می خوانم
پیامی از میو می آید:

سلام. جمعه که برانوین می آد می خوایم دور هم جمع
بشیم. می آی؟
جواب می دهم:

شاید. تعطیلات بهاری شروع می شه؟
نه. فقط برای آخر هفته اینجاست. جشن مجردی
اشتونه. بعدش هم قراره بریم فیلم درون جنگل رو
ببینیم.

در آخر یک ایموجی لبخند می گذارد و من سه تا از همان
ایموجی را برایش می فرستم. از این نمایش خسته
شده ام و هنوز چند هفته به اجرای آن مانده است.
شعری که قرار است بخوانم خیلی کوتاه است، اما
با این حال به خواننده اصلی تبدیل شده ام؛ چون من یکی
از معدود پسرهای عضو باشگاه نمایش هستم. حالا
گلویم به خاطر خواندن درد می کند، ضمن اینکه ساعات
تمرینمان با برنامه کاری ام در

آنتیل پروون تداخل دارد.

کنار آمدن با اینکه سنتان بیشتر شود و از کنار چیزی بگذرید که روزی مهم‌ترین مسئله زندگی‌تان بوده کمی عجیب است. به خصوص اینکه برای خودتان برنامه جایگزینی نداشته باشید. انگار دارم بین مدرسه و کار کش می‌آیم. با اینکه بزرگ‌ترین همکاری‌ای که داشته‌ام کمک به سندپ برای جا انداختن اسم اتاق‌های کنفرانس در ذهن کارکنان بوده از این کار خوشم می‌آید. اگر وقت داشتم بیشتر آنجا می‌ماندم و وقت می‌گذراندم.

تا وقتی به مرکز شهر می‌رسیم کیتی تلفن را قطع نمی‌کند. وارد پارکینگ وینگ زون که می‌شویم کریستن با شرمندگی نگاهی به من می‌کند. «یک مسئله مربوط به گل باعث شد صحبت‌مان قطع شود. که البته خیلی مهم نبود. وقتی با تلفن حرف می‌زدم کی بهت پیام داد؟»

می‌گویم: «میو.» باتری موبایل دارد تمام می‌شود، پس خاموشش می‌کنم و آن را در جیبم می‌گذارم. کریستن به‌خاطر یادآوری خاطراتش آهی می‌کشد و می‌گوید: «آها، میو. همون که جون سالم به در برده بود.» او پارک می‌کند و ماشین را خاموش می‌کند. «منظورم از دست منه. بد جوری داشتم شما دوتا رو رصد می‌کردم. حتی اسم‌هاتون رو باهم یکی کرده بودم. بهت گفته بودم؟ نیو» غرولندکنان در را باز می‌کنم. می‌گوید: «ولی خوب به‌نظر می‌رسی. با این ماجرا کنار اومدی؟ می‌خوای درموردش حرف بزنیم؟»

او همیشه این سؤال را می‌کند و من هیچ‌وقت نمی‌پذیرم. «معلومه که خوبم. ما خیلی وقته به‌هم زده‌یم.»

از ماشین پیاده می‌شویم و به سمت در می‌رویم. کریستن می‌گوید: «می‌دونم، می‌دونم. فقط نمی‌فهمم چرا. شما دوتا خیلی به همدیگه می‌اومدین.»

این‌طور مواقع، باجوداینکه خواهرهای فوق‌العاده‌ای دارم
آرزو می‌کنم ای‌کاش برادر بزرگ‌تر داشتم. یا یک دوست
صمیمی پسر که هم‌جنس‌گرا نبود. من و میو آن‌قدرها
هم به همدیگر نمی‌آمدیم، اما نمی‌دانم این را چطور
باید به کریستن یا هرکس دیگری بگویم. می‌گویم:
«به‌عنوان دوست معمولی باهم بهتریم.»

کریستن می‌گوید: «خب، من فکر می‌کنم این خیلی
عالیه که... اوه.» کریستن ناگهان می‌ایستد و چیزی
نمانده به او تنه بزنم. «چقدر شلوغه. همیشه آخر
هفته‌ها این‌طوره؟»

رستوران در دیدمان است و کریستن راست می‌گوید،
پیاده‌رو جلوی آن پر از آدم است. می‌گویم: «نه،
هیچ‌وقت این‌طوری نیست.» و کسی که جلوی من
ایستاده است با شنیدن صدایم به سمتم برمی‌گردد.
اول او را نمی‌شناسم چون اولین بار است که بیرون از
مدرسه می‌بینمش. اما اشتباهی در کار نیست. ماتیاس
شرودر است. او شباهت زیادی به مترسک دارد: دراز و
لاغر با لباس‌های گشاد و موهای فر بور و چشمانی که به
شکل مرموزی تیره هستند. یک لحظه بعد به خودم
می‌آیم و می‌بینم از فاصله‌ای نزدیک به آنها خیره
شده‌ام که بفهمم چشمان خودش است یا لنز گذاشته.
با لحن بی‌روحي می‌گوید: «سلام، ناکس. به‌خاطر مرغه.»
می‌گویم: «ها؟» دارد رمزی حرف می‌زند؟ من هم باید
جواب بدهم کلاغ‌ها شب پرواز می‌کنند یا چنین چیزی؟
کریستن منتظر است که به همدیگر معرفی‌شان کنم،
اما من نمی‌دانم چه باید بگویم. این ماتیاسه. پارسال
به‌خاطر ادامه دادن شایعات سایمون دستگیر شد. ما
هیچ‌وقت باهم حرف نزده‌یم. عجیبه. نه؟
ماتیاس با انگشت کشیده‌ رنگ‌پریده‌اش به بالا اشاره
می‌کند. نگاهش را دنبال می‌کنم تا به پشت‌بام وینگ
زون می‌رسم و حالا باورم نمی‌شود

که چرا زودتر متوجه نشده بودم. گردن بند قلب قرمز دیگر آنجا نیست، همین‌طور سر مرغ.

البته احتمالاً هنوز آنجاست، اما روی آن یک نقاب گربه وحشی بیویو را کشیده‌اند که تا گردنش پایین آمده است. حالا به یک مرغ - گربه بسیار بزرگ و ترسناک تبدیل شده است و نمی‌توانم از آن چشم بردارم. می‌خواهم نفسم را بیرون بدهم، اما با دیدن چهره درهم کریستن خنده‌ام می‌گیرد.

او می‌گوید: «خدای من! چرا یک نفر باید چنین کاری بکند؟»

می‌پرسم: «انتقام؟» اما همان لحظه این نظریه را در ذهنم رد می‌کنم. بعید می‌دانم کسانی که مدعی بودند این مرغ زیبایی شهر را از بین برده است از وضعیت الانش راضی باشند.

ماتیاس می‌گوید: «نگرفتی؟» بعد به من خیره می‌شود و خدای من، او خیلی عجیب و غریب است. صدای میو را در ذهنم می‌شنوم که می‌گفت اون فقط تنه‌است، اما باید بگویم عجیب و غریب هم هست. منظورم این است که گاهی این چیزها به همدیگر ربط دارند.

شکم به سروصدا می‌افتد. می‌داند که خیلی به بال سوخاری نزدیک هستیم و از تأخیر پیش آمده اصلاً خوشحال نیستم. می‌پرسم: «چی رو نگرفتم؟»

ماتیاس می‌گوید: «همیشه جرئت رو انتخاب کن. نه؟» آرام سرش را برآیم تکان می‌دهد، می‌چرخد و وارد جمعیت می‌شود.

کریستن که متحیر به نظر می‌رسد می‌گوید: «این چه‌ش بود؟»

با حواس‌پرتی می‌گویم: «چی بگم؟» بعد موبایلم را از جیبم درمی‌آورم.

دو پیام از ناشناس آمده:

جرئت: کله گربه وحشی بیویو رو بذار روی سر مرغ وینگ زون.

وضعیت: اجرا شده توسط شان مرداک. کارت عالی بود، شان.

و پیام بعد شامل یک عکس از مرغ - گربه است. عکس آن قدر از نزدیک گرفته شده است که انگار کسی که آن را گرفته درست کنار سوژه ایستاده بوده. دور تصویر تاریک است که باعث می شود فکر کنم دیشب گرفته شده است اما تا ساعت نهار و اجتماع مردم در اینجا کسی متوجهش نشده بود.

بازهم پیام هایی از طرف دانش آموزان بیویو برای ناشناس.

معرکه بود!!!

هاهاهاها نمی تونم جلوی خندهم رو بگیرم

آفرین شان

یوهوووووو

ناامیدی تمام وجودم را فرا می گیرد. به محض آنکه وارد کلاس هفتم مدرسه بیویو شدم، شان با همکاری برندون وبر با بازی هایی مثل کی بیشتر می تونه کتاب های ناکس رو توی توالت جا کنه زندگی ام را جهنم کرده بودند. همین حالا هم شان بدش نمی آید از من بپرسد خواهر خنثات چگونه؟ زیرا او یک نئاندرتال است که معنی این بی ادبی اش را نمی فهمد. اگر یک نفر در دبیرستان بیویو باشد که دوست داشته باشم این بازی پدرش را در بیاورد شان است، اما می دانم این اتفاق فقط باعث خواهد شد گردنش کلفت تر از قبل شود. امثال او و برندون هیچ وقت طعم عواقب کارهایشان را نمی چشند. هیچ وقت.

کریستن می گوید: «موبایلت ترکید. دوستات دارن درمورد چی حرف می زنن؟»

آن را قفل می کنم و در جیبم می گذارم. کاش می توانستم تمام چیزهای به دردخور را همین طوری کنار بگذارم. می گویم: «هیچی. یک گروه مسخره ست

که داره از کنترل خارج می‌شه. دوست‌هام نیستن.»
ناشناس هم نیست. این واکنش‌ها را باید از همان اول
پیش‌بینی می‌کردم اما حالا برایم ثابت شد.

فصل هفتم

میو

پنجشنبه، ۲۷ فوریه

نمی‌توانم از لبخند زدن به برانوین دست بردارم. «خیلی عجیبه که اینجایی.»

یادآوری می‌کند: «من همین دو ماه پیش اینجا بودم.» می‌گویم: «عوض شده‌ی.» با اینکه این‌طور نیست.

منظورم این است که مدل موی فرق کج خیلی به او می‌آید، اما غیر از آن هیچ تغییری نکرده است. حتی هنوز همان پلیور پشمی قدیمی‌اش را به تن دارد که آن‌قدر کهنه شده که برای مخفی کردن نخ‌کش‌های سرآستینش مجبور است آنها را تا بزند. فکر می‌کنم این احساسم به‌خاطر این است که وقتی او اینجا است زندگی برایم زیباتر می‌شود. حتی نوشته‌های منوی روی دیوار کافه کونتیکو سرزنده‌تر می‌شوند. «بعد از تموم شدن درِست باید برگردی خونه، باشه؟ از این فاصله بینمون خوشم نمی‌آد.»

برانوین آه می‌کشد. «من هم همین‌طور. بهم ثابت شد که من یک کالیفرنایی اصیلم. کی فکرش رو می‌کرد؟» او با قاشق قهوه لاته‌اش را هم می‌زند و کف روی آن را به لایه‌ای نازک تبدیل می‌کند. «ولی اگه بری دانشگاه هاوایی، اون موقع خودت اینجا نیستی.»

می‌گویم: «بی‌خیال برانوین. جفتمون می‌دونیم که من نمی‌تونم برم دانشگاه هاوایی.» آخرین تکه کلوچه‌ام را با یک جرعه آب می‌خورم و سعی می‌کنم صدایم را آرام نگه دارم. مثل دختری که می‌خواهد بگوید من نمی‌رم اونجا چون از زندگی توی جزیره

خوشم نمی‌آد. نه مثل دختری که می‌خواهد بگوید من نمی‌رم اونجا چون امروز صبح دوباره خون‌دماغ شدم. هرچند خیلی خفیف بود. در عرض چند دقیقه بند آمد. نه درد مفاصل دارم، نه تب، نه احساس کوفتگی. پس چیزی نیست.

چیزی نیست.

برانوین قاشقش را کنار می‌گذارد و دست‌به‌سینه با جدیت نگاه می‌کند. «اگه می‌تونستی پنج سال هر جایی باشی و هر کاری دلت خواست بکنی انتخابت چی بود؟»

نه. قطعاً نمی‌خواهم این بحث ادامه پیدا کند. اگر درمورد پنج سال آینده با خواهرم حرف بزنم دیوار دورم فرو خواهد ریخت و سفره دلم باز خواهد شد. مرخصی‌اش، ترم دانشگاهش و میلیون‌ها چیز دیگر خراب می‌شود. می‌گویم: «نباید آینده آدم‌ها رو تحلیل کنی. اومد نداره.»

برانوین ابرویش را بالا می‌دهد. «چی؟ چرا؟» به ساعت‌دیواری که از هفته پیش باتری‌اش تمام شده و روی ساعت ده مانده است اشاره می‌کنم. «چون اون خراب شده. زمان رسماً متوقف شده.»

برانوین پشت چشمی نازک می‌کند و می‌گوید: «خدای من، میوه. این چیزی که می‌گی حتی یک خرافه واقعی هم نیست. تو و ایتا از خودتون درآوردین. ضمن اینکه بهت سلام رسوند.» حالا که برانوین در کنیتک زندگی می‌کند، می‌تواند مرتب به دیدن پدربزرگ و مادربزرگمان برود. ایتو(۸۹)، پدربزرگمان، هنوز در دانشگاه ییل استاد مهمان است. «و گفت بهت بگم تو فوق‌العاده هستی و نوه موردعلاقه‌شی.»

«اون چنین چیزی نگفته.»

برانوین می‌گوید: «کاملاً توی حرف‌هاشون نهفته بود. همیشه همین‌طوره. شام‌های یکشنبه با ایتا و

ایتو در واقع شب‌های تمجید از توست میو.» جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و ناگهان به فکر فرو می‌رود.
«پس... اگه امروز روز شومیه می‌شه درمورد من و نیت حرف بزنیم. شاید این‌بار برای همیشه از هم جدا شدیم.»

می‌گویم: «برانوین تو چه‌ت شده.» و سر تکان می‌دهم.
«چرا نمی‌فهمی؟ کل رابطه‌شما با یک تماس تلفنی و گریه شروع شد. این کار رو سه دفعه پشت‌سرهم تکرار کن. همه‌چیز درست می‌شه.»

با ناراحتی می‌گوید: «نمی‌دونم.» عینکش را از روی چشمش برمی‌دارد و چشمانش را می‌مالد. من او را مستقیم از فرودگاه به اینجا آورده‌ام و احتمالاً باید به‌خاطر پروازش خسته باشد. برای آمدن به اینجا مجبور شد چند جلسه غیبت کند که برای بابا خیلی مهم نبود اما مامان خیلی دوست دارد وقتی برانوین می‌آید یک روز بیشتر بماند. می‌گوید: «ما دیگه خیلی باهم تفاهم نداریم. مثلاً وقتی من احساس خوبی به رابطه‌مون دارم اون یک‌جورهایی دست رد به سینه‌م می‌زنه.» این را با تأکید می‌گوید و پوزخندی می‌زند. «وقتی اون داره درمورد کارهایی حرف می‌زنه که می‌تونیم توی تعطیلات تابستون بکنیم، من به این فکر می‌کنم که اشتباه کردم سفر خیریه‌م رو لغو کردم. بعد به این فکر می‌کنم که اون توی اون خونه داره با هم‌خونه‌ای‌هاش زندگی می‌کنه و اون دخترها می‌آن و می‌رن و به‌قدری حسودی‌م می‌شه که غیرمنطقی می‌شم. من اصلاً آدم غیرمنطقی‌ای نیستم.»

موافقت می‌کنم: «نه نیستی. ضمن اینکه تو هم توی خوابگاه زندگی می‌کنی. پس خیلی باهم فرقی ندارین.» آه می‌کشد: «می‌دونم. فقط خیلی سخت‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم. از نظر اون هر کاری که من

می‌کنم و هر چیزی که می‌گم اشتباهه.»
به خودم زحمت نمی‌دهم که بپرسم هنوز دوستش دارد یا نه. چون می‌دانم دوستش دارد. می‌گویم: «زیادی داری بهش فکر می‌کنی.» و او پوزخند می‌زند.
می‌گوید: «نه بابا؟ این تازه یکی‌شه.» بعد موبایلش روی میز می‌لرزد و او برایش شکلی درمی‌آورد. «ساعت چهار شده؟ ایوان (۹۰) جلوی دره.»
می‌گویم: «چی؟ ایوان نیم‌(۹۱)؟» و هنگام گفتن کلمه آخر صدایم کمی بالا می‌رود. «اون اینجا چی‌کار می‌کنه؟»

برانوین می‌گوید: «می‌خواه من رو ببره پیش یومیکو (۹۲).» قراره با تیم قدیمی ریاضیاتمون بریم یکی از فیلم‌های انتقام‌جویان رو ببینیم. نپرس کدوم رو که خودم هم نمی‌دونم. موبایلش را در کیفش می‌اندازد و ته کیف را می‌گردد. «آخ، عینک سه‌بعدی‌م رو جا گذاشتم؟ همیشه یادم می‌ره کجا می‌ذارمشون، آخه تو کنتیکت زیاد ازشون استفاده نمی‌کنم.»
«چرا ایوان داره تو رو می‌بره. مگه اون توی تیم تکنولوژی نیست؟»

برانوین هنوز دارد توی کیفش را می‌گردد. «آره، ولی اون با یومیکو دوسته. و ماه پیش برای شرکت تو یک مسابقه اومده بود ییل. واسه همین... آها! پیداش کردم.» با صدای بلند گلویم را صاف می‌کنم و او با عینک آبی‌رنگی که در دست دارد سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «چرا این‌طوری بهم نگاه می‌کنی؟»
«ایوان؟»

روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. «چیز مهمی نیست.»
«من و ایوان دوتا دوست هستیم که برحسب اتفاق مدت‌ها پیش باهم رابطه داشتیم. مثل تو و ناکس.»
«نه. اصلاً مثل من و ناکس نیست. تو به‌خاطر نیت با ایوان تموم کردی و اون بقیه سال آخرش رو

به خاطر این اتفاق، داغون سپری کرد. شعر می گفت.
شعر داغ و یأس رو یادت رفته؟ چون من یادمه. و حالا
همون آدم داره یک مسیر دوساعته رو به خاطر تو
رانندگی می کنه که بری آبرون من (۹۳) ببینی؟
برانوین با حالتی مردد می گوید: «فکر نمی کنم آبرون
من باشه.»

«حواست رو جمع کن، برانوین. مسئله این نیست.
ایوان درگیر یک عشق یک طرفه ست و همه این رو
می دونن جز تو.» و نمکدان را طوری سمت او می گیرم
که انگار قلب ایوان است. اما از دستم می افتد و نمک
روی میز می ریزد و مجبور می شوم مراسم پاشیدن
نمک های روی میز به پشت سر را انجام دهم. برانوین از
این حواس پرتی من استفاده می کند و بلند می شود و
مرا با یک دست بغل می کند. به نظر می رسد دارد نگران
می شود، اما ماشینی که دنبالش آمده جلوی در است و
می توانم در چشمانش بخوانم که دارد عواقب کاری را
که می خواهد بکند سبک سنگین می کند. خیلی سنگین
است.

می گوید: «دیگه باید برم. خونه می بینمت. قبل از شام
برمی گردم.»
کوله پشتی اش را روی یک دوشش می اندازد و به سمت
در می رود.

او را صدا می زنم و می گویم: «حواست به انتخاب هات
باشه.»

در که پشت سرش بسته می شود دوروبرم را در کافه
نگاه می کنم. امروز روز کاری فیبی است و همین طور که
از دو نفر با لباس های کلاه دار سفارش می گیرد برای
تمرکز اخم کرده است. از وقتی شان مرداک آن کار را با
مرغ وینگ زون کرد همه به بازی جدید بیویو به چشم
یک بازی فوق العاده نگاه می کنند. دیروز از ناشناس
پیامی آمد که می گفت: به بازیکن جدید پیام داده
شده. تیک تاک... و

حالا همه دارند سر اینکه چه کسی انتخاب شده است و چه چیزی را انتخاب خواهد کرد شرطبندی می‌کنند. با توجه به دور قبلی احتمال اینکه دوباره جرئت انتخاب شود بیشتر است.

انگار همه فراموش کرده‌اند سایمون که از شایعات به‌عنوان یک سلاح استفاده کرده بود خودش از همه بیشتر آسیب دید. با این حال تنها کاری که لازم است انجام دهید این است که به چشمان غمگین و گودافتاده فیبی نگاه کنید و متوجه شوید این بازی اصلاً خنده‌دار نیست.

لپ‌تاپم را درمی‌آورم و صفحه جدید ابوت دت را که در آن تصویر مرغ مرداک گذاشته شده باز می‌کنم. زیر آن بخشی برای پیام‌های مردمی است که همه یا دارند در آن کار شان را تحسین می‌کنند یا دارند اسم فرد ناشناس را حدس می‌زنند.

کار جانا وارگاسه (۹۴) بچه‌ها.

اصلاً نمی‌توانم این را باور کنم. بهترین دوست سابق سایمون وقتی فارغ‌التحصیل شد توانست به راحتی از بیویو دل بکند. حالا او در کالجی در سیاتل درس می‌خواند و فکر نمی‌کنم حتی یکبار هم از آن زمان تابه‌حال به اینجا برگشته باشد.

تابلوست، کار ماتیاس شرودر دیوونه‌ست.

کار خود سایمونه. اون نمرده، فقط می‌خواد ما این‌طور فکر کنیم.

یک پنجره دیگر باز می‌کنم و تایپ می‌کنم

آنارشیسک (۹۵) - اسم کاربری سایمون را در موتور

جست‌وجو وارد می‌کنم. قبلاً زیاد این کار را می‌کردم که

ببینم چه کسانی برای سایمون پیام می‌گذارند. هزاران

نتیجه برای جست‌وجو یافت می‌شود که بیشترشان

مربوط به اخبار قدیمی هستند و به همین دلیل

جست‌وجو را به بیست و چهار ساعت گذشته محدود

می‌کنم. فقط یک گزینه در صفحه تحت

پوشش ردیت باقی می‌ماند که عنوانش این است:
انتقام حق منه.

بدنم مورمور می‌شود. سایمون همیشه انتقام‌هایش را
با همین عنوان منتشر می‌کرد، اما او این کار را در
فورچن(۹۶) انجام می‌داد نه ردیت. باید هم بدانم؛ من
پیش از آنکه لینکش را برای میخائیل پاورز بفرستم
ساعت‌ها را صرف خواندن آنها می‌کردم. میخائیل
داستان مرگ سایمون را دنبال می‌کرد و به محض آنکه
شروع کرد به پوشش دادن داستان انتقام‌ها، اخبار
جعلی منتشر شدند و افراد فضول پا به میدان گذاشتند.
و در نهایت تمام مطلب بسته شد.
حداقل من این‌طور فکر می‌کردم. قبل از اینکه لینک را
باز کنم جملات اون نمرده، و می‌خواهد ما این‌طور فکر
کنیم آن‌قدرها هم بعید به نظر نمی‌رسید.
اما جز چند پیام صفحه کاملاً خالی است.

جلی‌فیش: اگه معلم همین الان خفه نشه خودم
می‌کشمش.

جلی‌فیش: امروز چیزی نمونده بود با مشت بزنم توی
صورتش.

دارکست‌مایند: خب، الان نمی‌تونی بکشی‌ش.
آنارشیسک همیشه چی بهمون می‌گفت؟ «سعی کنین
تابلو نباشین.»

جلی‌فیش: غلط کرده. آخرش هم خودش گیر افتاد.

در کافه باز می‌شود و لوئیس وارد می‌شود. او یک
تی‌شرت سن دیگو رنگ‌باخته پوشیده و یک کلاه بیسبال
را برعکس روی سرش گذاشته است. من را می‌بیند و
مثل کاری که همیشه خودش و کوپر انجام

می‌دهند شکلی درمی‌آورد که بگوید دیدمت ولی اون قدر آدم باحالی نیستم که واسه دست تکون بدم. بعد را غافل‌گیرم می‌کند و به سمتم می‌آید. سر جای برانوین می‌نشیند و می‌گوید: «چه خبر، میو؟»
خبر خاصی نیست فقط میزان گلبول سفید خونم تغییر کرده. خدایا، من چقدر بامزه‌ام.

لپ‌تاپم را به گوشه‌ای هل می‌دهم. «خبر خاصی نیست. از کلاس می‌آی؟»

می‌گوید: «آره. حسابداری.» بعد شکلی درمی‌آورد و ادامه می‌دهد: «کلاس موردعلاقه‌م نیست. ولی نمی‌شه هر روز رو هم توی آشپزخونه گذرونند. متأسفانه.» او در این کافه دارد دوره‌ی مهمانداری می‌گذراند تا روزی رستوران خودش را باز کند. زمانی که در مدرسه‌ی بیویو برای خودش بروبیایی داشت هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین تصمیمی داشته باشد.

می‌گویم: «دلت برای برانوین تنگ شده.» چون فکر می‌کنم به این دلیل سر میز من آمده است. آنها زیاد باهم صمیمی نیستند اما به خاطر کوپر گاهی باهم وقت می‌گذرانند. «رفته خونه‌ی یومیکو. گفتم شاید...»

حرفم را قطع می‌کنم؛ زیرا نمودار روابط اجتماعی لوئیس و برانوین فقط در نقاطی به همدیگر می‌رسند که کوپر در آنها حضور داشته باشد. تقریباً مطمئنم لوئیس قصد ندارد در برنامه‌ی تماشای فیلم تیم ریاضیات شرکت کند.

لوئیس لبخندی می‌زند. «خوبه.» و پاهایش را زیر میز کمی کش و قوس می‌دهد. آن قدر به هم‌نشینی با ناکس عادت کرده‌ام که حضور لوئیس معذبم می‌کند. او هم از لحاظ جسمی بزرگ‌تر است هم شخصیت پخته‌تری دارد. ناکس همیشه هرجا که باشد حتی از حضورش در آنجا مطمئن نیست. لوئیس جوری رفتار می‌کند که انگار مالک آنجاست. البته در این

مورد، این حقیقت دارد که این رستوران متعلق به والدین اوست. اما درمجموع آرامشی دارد که فکر می‌کنم به‌خاطر ورزشکار بودن و محبوب بودنش در تمام زندگی است. لوئیس سال‌ها برای تیم‌های مختلف بازی کرده است، او همیشه نظرها را به خود جلب می‌کرد. «راستش یک سؤال دارم.»

می‌توانم سرخ شدن صورتم را حس کنم و دستم را دو طرف صورتم می‌گذارم تا آن را پنهان کنم. کاش می‌توانستم به آدم‌هایی که همیشه یا من را نادیده می‌گیرند یا به چشم خواهر کوچک‌ترشان نگاهم می‌کنند علاقه‌مند نشوم. اما نمی‌توانم. در مقابل آدم‌های شوخ و بامزه نمی‌توانم مقاومت کنم. «چی؟» می‌پرسد: «در حال حاضر اینجا زندگی می‌کنی؟» با حالتی که نمی‌دانم حاصل از ناامیدی است یا بی‌دفاعی یا هر دو پلک می‌زنم. «چی؟»

«تو از من هم بیشتر توی رستورانی و من بابت اینجا بودنم پول می‌گیرم.» چشمان تیره‌اش برقی می‌زنند و قلب من را به تپش می‌اندازند. آیا فکر می‌کند به‌خاطر او به اینجا می‌آیم؟ منظورم این است که، بله، دیدن لوئیس با یکی از آن تی‌شرت‌های اندامی‌اش معمولاً روز من را می‌سازد، اما فکر نمی‌کردم دید زدن‌هایم این‌قدر واضح بوده باشد.

چشمانم را باریک می‌کنم و با لحن مخالفی می‌گویم: «مهارت‌های مشتری‌مداری‌ت هنوز به تمرین نیاز دارن.» لوئیس پوزخند می‌زند و می‌گوید: «بحث اون نیست. من می‌خوام با پدیده‌ای به نام بیرون آشنات کنم. این‌طور که من شنیده‌م اونجا خورشید داره، هوای تازه داره.»

می‌گویم: «نه بابا، شایعه‌ست. همچین چیزهایی نداره. ضمناً من دارم وظیفه‌م رو در قبال اقتصاد بیویو انجام می‌دم. حمایت از تجارت‌های بومی.»

بعد باقی آبم را می‌نوشم تا خودم را مجبور کنم خفه شوم. این طولانی‌ترین مکالمه‌ای است که تا به حال با لوئیس داشته‌ام و آن قدر دارم تلاش می‌کنم عادی باشم که واقعاً نمی‌دانم چه دارم می‌گویم. می‌گوید: «لااقل جز قهوه چیز دیگه‌ای هم سفارش بده.» و من برخلاف میل می‌خندم. می‌گویم: «می‌بینم که کلاس‌های حسابداری داره روت تأثیر می‌ذاره.» و او هم می‌خندد و بالاخره به اندازه‌ای آرام می‌شوم که دمای صورتم به سطح عادی برگردد. «فکر می‌کنی روزی جای پدر و مادرت رو بگیری؟ منظورم اینه که کافه کونتیکو رو اداره کنی؟» لوئیس می‌گوید: «بعید می‌دونم. می‌دونی؟ اینجا مال اونهاست. من چیزی رو می‌خوام که مال خودم باشه. من بیشتر به جایی علاقه دارم که شام بده. پا فکر می‌کنه من ایده‌های به‌دردبخوری توی سرم دارم.» ادای پدرش را درمی‌آورد و به زبان لاتین می‌گوید: «توی ابرها سیر می‌کنی، لوئیس.» لبخند می‌زنم. لوئیس در ابرها سیر می‌کند، اما حداقل خودش این را می‌داند. «باین‌حال، باید از اینکه تو به تجارت خانوادگی‌تون علاقه داری خیلی راضی باشه.» لوئیس می‌گوید: «احتمالاً. به‌خصوص که منی (۹۷) بدون سوزوندن خودش حتی یک نیمرو هم نمی‌تونه درست کنه.» برادر بزرگ‌تر لوئیس، که اسم پدرش را روی او گذاشته‌اند همیشه بیشتر از آشپزخانه سرش در کار ماشین بوده است. اما او هم از وقتی کار مکانیکی را کنار گذاشت در کافه کار می‌کند. «فردا شب نوبت کار اونه و پا همه‌ش داره می‌گه تو رو خدا به چیزی دست نزن. فقط ظرف‌ها رو بشور.» لوئیس کلاهش را برمی‌دارد، دستش را میان

موهایش می‌برد و دوباره کلاهِش را بر سر می‌گذارد. «تو هم اینجایی دیگه، نه؟ چون کوپر داره می‌آد.»
با خوشحالی می‌پرسم: «واقعاً؟» تمام دوستان برانوین و ادی قرار است قبل از مهمانی فردا شب اشتون در کافه کونتیکو جمع شوند. اما تا جایی که من خبر داشتم برنامه کوپر هنوز مشخص نبود.

لوئیس می‌گوید: «آره. الان که تعدادمون هم زیاد شده پا داره اتاق پشتی رو بهمون می‌ده.» لوئیس به چهارچوب درِ انتهای رستوران نگاه می‌کند که با آویزهای مهره‌دار از بقیه سالن جدا شده است. «امیدوارم وقتی مردم می‌شنون کوپر برگشته سرمون زیاد شلوغ نشه. میزهای ما ظرفیت ده نفر رو داره.» بعد شروع می‌کند به شمردن با انگشتانش. «من، تو، کوپ، کریس، ادی، برانوین، نیت، کیلی... دیگه کی؟ دوستت هم می‌آد؟»
«کی؟ منظورت ناکسه؟» و وقتی او سر تکان می‌دهد از تعجب پلک می‌زنم. «اون دوستم نیست. ما مدت‌هاست به هم زده‌یم.»

لوئیس ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «واقعاً؟»
خدایا، از وقتی فارغ‌التحصیل شده کاملاً از این ماجراها دور بوده است. «ولی اون همیشه با تو اینجاست.»
«آره. باهم دوست صمیمی هستیم.»

لوئیس می‌گوید: «آها.» و همان‌طور که به من نگاه می‌کند چشمانش برقی می‌زنند. «جالب شد.»
آقای سانتوز سرش را از پنجره بیرون می‌آورد.
«لوئیس!» او از همه پسرانش، حتی از دوازده سیزده‌ساله‌ها قدکوتاه‌تر و تپل‌تر است. همه آنها قد و قامتشان را از مادرشان به ارث برده‌اند. «امروز داری کار می‌کنی یا لاس می‌زنی؟»
سرم را پایین می‌اندازم و لپ‌تایم را جلویم می‌کشم و امیدوارم مشغول به نظر برسم، نه

خجالت‌زده. داشتم با لوئیس حرف می‌زدم و لذت می‌بردم، ولی فراموش کرده بودم این یکی از مراحل کاری اوست. او اگر بخواهد می‌تواند خیلی دلبر باشد و برای همین است که بیشتر مشتری‌های کافه کونتیگو دختران بین چهارده تا بیست سال هستند. لوئیس شانه‌ای بالا می‌اندازد و بلند می‌شود. «هر دوتا، پا.»

بعد آقای سانتوز به من نگاه می‌کند و با اخم می‌گوید: «داره اذیتت می‌کنه، دخترم؟ تأیید کن تا با لگد پرتش کنم بیرون.»

به‌زور لب‌خندی می‌زنم. «فقط داره کارش رو انجام می‌ده.»

لوئیس کنار میزم توقف می‌کند و با نگاهی که نمی‌توانم منظورش را درک کنم می‌گوید: «چیز دیگه‌ای لازم نداری؟ قهوه... یا قهوه؟»

می‌گویم: «نه ممنون.» و سعی می‌کنم جلوی لب‌خند زدنم را بگیرم چون بیشتر شبیه پوزخند شده است. همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رود رو به من می‌کند و می‌گوید: «واسه‌ت چندتا کلوچه می‌آرم.» فیبی همان لحظه از کنارش می‌گذرد و سینی خالی‌اش را پایین می‌آورد تا بتواند لوئیس را در حال گفتن این جمله تماشا کند. با تعجب می‌پرسد: «چرا این حرفش به‌نظرم منظوردار اومد؟» لگدی به پایم می‌زند و با صدای آرام می‌گوید: «اون خیلی بامزه‌ست. باید باهاش دوست شی.»

زیرلب می‌گویم: «واسه‌م یک رؤیاست.» و به صفحه کامپیوترم خیره می‌شوم. بعد که فیبی لگد محکم‌تری به پایم می‌زند از درد از جا می‌پریم. «آخ. این یکی واسه چی بود؟»

روبه‌رویم می‌نشیند و می‌گوید: «به‌خاطر خنگ‌بازی‌ت. خیلی ازت خوشش اومده.»

جوری به در آشپزخانه نگاه می‌کنم که انگار

لوئیس هنوز آنجا ایستاده است. «شوخی می‌کنی، نه؟ منظورم اینه که نگاش کن!»

فیبی می‌گوید: «تو خودت رو توی آینه نگاه کن. تو رو خدا نگو از اون دخترهای خوشگلی هستی که خودشون اصرار دارن خوشگل نیستن. خیلی مسخره‌ست. تو خیلی جذابی. قبول کن. و از اون هم خوشت می‌آد، مگه نه؟ پس به‌جای اینکه وقتی باهات لاس می‌زنه قیافه بگیری و اخم کنی، یک جوری بهش حالی کن.»

با اعتراض می‌گویم: «من نه قیافه می‌گیرم نه اخم می‌کنم.» فیبی فقط سرش را خم می‌کند و با موهایش بازی می‌کند. ادامه می‌دهم: «بیشتر وقت‌ها. درضمن، لوئیس با همه لاس می‌زنه. منظور خاصی نداره.» فیبی شانه بالا می‌اندازد. «من این‌طور فکر نمی‌کنم و اینکه خیلی خوب می‌تونم دست پسرها رو بخونم.» پربی‌راه نمی‌گوید اما به محض شنیدن این حرف یاد اتفاقی که بین او و دوست‌اِما افتاده می‌افتم و ناخودآگاه چشمانم از حدقه بیرون می‌زند. فیبی لبش را گاز می‌گیرد و نگاهش را می‌دزد. «هرچند سر این موضوع در حال حاضر اصلاً آدم معتبری نیستم پس اجازه می‌دم خودت... هرچی...» این را می‌گوید و صندلی‌اش را به عقب هل می‌دهد.

قبل از اینکه تصمیم دیگری بگیرد مچ دستش را می‌گیرم. «نه، صبر کن. نرو. متأسفم. نمی‌خواستم قضاوت کنم ولی ظاهراً من اخمو و ترشرو هستم.» با لبخندی که می‌زند کمی احساس جرئت می‌کنم و ادامه می‌دهم: «می‌دونم الان چه احساسی داری. من و برانوین همین رو پارسال تجربه کردیم... پس اگه دوست داری حرف بزنی من گوش شنوایی دارم. حتی می‌تونیم گوش‌هامون رو خاموش کنیم و باهم بزنین بیرون.»

فیبی می‌خندد و من کمی احساس راحتی می‌کنم. تجربه زیادی در شروع صمیمی شدن با دیگران ندارم

مگر آنکه خودشان پا پیش بگذارند و الان یک جورهایی منتظرم برود و دیگر با من حرف نزنند. می‌گویند: «شاید این پیشنهادات رو قبول کردم.» بعد دوباره چهره‌اش مغموم می‌شود. «اما خیلی از دستم ناراحته. چندبار سعی کردم ازش عذرخواهی کنم ولی گوش نمی‌کنه.» می‌گویم: «متأسفم. شاید بهتر باشه بهش وقت بدی.» فیبی سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد و من اضافه می‌کنم: «امیدوارم فقط از دست تو ناراحت نباشه. چون یک نفر دیگه هم توی این ماجرا دخیله. دوست قبلی‌ش.»

فیبی شکلکی درمی‌آورد. «حتی نمی‌دونم از اون موقع با هم حرف زده‌ن یا نه. جرئت ندارم بپرسم.» یک دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و متفکرانه به کاشی‌های دیوار کنارمان خیره می‌شود. «کاش می‌دونستم کی این ماجرا رو پخش کرده. منظورم اینه که احتمالاً درک به یک نفر گفته؛ چون من که اصلاً به کسی نگفتم. ولی اون توی لا‌گونا(۹۸) زندگی می‌کنه. اینجا کسی رو نمی‌شناسه.» «پس چرا رفتی طرفش؟ منظورم بعد از اینه که از اِما جدا شد.»

فیبی می‌گوید: «جشن کریسمس توی خونه جولز.» ابرویم را بالا می‌دهم و او اضافه می‌کند: «ولی جولز اون رو نمی‌شناسه. درک با پسرعموش اومده بود. فکر نمی‌کنم اصلاً اون شب با جولز روبه‌رو شده باشه.» می‌گویم: «که این‌طور.» و این اطلاعات جدید را برای استفاده در آینده در گوشه‌ای از ذهنم ذخیره می‌کنم. اگر از سال گذشته یک چیز یاد گرفته باشم دست‌کم نگرفتن تصادفات است. «خب، یک چیزی هست که شاید واسه‌ت مهم باشه. یک لحظه صبر کن.» تصویر لپ‌تاپم سیاه شده است پس یک کلید را فشار می‌دهم

تا تصویر ردیت را برگردانم. «داشتم یک چیزهایی رو که مربوط به سایمون بود جست‌وجو می‌کردم و این رو دیدم...» صفحه را دوباره بارگذاری می‌کنم تا اطلاعات جدیدی بیاید. بعد در کمال سردرگمی صفحه را می‌گردم. چیزی که پیدایش کرده بودم ناپدید شده و تنها صفحه اصلی باقی مانده است. «صبر کن ببینم. چی شد؟» فیبی می‌پرسد: «چیه؟» و صندلی‌اش را می‌چرخاند تا بتواند لپ‌تاپ من را ببیند. «انتقام حق منه؟ معنی‌ش چیه؟»

«اسم چت‌روم انتقامیه که سایمون پارسال راه‌اندازی کرده بود. ولی این یکی یک جای دیگه‌ست.» اخم می‌کنم و با انگشتم به گونه‌ام ضربه‌ای می‌زنم. «عجیبه. می‌خواستم چیزی رو که درمورد سایمون بود بهت نشون بدم ولی نیست.» فیبی می‌گوید: «رِفِرَش کردی؟» بعد جلو می‌آید و به دکمه کوچک کنار جست‌وجو ضربه‌ای می‌زند. «آره همین باعث شد همه‌ش بره. این...» سه نوشته جدید ظاهر می‌شود. فیبی میان حرفم می‌پرد و می‌پرسد: «اینها نبودن؟» به نوشته‌های کوتاه نگاهی می‌کنم و می‌گویم: «نه. اینها جدیدن.»

دارکست‌مایند:

درسته، جلی‌فیش. اون گیر افتاد. ولی ارثیه‌ش توی بیویو باقی موند. و اون علاقه زیادی به این بازی‌ای که من راه انداختم داره.

فصل هشتم

فیبی

جمعه، ۲۸ فوریه

جمعه بعدازظهر، رگباری این پیام‌ها را برای جولز می‌فرستم.

سرت شلوغ بوده، نه؟

یک برنامه‌ای بذاریم، امشب

من سر کارم. ولی فقط تا ساعت هشت.

بیا اونجا دنبالم.

بعد لبهٔ تختم در اتاق مشترکمان با اِما می‌نشینم. از اتاقی که در خانهٔ قبلی‌مان برای خودم داشتم کوچک‌تر است ولی وسایلی که در آن است دوبرابر شده. بعد از مرگ بابا، مامان از شرکتی که بابا در آن کار می‌کرد، غرامت بیمهٔ عمر گرفت و هرچند مقدارش را نمی‌گوید، فکر می‌کنم کافی بوده باشد. آن‌قدری بوده که اگر می‌خواست می‌توانست کار نکند و ما می‌توانستیم در همان خانهٔ قبلی بمانیم. حالا او در دفتری مشغول به کار است که از آن متنفر است و ما اینجا زندگی می‌کنیم. سال گذشته که به اینجا نقل‌مکان می‌کردیم به ما می‌گفت این کار را به‌خاطر پول نمی‌کند بلکه تنها دلیلش این است که به خانه‌ای به آن بزرگی نیاز نداشتیم. ولی کسی جز اوون حرفش را باور نمی‌کرد. بلند می‌شوم و به سمتی از اتاق می‌روم که متعلق به اِماست، در مقایسه با سمت من مرتب است. تختش کاملاً مرتب شده است و روتختی‌اش ذره‌ای

چروک ندارد. روی میزش چیزی جز لپ‌تاپی که باهم از آن استفاده می‌کنیم، لیوانی پر از مدادهای رنگ‌ووارنگ و یک دفترچه دیده نمی‌شود. ناگهان وسوسه می‌شوم که دفترچه را باز کنم و با رنگی که گویای شرمندگی‌ام باشد برایش پیامی بنویسم. شاید صورتی کم‌رنگ. اما دلم برات تنگ شده. سال‌هاست که دلم برات تنگ شده. فقط بگو چطور باید کاری رو که کردم جبران کنم. اما به کتابخانه رفته و باینکه مدت‌هاست زیاد باهم حرف نمی‌زنیم نبودش در اتاق آن‌قدر حس می‌شود که مجبور می‌شوم در اتاق اوون را بزنم و به او پیشنهاد کنم برویم و باونتی وارز بازی کنیم. لرزش موبایلم از این فکر نجاتم می‌دهد و در کمال تعجب می‌بینم که جولز جواب داده است. از موقع روشن شدن قضیهٔ درِک، با من سرد بود و انتظار نداشتم به این سرعت جواب بدهد.

برنامه امشب؟ همون برنامهٔ کوپر کلی و بقیه؟ آره، حدود ساعت شیش. هرچند خیلی شلوغه. بعید می‌دونم دوست داشته باشی اونجا باشی. همون ساعت هشت بیا که من می‌زنم بیرون. دورهمی شب قبل از جشن مجردی اشتون زمانی از کنترل خارج شد که همه فهمیدند کوپر ممکن است به آن مراسم بیاید. ده‌ها دانش‌آموز بیویو که حتی او را نمی‌شناسند حالا می‌گویند می‌خواهند در آن جمع حضور داشته باشند و من مطمئن نیستم خانوادهٔ سانتوز آمادگی پذیرایی از چنین جمعیتی را داشته باشند.

نیت هم می‌آد؟

آهی می‌کشم و جواب می‌دهم. احتمالاً. احتمالاً خیلی قبل از هشت او را آنجا خواهم دید. موبایلم زنگ می‌خورد و از جا می‌پریم. تماس تصویری از جولز. جواب می‌دهم و صورتش تمام تصویر

را پر می‌کند. نیشش تا بناگوش باز است. با همان لحن
همیشگی می‌گوید: «سلاااااا. وقت داری مشاوره لباس
بهم بدی؟»
«البته.»

«به نظرت کدوم یکی از این لباس‌ها این حس رو ایجاد
می‌کنه: من خیلی از دوست قبلیت باحال‌ترم و
خونه‌مون نزدیکه. این...» یک لباس آستین‌حلقه
پولک‌دار را بالا می‌گیرد. بعد آن را می‌اندازد و یک
نیم‌تنه مشکی را برمی‌دارد. «یا این؟»
اوف. دلم نمی‌خواهد به تمایل بیمارگونه جولز نسبت به
نیت مکالی دامن بزنم. حتی اگر پای برانوین وسط نبود
مطمئنم زوج نیت و جولز اصلاً زوج خوبی نمی‌شد. جولز
با هرکس دوست می‌شود از بس با طرف قرار می‌گذارد
شورش را درمی‌آورد و فکر نمی‌کنم نیت این‌طور روابط را
بپسندد. «هر دوتا قشنگن.» جولز اخم می‌کند و این
یعنی جواب درستی نداده‌ام. اضافه می‌کنم: «ولی اگه
من بودم نیم‌تنه مشکی رو انتخاب می‌کردم.» چون
کمی پوشیده‌تر است.

می‌گوید: «باشه، مشکی. می‌خوام بشینم چندتا ویدئوی
آموزشی نگاه کنم سایه چشم دودی بزنم. شب
می‌بینمت.» دست تکان می‌دهد و قطع می‌کند.
موبایلم را روی پتوی مچاله‌ام می‌اندازم که وسط تخت
جمع شده است (من از خوابیدن خسته نمی‌شوم.
به‌خصوص این روزها) و یک کش مو از پاتختی
برمی‌دارم. موهایم را دم‌اسبی می‌بندم و جلوی در اتاقم
می‌ایستم. در را که باز می‌کنم اوون به سمت داخل
تلوتلو می‌خورد.

«اوون!» کش مویم را محکم می‌کنم و با نگاهی
مؤاخذه‌کننده به او نگاه می‌کنم. «فال‌گوش وایستاده
بودی؟» جوابش را می‌دانم؛ معلوم است که فال‌گوش
ایستاده بود. هرچه جنگ سرد بین من و اما بیشتر طول
بکشد اوون کنجکاو‌تر می‌شود. او

بو برده است که یک جای کار می‌لنگد و سعی می‌کند بفهمد کجای کار.

اوون سریع پاسخ می‌دهد: «نه. فقط...» صدای بلند کوبیده شدن مشتی به در شنیده می‌شود و او چهره‌ای به خود می‌گیرد که انگار سوت پایان مسابقه نجاتش داده است. «می‌خواستم بهت بگم یکی داره در می‌زنه.» می‌گویم: «آره جون خودت.» و دوباره صدای در به گوش می‌رسد. «عجیبه. صدای آیفون رو نشنیدم.» ابتدا به این فکر می‌کنم که شاید پیک باشد، ولی ما جلوی در ورودی ساختمان زنگ داریم و پیش از آنکه کسی به در واحد برسد باید زنگ آنجا را بزند. «تو صداش رو نشنیدی؟»

اوون می‌گوید: «نه. می‌خوای در رو باز کنی؟» «بذار ببینم کیه.» از هال رد می‌شوم و با یک چشمم از چشمی بیرون را نگاه می‌کنم. تصویر واضح نیست ولی چهره فرد پشت در به شکل آزاردهنده‌ای آشناست. «آخ. شوخی گرفته؟» اوون می‌گوید: «کیه؟»

می‌گویم: «برو تو اتاق، خب؟» از جایش تکان نمی‌خورد و کمی او را هل می‌دهم. «فقط چند دقیقه طول می‌کشه. بعدش می‌آم باونتی وارز بازی می‌کنیم.» اوون لبخند می‌زند. «باشه!» و می‌رود. منتظر می‌مانم تا صدای بسته شدن در اتاقش را بشنوم. دست‌به‌سینه می‌ایستم و ناگهان متوجه می‌شوم که وقتی از مدرسه به خانه آمده‌ام لباس زیرم را درآورده‌ام. «اینجا چی کار می‌کنی؟ کی تو رو راه داده تو؟»

«وقتی رسیدم یک پیرزن داشت از در می‌رفت بیرون.» البته. برندون وبر که باشی هر وقت بخواهی همه درهای دنیا به رویت باز می‌شوند. به سمت می‌آید و بیش‌ازحد نزدیک می‌شود، یک قدم به

عقب برمی‌دارم. «چرا پیام‌هام رو جواب نمی‌دی؟»
«داری جدی حرف می‌زنی؟» در چهره زیبایش دنبال
ذره‌ای شعور می‌گردم اما چیزی پیدا نمی‌کنم. «تو به
من خندیدی، برندون. شان داشت عوضی‌بازی درمی‌آورد
و تو خیلی راحت همراهی‌ش کردی.»

«بابا بی‌خیال. شوخی بود. ظرفیت شوخی نداری؟» جلوتر
می‌آید و یک دستش را پشت کمرم می‌برد و لبخند
موذیانهای می‌زند. «فکر می‌کردم تو از خوش گذرونندن
خوشت می‌آد.»

خونم به جوش می‌آید و او را به عقب هل می‌دهم.
تمام این هفته را آدم بد داستان بوده‌ام. به خواهرم
خیانت کرده‌ام و هرچه بر سرم بیاید سزاوارش هستم.
یک جورهایی مرهمی بر زخم‌هایم است که از دست
کس دیگری جز خودم عصبانی باشم. داد می‌زنم: «به
من دست نزن. رابطه ما دیگه تمومه.»

او که هنوز همان لبخند بی‌معنی را بر لب دارد،
می‌گوید: «این رو از ته دل نمی‌گی.» او فکر می‌کند همه
اینها یک بازی است؛ بازی‌ای که همه قوانینش را
خودش می‌نویسد و من فقط یک آدم خوش‌شانس
هستم که فرصت شرکت در آن را دارد. «من دلم برات
تنگ شده. می‌خوای بدونی چقدر؟» دستم را می‌گیرد و
به طرف پایین تنه‌اش می‌برد. محکم دستم را عقب
می‌کشم.

«غلافش کن. علاقه‌ای ندارم بدونم.»
چهره‌اش درهم می‌رود و من را محکم‌تر از قبل سمت
خودش می‌کشد. «چموش‌بازی درنیار.»
برای اولین بار از لحظه‌ای که به اینجا آمده است
می‌ترسم. همیشه از اقتدار برندون خوشم می‌آمد... اما
الان نه. هنوز عصبانی هستم و از هیجان حاصل از این
خشم استفاده می‌کنم و خودم را از چنگال او آزاد
می‌کنم. می‌گویم: «واقعاً؟ بذار ببینم درست فهمیدم یا
نه. اگه کاری رو که

تو می‌خواهی انجام بدم هرزه هستم و اگر انجام ندی
چموش؟ چیزی که من می‌خواهم اصلاً اهمیتی ندارد،
آخرش تو می‌شی قهرمان بی‌ویو. خلاصه مطلب همین
بود؟»

برندون غرولندکنان می‌گوید: «چیه؟ حالا واسه من
فمینیست شدی؟»

می‌خواهم دوباره جواب تندی بدهم اما فایده‌ای ندارد.
می‌گویم: «فقط برو، برندون.»

نه تنها نمی‌رود؛ بلکه جلوتر می‌آید و خودش را به من
می‌چسباند و ترس وحشتناکی در وجودم به جریان
می‌افتد. دستم را بالا می‌آورم که هلش بدهم اما
دستش را مثل ماری دور کمرم حلقه می‌کند و محکم
فشارم می‌دهد. مرا به زور نگه داشته است. سرم را
برمی‌گردانم و می‌خواهم تف کنم. «بس کن! گفتم نه!»
صدایم آرام از دهانم بیرون می‌آید زیرا باوجوداینکه
قلبم از ترس دارد از سینه بیرون می‌زند نگران این
هستم که اوون را بترسانم.

برندون گوش نمی‌کند. هر سمتی که می‌روم دست و
دهان او وجود دارد. تابه‌حال هرگز این‌قدر احساس
ضعف و حقارت نکرده‌ام.

همچنان مرا محکم نگه داشته است و فقط کمی
دستش را شل می‌کند تا بتوانم یک دستم را آزاد کنم.
لب‌هایم را محکم به هم می‌فشارم و مقاومت می‌کنم.
دستم را بالا می‌آورم و موهایش را در مشت می‌گیرم.
سرش را عقب می‌کشد و من با تمام قدرت به او سیلی
می‌زنم. درد می‌کشد ناله‌ای سر می‌دهد و رهایم می‌کند.
محکم به عقب هلش می‌دهم و تلوتلو می‌خورد. این‌بار
با صدای گرفته‌ای داد می‌زنم: «گم شو بیرون!»

برندون با صورت قرمزی که جای انگشتانم روی آن
مانده است، هاج‌وواج به من خیره می‌شود، لب‌هایم را
به هم فشار می‌دهد و من قدمی عقب می‌روم و به

فرار فکر می‌کنم اما خودم هم نمی‌دانم به کجا. در اتاق اوون باز می‌شود، او می‌گوید: «فیبی؟» و با چشمانی از حدقه بیرون‌زده سرش را از اتاق بیرون می‌آورد و به من نگاه می‌کند. «اینجا چه خبره؟»

سعی می‌کنم با لحنی عادی بگویم: «هیچی. برندون دیگه داشت می‌رفت.»

برندون خنده‌ای سر می‌دهد و به اوون نگاه می‌کند: «چطوری، آقا کوچولو؟ چیزی نیست. فقط خواهرت داره هرزه‌بازی درمی‌آره. ولی فکر می‌کنم خونواده‌تون از این کارهاش خبر داره، نه؟ به‌خصوص اِما.» نفس عمیقی می‌کشم و مشتم را گره می‌کنم. می‌خواهم دوباره مشتی به صورتش بکوبم. چشمان برندون برق می‌زنند. او به هدفش رسید. در را باز می‌کند، دستش را بالا می‌آورد و تکان می‌دهد. «می‌بینمت، فیبی.» بعد بی‌آنکه از من چشم بردارد دستش را در جیبش می‌کند و راهرو را ترک می‌کند.

در را محکم می‌بندم و قفلش می‌کنم. بعد خشکم می‌زند و دستم روی قفل در می‌ماند. اوون با صدای آرامی می‌پرسد: «فیبی؟»

پیشانی‌ام را به در می‌چسبانم. نمی‌توانم. نمی‌توانم درمورد چنین چیزهایی با برادر کوچک‌ترم حرف بزنم. «برگرد تو اتاق.»

«تو...»

«برگرد تو اتاق، اوون. خواهش می‌کنم.» صدای پایش

را می‌شنوم و بعد صدای بسته شدن در اتاقش را.

لحظه‌ای صبر می‌کنم و بعد اشکم سرازیر می‌شود.

اگر بابا زنده بود هیچ‌کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد.

این را می‌دانم... مطمئنم که اگر او زنده بود من آدم

قوی‌تر، باهوش‌تر و بهتری می‌شدم. آن روز را به یاد

دارم که من و اِما باهم به خانه قدیمی‌مان آمدیم و هر

دو مریض بودیم و هریک از ما گوشه‌ای روی مبل زیر

ملافه

خوابیدیم. مامان داشت در آشپزخانه برایمان یخکم درست می‌کرد. موبایلش زنگ خورد. صدایش را شنیدم که با کلافگی سلام کرد. می‌خواستیم ببینیم چه می‌گوید که ساکت شد. بعد از چند لحظه بالاخره با لحنی که پیش از آن هرگز از او نشنیده بودم پرسید: «جدیه؟»

چند دقیقه بعد درحالی‌که گوشی‌اش را در یک دستش می‌فشرده و یخکم‌های نیمه آب‌شده را در دست دیگرش نگه داشته بود از در آشپزخانه بیرون آمد. با همان لحن سرد گفت: «باید یک کم تنهاتون بذارم.» مایع بنفش از دستش به زمین چکید. «یک حادثه پیش اومده.» یک حادثه وحشتناک که شبیه کابوس بود. پدر من برای یک کارخانه گرانیت کار می‌کرد و هنگامی که کارگرها سنگ‌های گرانیت غول‌آسا را جابه‌جا می‌کردند و آنها را راهنمایی می‌کرد. یک جرثقیل درست در زمانی نامناسب مشکل پیدا کرده بود و همین جزئیات برای من کافی بود. چیزی جز اینکه دیگر قرار نبود بابا را ببینم مهم نبود.

به در تکیه می‌دهم و می‌گویم: «دلم برات تنگ شده.» چشمانم را می‌بندم و پلک‌هایم را به هم می‌فشارم. گونه‌هایم خیس می‌شوند. «دلم برات تنگ شده. دلم برات تنگ شده. دلم برات تنگ شده.» این جمله دیگر ملکه ذهنم شده و بعد از سه سال هنوز آن را از ته‌دل بر زبان می‌آورم. فکر نمی‌کنم این داغ هرگز سرد شود. «دلم برات تنگ شده.»

سر کار بودن در محاصره جمعیت باعث آرامشم می‌شود. و واقعاً در محاصره جمعیت بودم: تابه‌حال هرگز کافه کونتیکو را به این شلوغی ندیده‌ام. نه تنها تمام میزها پر شده‌اند؛ بلکه

آقای سانتوز همهٔ صندلی‌های اضافه را از انبار به سالن آورده و بازهم جا کم است. مردم گروه‌گروه کنار دیوارها ایستاده‌اند و در رفت‌وآمد هستند و من با یک سینی پر از نوشیدنی از میان آنها راهم را باز می‌کنم و به سمت میز ادی و دوستانش می‌روم.

پردهٔ مهره‌داری را که اتاق پشتی را از سالن جدا می‌کند، کنار می‌زنم. فقط یک میز بزرگ اینجا است که بیش از نیمی از افرادی را که دورش نشسته‌اند می‌شناسم: ادی، میو، برانوین، لوئیس و کوپر. به طرفشان که می‌روم یک پسر خوش‌تیپ مومشکی از جایش بلند می‌شود و با نگاهی پرسشگر دستش را دراز می‌کند که سینی را از من بگیرد. می‌گوید: «می‌خوای کمکت کنم؟ اگه اینها رو از توی سینی بردارم تعادلت به هم می‌خوره؟»

لبخند می‌زنم. تابه‌حال دوست کوپر را ندیده‌ام، اما چهره‌اش را از عکس‌های روزنامه می‌شناسم و در همین لحظه از او خوشم می‌آید. از آنجاکه می‌داند تعادل سینی مهم است باید روزی به عنوان پیشخدمت کار کرده باشد. می‌گویم: «بهتره از وسط برداری.»

قرار است این اتاق خصوصی باشد، اما همان‌طور که من و کریس نوشیدنی‌ها را دست‌به‌دست می‌کنیم مردم می‌آیند و می‌روند، اما یک گروه از دخترها کنار در ایستاده‌اند و پچ‌پچ می‌کنند و می‌خندند.

همان‌طور که یک لیوان نوشابه به کوپر می‌دهم می‌گوید: «ببخشید، انگار یک جورهایی عجیب‌وغریبه.» از سال گذشته که فارغ‌التحصیل شد او را ندیده بودم و به این دخترها حق می‌دهم که مجذوبش شوند.

موهایش بلندتر شده و به‌طرز جذابی فر خورده‌اند و تی‌شرت سفید کال فولرتونش به پوست سبزه‌اش خیلی می‌آید. وقتی مستقیم به او نگاه کنید انگار به خورشید خیره شده‌اید.

کریس می‌گوید: «خب، تو پسر محبوب بیویو هستی.»

و کنار کوپر می‌نشیند. کوپر دست او را می‌گیرد اما چهره‌اش کمی معذب است.

او می‌گوید: «الان، شاید. باید ببینیم تا کی این‌طور می‌مونه.»

او را به‌خاطر عدم‌اعتمادش به تعاریفی که می‌شنود سرزنش نمی‌کنم. یادم می‌آید وقتی مردم فهمیدند هم‌جنس‌گراست چطور با او برخورد کردند. نه‌تنها بچه‌های مدرسه بلکه حتی بزرگ‌ترها که باید عاقل‌تر می‌بودند. کوپر جواب تمام پیام‌های آن آدم‌های عوضی را با بی‌نقص بودن پرتاب‌های استثنائی‌اش در بهار امسال داد. اما او هم بالاخره خواهد باخت؛ زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند همیشه برنده باشد. و آن زمان فشار باورنکردنی‌ای به او خواهد آمد.

دختری که بین جمع دختران خندان بیشتر از همه در چشم است به‌طرف کوپر می‌آید. «می‌شه یک امضا بدی؟» بعد یک مایک به او می‌دهد. یک پایش را روی رابط افقی بین دو پایهٔ صندلی کوپر می‌گذارد و بعد طوری می‌چرخد که رانش از زیر دامن کوتاهش بیرون بیاید و به سمت کوپر باشد. «اینجا.»

«اممم...» کوپر مات‌ومبھوت است که ادی می‌زند زیر خنده. کوپر می‌پرسد: «می‌شه روی یک دستمال یا چنین چیزی برات امضا کنم؟»

من در حال بردن و آوردن نوشیدنی و اسنک‌هایی هستم که به‌محض گذاشتنشان روی میز ناپدید می‌شوند. وقتی برای پنجمین بار به اتاق می‌آیم ادی می‌پرسد: «اون پشت همه‌چی مرتبه؟»

می‌گویم: «عالیه. فقط تا حالا سه‌تا سفارش امپانادا از دست منی افتاده.» و یک بشقاب را بین او و برانوین می‌گذارم. «این یکی تنها امپانادای باقی‌مونده‌ست. نوش جان.»

میو روبه‌روی برانوین نشسته و یک تی‌شرت یقه‌گرد پوشیده که کمی از لباس‌هایی که معمولاً

می‌پوشد تنگ‌تر است و خیلی به او می‌آید. طرح زیبایی دارد که ابتدا یک دسته‌گل به‌نظر می‌رسد اما وقتی دقیق‌تر نگاه کنید هیولاهای کارتونی هستند. نمی‌توانم از آن چشم بردارم. لوئیس هم همین‌طور، هرچند مطمئنم دلالیمان باهم فرق دارد. اما میو متوجه هیچ‌کدام از ما نیست؛ زیرا به ورودی اتاق چشم دوخته است. نگاهش را دنبال می‌کنم و بالاخره می‌بینم که نیت مکانی وارد می‌شود. تنها صندلی خالی باقی‌مانده آن‌طرف میز است اما میو از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «به‌نظر می‌رسد کمک می‌خواهی، فیبی.» و سریع کنارم می‌آید. کمک نمی‌خواهم اما اجازه می‌دهم ظروف نقره‌ای را از روی میز بردارد.

نیت روی صندلی خالی میو می‌نشیند و آرنجش را به بازوی برانوین می‌زند. وقتی برانوین به او نگاه می‌کند گل از گلش می‌شکفت. هم‌زمان باهم می‌گویند: «سلام.» بعد نیت می‌گوید: «تو خیلی...» و برانوین در همان لحظه می‌گوید: «امیدوار بودم...» بعد هر دو ساکت می‌شوند و به همدیگر لبخند می‌زنند. و تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم این است که جولز هیچ شانس ندارد. نیت به‌طرف برانوین خم می‌شود و چیزی در گوش او می‌گوید. برانوین به‌طرف نیت برمی‌گردد و می‌خندد. بعد طوری روی سوئی‌شرت نیت دست می‌کشد که انگار می‌خواهد چیزی را از روی آن بتکاند و این یک حقه قدیمی است که جواب می‌دهد و نیت دست او را می‌گیرد. چقدر سریع باهم مهربان شدند. می‌خواهم برگردم و تنهایشان بگذارم که صدای دیگری را می‌شنوم.

یک پس‌برچه خرخوان که تی‌شرت آبی پولو به تن دارد و اطرافش را نگاه می‌کند می‌گوید: «می‌بینم که جمع‌تون جمعه!» او ایوان نیمن است، دوست قبلی برانوین که مطمئنم به این دوره‌می دعوت نشده است. ایوان آخرین صندلی خالی را می‌بیند و تا جایی که

می‌تواند آن را به برانوین نزدیک می‌کند. او روی میز خم می‌شود و درحالی‌که لبخند موزیانه‌ای بر لب دارد می‌گوید: «سلام، دختر. خودم رو رسوندم.»

برانوین مثل گوزنی که نور چراغ ماشین در چشمش افتاده خشکش می‌زند و چشمانش پشت عینک از حدقه بیرون می‌زند. می‌پرسد: «ایوان؟ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟» تمام شادی از چهره نیت رخت برمی‌بندد و در صندلی‌اش فرو می‌رود. برانوین لب‌هایش را با زبان تر می‌کند و می‌پرسد: «قرار نبود توی پاسادنا (۹۹) باشی؟» ایوان می‌گوید: «نمی‌تونستم قبل از رفتنت برای بار دوم نبینمت.»

نیت می‌پرسد: «بار دوم؟» و به برانوین نگاه می‌کند. عصبانی به‌نظر نمی‌رسد اما ناراحت است. نگاه برانوین بین او و نیت که طوری لبخند می‌زند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده در رفت‌وآمد است. نمی‌توانم تشخیص بدهم که واقعاً نمی‌فهمد یا از روی بدجنسی لبخند می‌زند. بعد ایوان اضافه می‌کند: «درضمن، عینک آفتابی‌ت رو توی ماشینم جا گذاشتی.» و عینک آبی‌رنگ مستطیل را مثل یک جایزه بالا می‌گیرد.

میو کنار من ایستاده است و یک دستمال را با عصبانیت روی یک چاقوی تمیز می‌کشد. او زیر لب می‌گوید: «وای، نه. وای، نه. وای، نه.»

چاقو را از او می‌گیرم. «این کارها مال آشپزخونه‌ست.» می‌گوید: «تو رو خدا من رو ببر اونجا. نمی‌تونم این صحنه رو تماشا کنم.»

باهم به سمت آشپزخانه می‌رویم، اما وقتی به در می‌رسیم مکث می‌کنیم؛ زیرا دستی مهره‌ها را کنار می‌زند و دختری وارد اتاق می‌شود. اول جولز را نمی‌شناسم. هر ویدئویی که برای آرایش چشمش تماشا

کرده خیلی خوب بوده است. او موهایش را صاف کرده، یک تاپ و یک شلوار جین خیلی تنگ پوشیده و یک جفت صندل پاشنه‌بلند به پا دارد. اگر بخواهم منصفانه نظر بدهم باید بگویم هیکلش در این لباس خیلی خوب به نظر می‌رسد. می‌گویم: «سلام، جول...» اما او انگشتش را روی لبش می‌گذارد و من را ساکت می‌کند. به میز می‌رسد. نیت صندلی‌اش را عقب کشیده که بلند شود و برود اما جولز یک دستش را روی شانه او می‌گذارد و جلویش را می‌گیرد. قبل از اینکه نیت بتواند از جایش تکان بخورد او روی پایش می‌نشیند و سینه‌اش را به سینه او می‌چسباند. بعد دست‌هایش را دو طرف صورت نیت می‌گذارد و او را بغل می‌کند. محکم و عمیق. انگار سال‌ها طول می‌کشد با اینکه بیشتر از چند ثانیه زمان نمی‌برد. امیدوارم. نوری از سوی دیگر اتاق به چشم می‌خورد و مونیکا را می‌بینم که با موبایلش از آنها عکس می‌گیرد.

هیچ‌کس واکنشی نشان نمی‌دهد تا اینکه جولز با همان سرعتی که نشسته بود از روی پای نیت بلند می‌شود و از در بیرون می‌رود. نیت آرام جای رژ لب جولز را از روی دهانش پاک می‌کند. کوپر نگران به نظر می‌رسد و ادی خشمگین. چیزی نمانده برانوین بزند زیر گریه. و ایوان نیمن طوری لبخند می‌زند که انگار در یک قرعه‌کشی برنده شده است.

سینی از دست میو روی پای من می‌افتد و از درد جیغ می‌کشم. جولز قبل از اینکه از در بیرون برود به من نگاه می‌کند و چشمک پیروزمندانه‌ای می‌زند. بعد بی‌آنکه صدایی از دهانش خارج شود با حرکت لب می‌گوید: همیشه جرئت رو انتخاب کن.

جمعه، ۶ مارس

گزارشگر: عصر به خیر. لیز روزن هستم از اخبار کانال هفت و گزارش خبر اصلی روز رو براتون به روز می‌کنم: مرگ غیرمنتظره یکی دیگه از دانش‌آموزان دبیرستان بیویو. اینجا در خدمت مدیر دبیرستان، خانم گوپتا هستیم، برای کسب اطلاعات بیشتر درمورد واکنش مدیریت.

خانم گوپتا: جهت شفاف‌سازی عرض کنم، این حادثه در بیویو اتفاق نیفتاده. توی یکی از زمین‌های بیرون از مدرسه بوده.

گزارشگر: فکر نمی‌کنم همچین حرفی زده باشم.

خانم گوپتا: منظورتون همین بود. البته به‌خاطر از دست دادن یکی دیگه از دانش‌آموزان خوبمون ناراحت هستیم و هرطور که بتونیم در این زمان سخت پشتیبان دانش‌آموزانمون خواهیم بود. در این شرایط بهت و اندوه، می‌تونیم ازشون حمایت بکنیم.

گزارشگر: دبیرستان بیویو به‌خاطر وب‌سایت شایعه‌پراکنی‌ای که داشت چهره مخدوشی داره. نظرتون در این مورد...

خانم گوپتا: ببخشید. دارین از بحث خارج می‌شین. دبیرستان بیویوی امروز با یک سال و نیم پیش خیلی فرق داره. سیاست اشد مجازات ما برای این مسئله خیلی کارساز بوده. حتی تابستون گذشته اسم مدرسه ما در مجله اجوکیشن تودی (۱۰۰) اومده.

گزارشگر: با این مجله آشنا نیستم.

خانم گوپتا: خیلی معتبره.

فصل نهم

ناکس

دوشنبه، ۲ مارس

برایم عادت شده است که مدام حواسم به موبایلم باشد، حتی سر کار. اما امروز دوشنبه است و هیچ خبری از ناشناس نیست. آخرین پیام مربوط به روز جمعه است:

جرئت: یکی از چهار نفر بیویو رو بغل کن.
وضعیت: اجرا شده توسط جولز کزنندال. تبریک می‌گم جولز. کارت عالی بود. چیزی که از عکس جولز روی پای نیت دیده می‌شه، جوری داره نیت رو بغل می‌کنه که انگار جونش به اون بسته‌ست.

به‌زودی به بازیکن بعد پیام می‌دم. تیک تاک...
یک‌جورهایی از اینکه تمرین داشتم و نتوانستم روز جمعه به کافه کونتیکو بروم خوشحالم. میو می‌گفت بعد از کاری که جولز کرد تمام آن شب نابود شد. ضمن اینکه رستوران آن‌قدر شلوغ شده بود که غذا تمام کرده بودند و کوپر مجبور شده بود از در پشتی بیرون برود.
سندیپ درست کنارم می‌گوید: «توی این مورد خاص ادله ا ارائه‌شده، اقرار نادرسته.» امروز میز ما مشترک است و از لحظه‌ای که آمده‌ام بی‌وقفه با موبایل حرف می‌زند. همان‌طور که حرف می‌زند یک نوشیدنی در دست گرفته است و به شکل موزونی با آن به میز ضربه می‌زند. «پس فکر نمی‌کنم این موجه باشه. چی؟ نه. از لحاظ جنایی.» او چند لحظه ساکت می‌شود و نوشیدنی‌اش را روی میز می‌زند. «هنوز نمی‌تونم این رو تأیید کنم. هروقت می‌تونستم

تماس می‌گیرم. باشه.» و قطع می‌کند. آنتیل پروون هنوز تلفن رومیزی دارد. یک دستگاه بزرگ که با سیم به دیوار وصل است.

سندیپ می‌پرسد: «ناکس، می‌شه پیتزا سفارش بدی؟» می‌گویم: «حتماً.» و موبایلم را درمی‌آورم؛ زیرا اصلاً بلد نیستم با تلفن‌های رومیزی کار کنم. اما همان لحظه ای از راه می‌رسد و من آن را به جیبم برمی‌گردانم. او عجیب به نظر می‌رسد، اما نمی‌فهمم چرا تا اینکه سندیپ شروع می‌کند به حرف زدن.

او می‌گوید: «موهات رو کوتاه کردی.» ای شانه‌ای بالا می‌اندازد و سندیپ درحالی‌که انگشتش را زیر چانه‌اش می‌کشد به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و کمی می‌چرخد. «چی شده؟ تو هیچ‌وقت موهات رو کوتاه نمی‌کردی.»

ای می‌گوید: «مطمئن باش بار اولم نیست.» و عینکش را روی بینی‌اش به بالا فشار می‌دهد. الان قیافه‌اش خیلی کمتر به اینشتین (۱۰۱) شبیه است. «پرونده هنسون (۱۰۲) دست توست؟»

سندیپ می‌پرسد: «به‌خاطر عروسیه؟ اشتون مجبور کرده، نه؟»

ای طوری شقیقه‌اش را فشار می‌دهد که انگار صبرش دارد تمام می‌شود. «من و اشتون همدیگه رو مجبور به انجام هیچ کاری نمی‌کنیم. پرونده هنسون دست توست یا نه؟»

سندیپ می‌گوید: «اممم...» و پرونده‌های روی میزش را زیرورو می‌کند. «باید یک جایی همین‌جاها باشه. دنبال چی هستی؟»

«اسم بازپرس.»

می‌گویم: «من دارمش.» و هر دو به من نگاه می‌کنند. «پرونده رو نمی‌گم، اسم رو می‌گم. یک فهرست واسه‌ش درست کرده‌م. صبر کنین.» بخش اسناد گوگل لپ‌تاپم را باز می‌کنم و لپ‌تاپ را به طرف

إلى برمی‌گردانم. «همهٔ اطلاعات پایه درمورد پروندهٔ دی‌آگوستینو اینجااست. اسامی، تاریخ‌ها، آدرس‌ها، وکلا، چیزهایی مثل اینها. دیدم همیشه دنبال این‌جور اطلاعاتی، پس...» چین‌وچروک روی پیشانی‌یِ اِلی را که می‌بینم حرفم را قطع می‌کنم. شاید نباید این کار را می‌کردم. این اطلاعات برای عموم در دسترس بود، برای همین فکر نمی‌کردم اشکالی داشته باشد که آنها را در یک پوشه کنار هم جمع کنم. اِلی صفحهٔ لپ‌تاپم را ورنده می‌کند. «این عالی‌ه. می‌تونم ازش استفاده کنم، لطفاً.» می‌گویم: «البته.»

به چشمانم نگاه می‌کند. «اسمت چی بود؟» می‌گویم: «ناکس. ناکس میرز.» و لبخندی به پهنای صورت می‌زنم. خوشحالم که برای اولین بار موردتوجه قرار گرفته‌ام.

إلی محترمانه می‌گوید: «ممنون، ناکس. باعث شدی توی وقتم خیلی صرفه‌جویی بشه.»

یکی از آن طرف اتاق داد می‌زند: «إلی. قاضی بالوا (۱۰۳) پشت خط یک منتظرته.» اِلی بدون اینکه چیز دیگری بگوید می‌رود و سندپ آرام به بازویم مشتی می‌زند. او می‌گوید: «نگاش کن. رئیس ازت راضیه. کارت خوب بود، پسر. البته بپا جوگیر نشی. من هنوز پیتزام رو می‌خوام. و می‌شه نامه‌ها رو هم مرتب کنی؟»

چند پیتزای بزرگ برای همه سفارش می‌دهم و از سبد نامه‌های جلوی در چند پاکت نامه را برمی‌دارم و به صندلی‌ام برمی‌گردم. بعضی از آنها مهرشده هستند و نباید بازشان کنم، پس آنها را برای سندپ کنار می‌گذارم. تعداد زیادی از آنها قبض هستند و گوشه‌ای روی هم تلنبار می‌شوند. بعد بین بقیهٔ نامه‌ها می‌گردم.

بیشترشان درخواست‌هایی از آنتیل پروون برای مداخله در پرونده‌های خاص هستند. برایم جالب است که هنوز بسیاری از مردم به‌جای ارسال ایمیل از نامه کاغذی استفاده می‌کنند. شاید به این خاطر است که می‌خواهند بیشتر موردتوجه قرار بگیرند. درخواست‌های کمی که برای آنتیل پروون می‌آید خیلی بیشتر از آن است که بتوانیم به آنها رسیدگی کنیم، حتی اگر کارمندانمان سه‌برابر شوند.

یکی از پاکت‌ها را که اسم الی روی آن است برمی‌دارم. آن را باز می‌کنم. یک ورق کاغذ بیشتر در آن نیست. آن را درمی‌آورم و چند جمله اول را می‌خوانم. با بد کسی درافتاده‌ای، عوضی. همان‌طور که ما را به فنا دادی نابودت می‌کنم و از دیدن مرگت لذت می‌برم. جوری از جا می‌پریم که انگار کسی با مشت به صورتم کوبیده است. می‌گویم: «سندیپ!» چشمانش را از لپ‌تاپش برمی‌دارد و با حالتی پرسشگر نگاهم می‌کند. کاغذ را به او می‌دهم: «این رو ببین!» آن را می‌خواند و حتی ذره‌ای غافل‌گیر نمی‌شود. «آره. بعضی وقت‌ها از این نامه‌ها می‌آد. می‌ذارمش توی پرونده نامه‌های تهدید به مرگ.» نمی‌توانم ترس را در صدایم پنهان کنم: «توی چی؟ یک پرونده کامل از این نامه‌ها داریم؟» با بی‌تفاوتی می‌گوید: «معمولاً توی همه پرونده‌های بزرگ با تهدید به مرگ مواجه می‌شیم. آدم‌های به‌فنارفته عوضی‌ای که کاری ازشون ساخته نیست ولی ما به‌هرحال باید همه‌چیز رو بایگانی کنیم.» او دوباره نامه را بررسی می‌کند و آن را در پاکتش می‌گذارد. «لااقل این یکی سخنانی تنفر نداره. الی نامه‌های ضدیهودی زیادی دریافت می‌کنه. اونها می‌رن توی یک پرونده ویژه.»

آرام می‌گویم: «یا خدا.» ضربان قلبم به شکل آزاردهنده‌ای بالا می‌رود. می‌دانستم وکلای آنتیل پروون با پرونده‌های کثیفی سروکار دارند اما فکرش را نمی‌کردم چنین اتفاقی رخ بدهد.

سندیپ پشت شانه‌ام می‌زند و می‌گوید: «بخشید، ناکس. نمی‌خواستم حالت رو بگیرم. می‌دونم این‌طور چیزها خیلی ناراحت‌کننده هستن، به‌خصوص اولین‌بار که می‌بینیشون. هرچند یکی از مسائلیه که توی کارآموزی باید یاد بگیری و ما برای برخورد با اینها مراحل خاصی داریم.» وقتی می‌بیند رنگم پریده است نگران می‌شود. «احساس ناامنی می‌کنی؟ می‌خوای بری خونه؟»

می‌گویم: «نه. من نگران خودم نیستم.» و از پنجره اتاق کنفرانس به چهره سرزنده‌ی الی نگاه می‌کنم. «ولی الی...»

سندیپ آرام می‌گوید: «به این چیزها عادت کرده. اون خودش این راه رو انتخاب کرده و از این‌جور آدم‌ها نمی‌ترسه.» چهره‌اش آرام می‌شود و پاکت نامه را روی میز می‌اندازد. «اینها یک مشت آدم ترسو هستن و به‌جای اینکه سعی کنن یک کار درست انجام بدن و وضعیت خودشون رو بهتر کنن پشت تهدید کردن پنهان می‌شن.»

به موبایلم که پر از پیام‌های ناشناس است نگاه می‌کنم و می‌گویم: «آره. می‌دونم چی می‌گی.»

قصد داشتم بعد از کار مستقیم به خانه برگردم، اما ساعت پنج می‌شود و من هنوز حال خوبی ندارم و می‌لرزم. همان‌طور که به سمت آسانسور می‌روم نفسم را حبس می‌کنم تا بوی تندی که از آرایشگاه مردانه می‌آید به مشامم راه پیدا نکند. به میو پیام می‌دهم کجایی؟

همان لحظه جواب می‌دهد کافه کونتیگو.

مهمون نمی‌خوای؟

البته که می‌خوام.

چند متر جلوتر یک اتوبوس در ترافیک گیر کرده است، سریع راه می‌روم تا قبل از آن به ایستگاه برسم.

موبایلم هنوز در دستم است و وقتی کنار پیرزنی با

موهای فرفری خاکستری می‌نشینم زنگ آن به صدا

درمی‌آید. همین‌طور که هندزفری را از جیبم درمی‌آورم

به من لبخند می‌زند. آن را در گوشم می‌گذارم و لبخند

مؤدبانه‌ای می‌زنم؛ یعنی امروز نه مادر جان.

همان‌طور که پیام کریستن را می‌خوانم اژدهاهای خیال

در ذهنم به پرواز درمی‌آیند. این نرم‌افزار رو دانلود

کنین، برای پیام‌های خنوادگیه. روی لینک می‌زنم و

نرم‌افزاری به نام چت‌اپ (۱۰۴) را می‌بینم. عکسش یک

حباب پیام است که دورش یک قفل دارد.

می‌نویسم تا حالا ندیده بودمش. مگه مشکل اون ده‌تا

نرم‌افزاری که همین الان داریم چیه؟

کریستن ایموجی‌ای را که شانه بالا می‌اندازد می‌فرستد.

نمی‌دونم. کلسی این رو می‌خواد. انگار روی لپ‌تاپش

بهتر کار می‌کنه. خواهر وسطی من در زمینه تکنولوژی

مثل دایناسورها عمل می‌کند و ترجیح می‌دهد برای پیام

دادن به جای استفاده از موبایل، از لپ‌تاپ استفاده کند.

امنیتش هم ببیشتره.

خوبه... اصلاً دلمون نمی‌خواست اطلاعات فوق‌محرمانه

عروسی کیتی به بیرون درز کنه.

هه هه. وینگ زون مرغش رو درست کرد؟

آره، دوباره به یک مرغ بی‌نقص تبدیل شده. با یک کلاه

سبز ایرلندی به مناسبت نزدیک شدن روز سن

پاتریک (۱۰۵). کریستن با شش ایموجی خنده و چند گل

سبز ایرلندی جوابم را می‌دهد.

دانلود نرم‌افزار را تمام می‌کنم و به محض آنکه آن را باز می‌کنم چهار درخواست دوستی از کریستن، کیتی، کلسی و کارا برایم می‌آید. اما از آنجاکه حوصله حرف‌های خاله‌زنکی را ندارم هیچ‌کدام را قبول نمی‌کنم و برنامه را می‌بندم. داریم به ایستگاهی که می‌خواهم پیاده شوم نزدیک می‌شویم، پس بلند می‌شوم و دستم را به میله‌های وسط اتوبوس می‌گیرم و به در نزدیک می‌شوم. فاصله کافه کونتیکو تا ایستگاه فقط یک خیابان است. به کافه که می‌رسم میو را می‌بینم که پشت میز همیشگی‌اش نشسته، یک فنجان قهوه در مقابلش و موبایلش در دستش است. یکی از گوشه‌های هندزفری را از گوشم درمی‌آورم و مقابل او می‌نشینم.

«چه خبر؟»

موبایلش را روی میز می‌گذارد و همان لحظه دوبار موبایلش می‌لرزد. «خبر خاصی نیست. کار چطور بود؟» هنوز نمی‌خواهم درمورد تهدید مرگ با او حرف بزنم. ترجیح می‌دهم حتی درموردش فکر هم نکنم. به موبایلش که دوباره دارد می‌لرزد اشاره می‌کنم: «نمی‌خوای جواب بدی؟»

«نه. برانوینه. رفته تئاتر و داره ازش برام عکس می‌فرسته. می‌گه خیلی تئاتر خوبیه، ظاهراً.»
«از این جور چیزها خوشش می‌آد؟»

«اون فکر می‌کنه من از این چیزها خوشم می‌آد. چون یک‌بار توی یک نمایش بازی کردم.» میو سرش را تکان می‌دهد. «اون و مامانم درست مثل هم هستن. کافیه من به هر چیزی کوچک‌ترین علاقه‌ای نشون بدم، اون وقت اونها فکر می‌کنن راه جدیدی برای زندگی‌م انتخاب کرده‌م.»

یک پیشخدمت سر میزمان می‌آید. یک پسر دانشجوی قدبلند لاغر به نام احمد. یک اسپرایت سفارش

می‌دهم. صبر می‌کنم برود. «حال برانوین بعد از افتضاح روز جمعه چگونه؟ دوباره با نیت به هم زده؟»
میو می‌گوید: «نمی‌دونم می‌شه وقتی رسماً دوباره با هم نیستن به هم بززن؟» بعد دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و آهی می‌کشد. «برانوین درموردش حرف نمی‌زنه. منظورم اینه که روز شنبه یک چیزهایی می‌گفت ولی از وقتی برگشته ییل، اصلاً درمورد نیت هیچ حرفی نمی‌زنه. این دانشگاه لعنتی تمام علاقه اون رو روی یک چیز متمرکز کرده.» او جرعه‌ای قهوه می‌نوشد و ادامه می‌دهد: «اون فکر می‌کرد نیت بدش نیومده. منظورم از بغل جوله. که البته من از اون موقعیت چنین برداشتی ندارم ولی برانوین به حرف من گوش نمی‌ده.»

«بهبش گفتم که بخشی از یک بازی بوده؟»
میو لبش را گاز می‌گیرد. «سعی‌م رو کردم. نمی‌خواستم زیاد درمورد جزئیات بهش بگم چون اگه بفهمه کوچک‌ترین ارتباطی با سایمون وجود داره بدجوری به هم می‌ریزه. اون همین الانش هم به خاطر نیت به اندازه کافی ناراحت هست. عکس مسخره‌ای که مونیکا گرفت کل اینستاگرام رو پر کرده. که این من رو یاد چیزی می‌ندازه که می‌خواستم بهت نشون بدم.»
میو کمی در موبایلش می‌گردد و بعد آن را به طرف من می‌گیرد. «این رو دیروز پیدا کردم. صفحه انتقام سایمون رو یادت می‌آد؟» سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم و ادامه می‌دهد: «این نسخه جدیدشه. تنها فرقی اینه که هر چند ساعت که می‌گذره مطالبش ناپدید می‌شن.»

موبایلش را می‌گیرم و ابرویم را بالا می‌دهم. «چی؟ تو این رو از کجا می‌دونی؟»
«هفته پیش که داشتم اسم کاربری قدیمی سایمون رو جست‌وجو می‌کردم پیداش کردم. یک کم قبل یک پست

بود که اسم بیویو توش بود و چیزی درمورد یک بازی نوشته بود.» بی‌وقفه با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد. «دقیق یادم نیست چی بود. کاش یک عکس از صفحه گوشی‌م گرفته بودم. ولی نمی‌دونستم قراره ناپدید بشه.»

به پست‌های داخل صفحه نگاه می‌کنم. یک نفر به نام جلی‌فیش حسابی از دست معلمش عصبانی است. «خب، حالا... چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی این جلی‌فیش داره بازی جرئت یا حقیقت رو پیش می‌بره؟» میو می‌گوید: «اون نه. اون خیلی احمق‌تر از این حرف‌ها به‌نظر می‌رسه. ولی شاید اون یکی به این ماجرا بی‌ربط نباشه. عجیبه، نه؟ که یک بازی پیامکی راه می‌افته و اسم سایمون رو می‌بره و بعد این صفحه انتقام پیداش می‌شه و اون هم همین کار رو می‌کنه.» با شک می‌گویم: «شاید.» خیلی مهم به‌نظر نمی‌رسد، اما باید بگویم میو خیلی بیشتر از من از این بازی‌ها سر در می‌آورد.

او متفکرانه می‌گوید: «باید روی لپ‌تاپم یک برنامه هشدار فعال کنم. مثل پینگ می (۱۰۶).» چهره سردرگم من را که می‌بیند اضافه می‌کند: «یک ابزاره که وقتی وب‌سایت به‌روزرسانی می‌شه بهت پیام می‌ده. از گوگل سریع‌تره. اون موقع می‌تونم این مکالمه ناپدیدشونده رو بهتر دنبال کنم.»

به دوردست خیره می‌شود. باینکه می‌دانم دارد به‌خاطر یک پست تصادفی اینترنتی بیش‌ازحد به فکر فرو می‌رود، چیزی به او نمی‌گویم؛ چون به حرفم گوش نخواهد کرد. موبایلش را پس می‌دهم. آستینش را تا بازو بالا می‌زند و یک کبودی روی دستش می‌بینم. می‌پرسم: «آخ! این چیه؟»

می‌گوید: «چی؟» و نگاه من را دنبال می‌کند. چشمش که به کبودی می‌افتد طوری رنگش می‌پرد و

خشکش می‌زند که انگار به یک مجسمه تبدیل شده است. بعد دوباره آستینش را تا جایی که می‌شود پایین می‌دهد تا روی کبودی را بپوشاند. «نمی‌دونم. فکر می‌کنم... به جایی خورده.»

می‌گویم: «فکر می‌کنی؟» او به زمین چشم دوخته و من دل‌شوره می‌گیرم. «کی؟»

می‌گوید: «یادم نمی‌آد.»

لب‌های خشکم را با زبانم خیس می‌کنم. «میو... کسی این کار رو باهات کرده؟»

میو سرش را بالا می‌آورد و کمی می‌لرزد. «چی؟ خدای من، ناکس. نه! باور کن چنین اتفاقی نیفتاده.»

مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند و کمی آرام می‌شوم.

اگر یک چیز را درمورد میو بدانم این است که اگر بخواهد کوچک‌ترین دروغی بگوید نمی‌تواند به چشمان طرف مقابلش نگاه کند. برای مثال اگر آمادگی شنیدن حقیقت را درمورد مدل جدید موهایتان ندارید اصلاً نباید از او چیزی بپرسید. این را هفته پیش فهمیدم که کمی موهایم را کوتاه کرده بودم.

می‌گویم: «خب، پس...» و مکث می‌کنم؛ زیرا یادم نیست درمورد چه چیزی حرف می‌زدیم. و نگاه میو به پشت سر من است. او دست تکان می‌دهد و من برمی‌گردم. پسر لاغر بوری را می‌بینم که به طرفمان می‌آید.

میو صدا می‌زند: «سلام اوون. فیبی امروز سر کار نیست.»

«می‌دونم. اومدم غذا بگیرم، ببرم.»

وقتی اوون به سمت پیشخان می‌رود میو صدایش را

پایین می‌آورد. «اون برادر کوچیک‌تر فیبیه. بعد از

مدرسه زیاد می‌آد اینجا. حتی وقتی غذا نمی‌خواد می‌آد

اینجا و با فیبی یا آقای سانتوز حرف می‌زنه، البته وقتی

بیکار هستن. فکر می‌کنم

یک جورهایی تنهاست.»

این بازی پیامکی یک جورهایی میو و فیبی را به هم نزدیک کرده است که به نظر می‌رسد تنها مزیت آن است. از وقتی برانوین فارغ‌التحصیل شد، میو سردرگم به نظر می‌رسید و فیبی هم به یک نفر در کنار خودش نیاز داشت. هنوز درمورد هرزه‌بازی او در مدرسه حرف می‌زنند و بهترین دوستش جولز برای صرف ناهار کنار دارودسته مونیکا هیل می‌نشیند. فکر می‌کنم جولز هم منفعت خودش را از این ماجرا برده است: او حالا به خاطر این بازی جرئت یا حقیقت بیشتر دیده می‌شود.

آقای سانتوز می‌آید و یک پاکت کاغذی قهوه‌ای بزرگ را به اوون می‌دهد. بعد پولی را که اوون جلوییش گرفته است پس می‌زند و می‌گوید: «نه رفیق. بذارش توی جیبت. پول تو از گلوی من پایین نمی‌ره. مدرسه چگونه؟ فیبی می‌گه املات خیلی خوب شده.»

اوون با سرعت نور شروع می‌کند به حرف زدن، اما زیاد به حرفش توجهی نمی‌کنم؛ چون هنوز دارم به آرام شدن چهره‌اش هنگام برگرداندن پول به جیبش فکر می‌کنم. مادر من بعد از مرگ آقای لاتون مسئول تنظیم کردن بیمه کارکنان شرکت بود. یادم می‌آید درحالی‌که فکر می‌کرد صدایش را نمی‌شنوم به پدرم می‌گفت شرکت خیلی کمتر از آنچه باید به آنها غرامت می‌دهد. او می‌گفت: فکر نمی‌کنم ملیسا (۱۰۷) لاتون بدونه که وقتی درآمد نداشته باشه این پول چقدر سریع تموم می‌شه.

وقتی اوون دوباره از پیشخان رو برمی‌گرداند پاکت در دستش و لبخند بر لبش است. با خودم می‌گویم بهش نیاز داشت؛ پدر یا برادر بزرگ‌تر. می‌فهمم. می‌فهمم بزرگ شدن بین چند خواهر بزرگ‌تر که عالی هستند اما نمی‌توانند به شما یاد بدهند در قرن بیست‌ویکم چگونه مثل یک پسر

رفتار کنید چه حسی دارد. از کنار میزمان که می‌گذرد
ناخودآگاه می‌گویم: «باونتی وارز دوست داری؟»
اوون می‌ایستد و با دست آزادش به تی‌شرتش اشاره
می‌کند: «آره.»

می‌گویم: «من هم همین‌طور. راستی اسم من ناکسه.
با فیبی توی یک مدرسه درس می‌خونیم.» میو لبخند
می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. انگار می‌خواهد
قابل‌اعتماد بودن من را تأیید کند. می‌پرسم: «آواتارت
کیه؟»

کمی محتاط به‌نظر می‌رسد اما با جسارت جواب
می‌دهد: «دکس ریپر.»

«مال من هم همین‌ه. مرحله چندی؟»
«پونزده.»

«اوه! واقعاً؟ من تو دوازده گیر کرده‌م.»

چشمان اوون برق می‌زند. می‌گوید: «به‌خاطر سلاحت‌ه.»
و همین. تسلیم می‌شود. آن‌قدر درمورد استراتژی‌های
باونتی وارز حرف می‌زنیم که ناگهان می‌بینم از پاکتی
که در دست دارد روغن می‌چکد. «به‌نظرم بهتره بری
خونه. اونجا منتظر شام هستن.»
اوون پابه‌پا می‌شود: «به گمونم. تو و فیبی باهم
دوستین؟»

سؤال خوبی است. درحقیقت جواب منفی است، هرچند
حالا که فیبی وقت زیادی را با میو می‌گذراند درنتیجه با
من هم زمان زیادی را خواهد گذراند. در این لانه ماری
که دبیرستان بیویو اخیراً به آن تبدیل شده این خودش
نوعی صمیمیت است. «آره، معلومه.»

«پس باید بیای خونه‌مون و با ما باونتی وارز بازی کنی.
به فیبی می‌گم یک روز دعوتت کنه. فعلاً.» اوون دست
تکان می‌دهد و می‌رود. میو که تمام این مدت
موبایلش را می‌گشت حالا لگدی آرام

به پایم می‌زند.

او می‌گوید: «کارت خیلی قشنگ بود.»

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «کاری نکردم.»

پسر قدبلندی با موهای قهوه‌ای در را باز می‌کند که وارد شود و آن را برای اوون نگه می‌دارد و اوون از زیر دست او رد می‌شود. سالن را بررسی می‌کند و بدون اینکه

علاقه‌ای نشان دهد نگاهش از من و میو می‌گذرد و روی دختری که در آشپزخانه مشغول مرتب کردن

ادویه‌هاست متمرکز می‌شود. فقط یکی دو سال بزرگ‌تر

از من به نظر می‌رسد، اما چیزی در نگاهش هست که او را پخته‌تر جلوه می‌دهد. آقای سانتوز که در حال شمردن

رسیده‌هاست سرش را بالا می‌آورد و انگار او نیز متوجه

این نکته می‌شود. می‌گوید: «عصر به خیر.»

پسر که هنوز از دختر توی آشپزخانه چشم برنداشته

است جلو می‌رود. دختر سرش را برمی‌گرداند و چهره

میان‌سالش را که هیچ تناسبی با موهای دم‌اسبی‌اش

ندارد به نمایش می‌گذارد.

پسر به آقای سانتوز نگاه می‌کند. «اینجا فیبی دارین؟»

صدایش برای چنین فضای کوچکی خیلی بلند است.

آقای سانتوز آرنجش را روی پیشخان می‌گذارد. «هر

کاری داری به من بگو، پسر.» به او نمی‌گوید رفیق.

«من دنبال فیبی می‌گردم. اینجا کار می‌کنه، درسته؟»

آقای سانتوز جواب نمی‌دهد و پسر دندان‌هایش را به

هم می‌فشارد. بعد با لحن تمسخرآمیزی به لهجه

اسپانیایی می‌گوید: «انگلیسی بلدی یا نه، سنیور؟»

میو نفس عمیقی می‌کشد، اما چهره آرام آقای سانتوز

هیچ تغییری نمی‌کند. «کاملاً متوجه حرف‌ها

می‌شم.»

پسر می‌گوید: «پس جواب سؤال رو بده.»
 آقای سانتوز با همان لحن آرام می‌گوید: «اگه می‌خوای
 غذا سفارش بدی خوشحال می‌شم کمکت کنم.»
 پسر کمی جلوتر می‌رود: «بین پیرمرد...» ولی ادامه
 حرفش را می‌خورد؛ چون همان لحظه منی و لوئیس از
 آشپزخانه بیرون می‌آیند. لوئیس حوله را از روی
 دوشش برمی‌دارد و آن را محکم کف دست دیگرش
 می‌کوبد. او تمام عضلات بازویش را سفت می‌کند. شاید
 زمان مناسبی برای تقلید از یک آدم دیگر نباشد، اما
 لوئیس سعی می‌کند با آن پیراهن روغنی و سرپندش
 شبیه کاپیتان آمریکا به نظر برسد.
 میو هم متوجه این موضوع می‌شود و چیزی نمانده
 همان‌جا ضعف کند. منی مثل برادرش اهل ورزش نیست
 اما آن‌قدر درشت‌هیکل است که وقتی دست‌به‌سینه
 می‌ایستد و بازوهایش را به نمایش می‌گذارد ترسناک
 می‌شود. مثل الان. او می‌گوید: «تو آشپزخونه باهات
 کار دارن، پا. ما چند دقیقه‌ای اینجا رو می‌چرخونیم.»
 پسر تازه‌وارد شاید کله‌شق باشد، اما احمق نیست.
 همان لحظه آنجا را ترک می‌کند.
 میو از پیشخان چشم برنمی‌دارد تا اینکه لوئیس به
 آشپزخانه برمی‌گردد. بعد به من نگاه می‌کند و می‌گوید:
 «این دیگه چه مسخره‌بازی‌ای بود؟» و موبایلش دوباره
 می‌لرزد. از سر ناامیدی صدایی درمی‌آورد و می‌گوید:
 «وای، برانوین. بسه دیگه. این‌قدر که تو فکر می‌کنی
 طراحی صحنه برای من مهم نیست.» موبایلش را
 برمی‌دارد و جوری می‌گیرد که من هم می‌توانم ببینم.
 بعد رنگش می‌پرد. «وای، نه.»
 با چشمانی که دارند از حدقه بیرون می‌زنند موبایلش را
 جلوی من می‌گیرد.
 میو روخاس، نوبت توئه! جواب بده: یک حقیقت رو
 برملا کنم یا جرئت رو انتخاب می‌کنی؟

فصل دهم

میو

سه‌شنبه، ۳ مارس

اگه برای شما پیام جرئت یا حقیقت بفرستم بیست‌و‌چهار ساعت وقت دارین که انتخاب کنین. در کافه کونتیکو نشسته‌ام و آن‌قدر پست ابوت دت درمورد قوانین بازی جرئت یا حقیقت را بازخوانی کرده‌ام که فنجان پر از قهوه‌ای که مقابلم روی میز است، سرد شده است. ساعت سه و پانزده دقیقه بعدازظهر روز سه‌شنبه است. نه‌اینکه برایم مهم باشد؛ چون درهرصورت جواب نخواهم داد، اما این یعنی وقتم کمتر از سه ساعت دیگر تمام می‌شود. من آدمی بودم که درست وسط غوغای سایمون در هیچ‌چیز دخالتی نکردم تا آن را از آنچه بود پررنگ‌تر نکنم. آن اتفاق یک تراژدی بود نه یک شوخی و خیلی بیمارگونه است که حالا یکی دارد آن را به یک بازی تبدیل می‌کند. من بازیچه‌ناشناس نخواهم شد و او نیز هر کاری که بخواهد می‌تواند انجام دهد؛ چون چیزی برای مخفی کردن ندارم.

ضمناً درکل این ماجرا کسی به ناشناس اهمیتی نمی‌دهد.

از ابوت دت بیرون می‌آیم و به دفترچه‌تلفن موبایلم می‌روم که در آن فقط پنج شماره ذخیره شده است. والدینم، برانوین، ناکس و پزشک متخصصم. انگشتم را روی کبودی دستم فشار می‌دهم. صدای دکتر گوتیرز در گوشم می‌پیچد: درمان به‌موقع خیلی مهمه، برای همینه که تو هنوز زنده‌ای.

پیش از آنکه بیش‌ازحد فکر کنم و نظرم عوض شود

شماره او را می‌گیرم. با اولین بوق زنی گوشی را برمی‌دارد. «مطب دکتر ریمون (۱۰۸) گوتیرز، بفرمایید.»

«سلام. من یک سؤال، اممم... تشخیصی دارم.»

«شما بیمار دکتر گوتیرز هستین؟»

«بله. می‌خواستم اگه ممکنه...» در صندلی‌ام فرو

می‌روم و صدایم را پایین می‌آورم. «می‌خواستم بدونم

اگه بخوام برای بررسی بهبودی‌م آزمایش بدم، می‌شه

این کار بدون دخالت والدینم انجام بشه؟ اگه هیچ‌ده

سالم نشده باشه.»

منشی لحظه‌ای سکوت می‌کند. «می‌شه اسم و تاریخ

تولدت رو بهم بگی، لطفاً؟» گوشی را فشار می‌دهم و

ناگهان کف دستم عرق می‌کند. «می‌شه اول جواب

سؤالم رو بدین؟»

«حضور والدین برای افراد صغیر لازمه ولی اگه...»

قطع می‌کنم. جوابم را گرفته‌ام. دستم را می‌چرخانم اما

دیگر نمی‌توانم جای کبودی را ببینم. دیشب یکی دیگر

روی رانم دیدم. نگاه کردن به آنها باعث ترسم می‌شود.

سایه‌ای روی میز می‌افتد و سرم را که بالا می‌آورم

لوئیس را می‌بینم. او می‌گوید: «دارم یک صحنه مداخله

رو اجرا می‌کنم.»

سردرگم پلک می‌زنم. لوئیس الان اصلاً در فضای

فکری‌ام جایی ندارد و هرطور شده فکر سرطان را از خودم

دور می‌کنم. حتی مطمئن نیستم که حرف‌هایش را

درست شنیده باشم. «چی؟»

«یادته درمورد یک جایی به اسم بیرون حرف می‌زدم و

تو باور نمی‌کردی؟ می‌خوام بهت ثابت کنم. پا شو

بریم.» به در اشاره می‌کند و بعد دست‌به‌سینه

می‌ایستد. بعد از اتفاق دیروز بین آقای سانتوز و آن

پسر کله‌شق نمی‌توانم چشم از بازوهایش

بردارم. شاید لوئیس بتواند آن حرکت با حوله‌اش را یک، دو یا هزاربار دیگر انجام دهد. لحظه‌ای منتظر جواب می‌ماند و بعد آهی می‌کشد. «یک مکالمه اصولاً به بیش از یک نفر نیاز دارد، میو.» سعی می‌کنم یخ ذهنم را آب کنم. «کجا؟» لوئیس صبورانه می‌گوید: «بیرون.» انگار دارد با یک بچه که زیاد باهوش نیست حرف می‌زند. «کار نداری؟»

«تا پنج بیکارم.» موبایلم از روی میز در سکوت مسخره‌ام می‌کند. شاید اگر دوباره به مطب زنگ بزنم شخص دیگری تلفن را بردارد و جواب متفاوتی بدهد. «نمی‌دونم...» «بیا بریم دیگه. چی برای از دست دادن داری؟» لوئیس لبخندی یک مگاواتی می‌زند و به خودم که می‌آیم می‌بینم از جایم بلند شده‌ام. همان‌طور که گفتم در مقابل او کاملاً بی‌دفاع هستم. «حالا برنامه‌ت برای این بیرونی که می‌گی چیه؟» لوئیس می‌گوید: «می‌بینی.» و در را باز می‌کند. به پیاده‌رو که پا می‌گذارم به دو طرفم نگاه می‌کنم. منتظرم بگوید از کدام طرف برویم، اما می‌بینم شروع می‌کند به باز کردن زنجیر یک دوچرخه از تابلوی پارکومتر.

می‌پرسم: «اممم... مال توئه؟» می‌گوید: «نه، من واسه تفریح توی خیابون راه می‌رم و قفل دوچرخه مردم رو باز می‌کنم!» لوئیس زنجیر را زیر زین دوچرخه می‌بندد. کارش که تمام می‌شود لبخندی می‌زند. «معلومه که مال منه. از اون جایی که می‌خوام ببرمت حدود یک و نیم کیلومتر فاصله داریم.» به اطرافم اشاره می‌کنم: «باشه، ولی... من دوچرخه ندارم، با ماشین اومده‌م.»

«می‌تونیم با دوچرخه من بریم.» بعد به فرمان دوچرخه اشاره می‌کند. «پیر بالا.»

«کجا؟» منتظر به من نگاه می‌کند. «روی فرمون؟»
لوئیس می‌گوید: «آره. وقتی بچه بودی از این کارها نکردی؟» انگار حواسش نیست دارد با کسی حرف می‌زند که تمام بچگی‌اش را در بیمارستان گذرانده است.
واقعیت این است که من دوچرخه‌سواری بلد نیستم.
می‌گویم: «ما بچه نیستیم. من اونجا جا نمی‌شم.»
«معلومه که می‌شی. من همیشه این کار رو با برادرهام می‌کنم و اونها از تو خیلی گنده‌تر هستن.»
حتی تصورش برایم سخت است. نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم. «با منی؟»

لوئیس هم می‌خندد. «منظورم برادرهای کوچیک‌ترم بود. ولی با اون هم می‌شه. اگه مجبور باشم باسن اون رو هم اینجا جا می‌دم.» هنوز مردد ایستاده‌ام و فکر می‌کنم این ایده تا چه اندازه عملی است و این باعث می‌شود لبخند با اعتمادبه‌نفس او کمی محو شود.
«می‌تونیم همین دوروبر قدم بزنیم.»

می‌گویم: «نه. این کار عالیه.» تحمل دیدن چهره مایوس لوئیس را ندارم. کسانی که هرگز نه نمی‌گویند در نه شنیدن هم خیلی ضعیف هستند. به‌هرحال مگر این کار چقدر می‌تواند سخت باشد؟ بالاخره ضرب‌المثل مثل آب خوردن باید یک جایی معنی پیدا کند. به فرمان نگاه می‌کنم و می‌گویم: «سوار می‌شم.» جای نشستنم هیچ شباهتی به صندلی ندارد و نمی‌دانم چگونه باید بنشینم. «دقیقاً چطوری باید بشینم؟»

لوئیس بی‌درنگ مانند یک مربی شروع می‌کند به آموزش دادن. «پشت به من بایست و پاهات رو بذار دو طرف چرخ جلو.» کمی عجیب است اما این کار را

می‌کنم. «دستت رو بیار پشتت و بذار دو طرف فرمون.»
دستانم را روی فرمان می‌گذارم که به دست‌های او
بسیار نزدیک است. «حالا از دست‌هات استفاده کن و
بپر... آها.» وقتی سوار می‌شوم دوچرخه تکانی می‌خورد
و او می‌خندد. هنوز هم باورم نمی‌شود این کار را انجام
داده‌ام. «یاد گرفتی.»

راحت‌ترین کاری نیست که در عمرم انجام داده‌ام و
کمی خطرناک به نظر می‌رسد. به‌خصوص وقتی لوئیس
شروع می‌کند به پدال زدن. می‌گویم: «یا خدا! قراره
بمیریم.» و چشمانم را محکم می‌بندم. اما یک لحظه بعد
لوئیس چانه‌اش را روی شانه من می‌گذارد و نسیم
خنک صورتم را نوازش می‌کند و راستش آن‌قدرها هم
بد نیست.

او یک دوچرخه‌سوار بی‌احتیاط و نامطمئن است و
همیشه خطرناک‌ترین مسیرها را در بیویو انتخاب
می‌کند. خیابان عریض و خلوت است اما هرازگاهی
مانعی در مقابلمان پدیدار می‌شود و پیش از آنکه
متوجه شوم لوئیس از کنارش می‌گذرد. کمی بعد
آرام آرام سرعتش را کم می‌کند و می‌گوید: «محکم
باشین. می‌خوام توقف کنم.» بعد کنار یک دروازه آهنین
که بالایش نوشته شده است مزرعه بیویو توقف
می‌کند. مات و مبهوت می‌شوم اما انگار لوئیس که دارد
دوچرخه‌اش را می‌بندد متوجه نمی‌شود. می‌پرسد:
«چطوره؟» و از کیف دوچرخه‌اش یک بطری آب بیرون
می‌آورد و نصف آن را سر می‌کشد. «فکر کردم بشه کمی
اینجا قدم زد.»

«عالیه. من زیاد اینجا نمی‌آم.»

در مسیری راه می‌رویم که درختان توت دو طرفش تازه
دارند شکوفه می‌زنند. لوئیس می‌گوید: «من عاشق
اینجام.» و دستش را مقابل خورشیدی که دارد غروب
می‌کند سایه‌بان چشمش می‌کند. «خیلی آرومه.
هروقت می‌خوام فکر کنم به اینجا می‌آم.»

زیرچشمی به او نگاه می‌کنم. به بازوهای ورزیده و همان لبخند آرام همیشگی‌اش. هرگز تصور نمی‌کردم لوئیس از آن آدم‌ها باشد که دنبال چنین مکان آرامی باشد، آن‌هم به این دلیل که می‌خواهد فکر کند. «به چی فکر می‌کنی؟»

لوئیس با جدیت می‌گوید: «می‌دونی، افکار عمیقی دارم. درمورد انسانیت و جهان. همیشه درمورد این چیزها فکر می‌کنم.» سرم را کج می‌کنم و ابرویم را بالا می‌دهم و حالتی به خودم می‌گیرم که یعنی؛ خب، دیگه چی. بعد به چشمانم نگاه می‌کند و دوباره لبخند می‌زند. «الان به اونها فکر نمی‌کنم البته. یک لحظه بهم وقت بده.»

من هم لبخند می‌زنم. برایم غیرممکن است که این کار را نکنم. «وقتی درمورد مسائل مربوط به موجودیت فکر نمی‌کنی چی؟ چیز عادی‌ای هم هست که تو نگرانش باشی؟»

«اینکه از پس کارهام بر پیام. ببین من این ترم کلی کلاس دارم، کلی درس اضافه برداشتم که درسم رو زودتر تموم کنم. بیست‌وسه ساعت در هفته توی کافه کونتینگو کار می‌کنم. البته بستگی داره که چقدر بهم نیاز داشته باشن. گاهی با بچه‌های مدرسه بیسبال بازی می‌کنم. البته نه‌اینکه مثل اون موقع‌ها که با کوپر بازی می‌کردیم برنامه‌ریزی شده باشه. و بعضی وقت‌ها به تیم برادرهام کمک می‌کنم. خوبه ولی خیلی زیاده. بعضی وقت‌ها یادم می‌ره کجا باید باشم.»

نمی‌دانم. وقتی لوئیس در دبیرستان بیویو درس می‌خواند فکر می‌کردم تنها کارهایی که می‌کند ورزش کردن و مهمانی رفتن است. می‌گویم: «فکر نمی‌کردم این قدر فعال باشی.»

به باغ گل که می‌رسیم به من نگاه می‌کند. اول فصل است و غنچه‌ها تازه دارند باز می‌شوند اما

چندتایی از آنها برجسته‌تر هستند و شکفته‌اند. «این یک راه مؤدبانه برای این بود که بگی افکارم احمقانه هستن؟»

برای آنکه به چشمانش نگاه نکنم به گل‌ها خیره می‌شوم. «معلومه که نه!» چون واقعاً منظورم همین بود. من همیشه فکر می‌کردم در بین ورزشکاران بیویو لوئیس از همه بامعرفت‌تر است به‌خصوص در سال آخر تحصیلش که وقتی همه به کوپر پشت کردند او کنارش ایستاد، اما تنها نکته مثبتی که در او می‌دیدم همین بود.

و البته اینکه خوش‌تیپ بود. همین. اما حالا دارد با حرف‌هایش لایه‌هایی از درون خودش را بروز می‌دهد که او را خواستنی‌تر می‌کند و این اصلاً منصفانه نیست. دارد علاقه من را به خودش از اینکه هست بیشتر می‌کند.

می‌گویم: «فکر نمی‌کردم راحت رو توی زندگی پیدا کرده باشی. تحت‌تأثیر قرار گرفتم.»
«راستش پیدا نکرده‌م. من فقط کارهایی رو که دوست دارم انجام می‌دم که ببینم چی می‌شه.»
«این‌طوری که تو می‌گی خیلی آسون‌تر به‌نظر می‌رسه.»
نمی‌توانم اشتیاقی را که در صدایم هست مخفی کنم.
لوئیس می‌پرسد: «تو چی؟ تو به چه چیزهایی فکر می‌کنی؟»

اخیراً؟ به تو. «زیرساخت‌های تمدن غرب. واضحه.»
«اون که واضحه. غیر از اون.»

مردن. پیش از آنکه این کلمه از دهانم بیرون بیپرد جلوی خودم را می‌گیرم. به خودم می‌گویم سعی کن تا جایی که می‌توانی این مکالمه را شیرین نگه داری، میو. یا درمورد اینکه تا دو ساعت و پنج دقیقه دیگه قراره یک راز وحشتناک برای همه هم‌کلاسی‌هام فرستاده بشه. خدایا! ناگهان به خودم می‌آیم و می‌بینم که لوئیس کاملاً با من

روراست بوده و من حتی نمی‌توانم یک حقیقت ساده را به او بگویم. من بیش‌ازحد در سستی و رازهای خودم غرق شده‌ام.

لوئیس می‌گوید: «سؤالم اون‌قدرها هم پیچیده نبود.» و متوجه می‌شوم که تمام مدت حین عبور از باغ گل‌ها ساکت بوده‌ام. به محوطه کوچکی پر از گل‌های وحشی می‌رسیم. محوطه‌ای پر از علف‌های سبز و گل‌های خوش‌آب‌ورنگ. و من هنوز به او نگفته‌ام به چه فکر می‌کنم. می‌گوید: «هر چیزی می‌تونی بگی. موسیقی، گربه، هری پاتر (۱۰۹)، ساندویچ.» بعد لبخند می‌زند. «من.»

سعی می‌کنم به روی خودم نیاورم که این موضوع حقیقت دارد. «آی گفتی. به این فکر می‌کردم چندان شاخه گل رز لازمه که بتونم باهاشون اسمت رو روی چمن بنویسم.»

لوئیس همان لحظه می‌گوید: «پونزده‌تا.» و وقتی با تعجب به او نگاه می‌کنم لبخند معصومانه‌ای می‌زند. «چیه؟ خیلی‌ها دوست دارن اسم من رو با گل بنویسن. وقتی اینجا تعداد گل‌ها زیاد می‌شه کشاورزها من رو راه نمی‌دن.»

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و به زبان لاتین می‌گویم: «این دیگه اعتمادبه‌نفس نیست، اعتمادبه‌سقفه.» و او لبخند می‌زند.

دستش را روی دستم می‌کشد اما آن‌قدر سریع این کار را انجام می‌دهد که نمی‌توانم تشخیص بدهم این کارش عمدی است یا تصادفی. بعد می‌گوید: «می‌دونی، پارسال تا دو قدمی اینکه بهت پیشنهاد دوستی بکنم پیش رفتم.» تمام بدنم داغ می‌شود و فکر می‌کنم اشتباه شنیده‌ام اما همان لحظه اضافه می‌کند. «کوپر نمی‌داشت این کار رو بکنم.»

قلبم به تپش می‌افتد. می‌گویم: «کوپر؟» یعنی چه؟ عشق زندگی من یا مسائل مربوط به آن چه ربطی

به کوپر دارد؟ «چرا؟»

لوئیس می‌خندد. «می‌خواست مراقبت باشه. وقتی باهم مدرسه می‌رفتیم اصلاً از سابقه روابط من با دخترها خوشش نمی‌اومد و باور نمی‌کرد درمورد تغییر کردن خیلی جدی باشم.» وسط گل‌های وحشی هستیم و لوئیس دارد به من نگاه می‌کند. «ولی من جدی بودم.»

نفس‌هایم آرام می‌شوند. معنی این حرف چیست؟ می‌توانم بپرسم. این سؤال کاملاً منطقی خواهد بود، به‌خصوص که خودش این موضوع را مطرح کرده است. یا می‌توانم بگویم همین الان در سر خودم چه می‌گذرد: کاش این کار رو کرده بودی. یا نمی‌خوای دوباره امتحان کنی؟ اما تا به خودم می‌آیم این کلمات از دهانم خارج می‌شوند: «خب، کوپر رو که می‌شناسی. همیشه می‌خواد نقش باباها رو بازی کنه. بابا بهتر می‌دونه.» لوئیس دست‌هایش را توی جیبش فرو می‌کند و می‌گوید: «آره.» صدایش آرام و مملو از چیزی شبیه ناامیدی است. «فکر می‌کنم همین‌طوره.»

وقتی بچه‌تر بودیم برانوین همیشه به من می‌گفت از پسرهای دست‌نیافتنی خوشت می‌آید چون خیالت راحت است که هرگز به آنها نخواهی رسید. او همیشه می‌گفت: «تو رؤیا رو به واقعیت ترجیح می‌دی تا بتونی فاصله‌ت رو حفظ کنی.» و من برایش پشت چشم نازک می‌کردم؛ زیرا آن موقع خود او هم با کسی رابطه نداشت. اما شاید حق با او بود زیرا الان تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است: «خب، ممنون بابت مداخله‌ت. واقعاً بهش نیاز داشتم.»

لوئیس با همان لحن بی‌خیال همیشگی می‌گوید: «قابلی نداشت.» وقتی می‌بینم کاری کرده‌ام که اگر قرار بود چیزی بین ما اتفاق بیفتد فرصتش از بین رفت از خودم ناامید می‌شوم.

بعد از شام مضطرب و بی‌قرار می‌شوم. به تنها چیزهایی که می‌توانم فکر کنم اینها هستند: خون‌دماغ و کبودی‌های دستم، ساعت مقرر جرئت یا حقیقت که پانزده دقیقه دیگر فرا می‌رسد و اینکه یک ترسوی احساساتی هستم. اگر همین الان کار خلاقانه‌ای نکنم نابود می‌شوم. پس لپ‌تاپم را برمی‌دارم، روی صندلی جلوی پنجره اتاقم می‌نشینم، هندزفری را توی گوشم می‌گذارم و به ناکس زنگ می‌زنم.

به‌جای سلام و احوالپرسی می‌گوید: «دلیل خاصی داره که داری از ابزارهای صوتی استفاده می‌کنی؟ این کار دیگه خیلی قدیمی شده. عجیبه که از چیزی استفاده کنی که غلط‌های املایی‌ت رو نمی‌گیره.»

با لحن سردی می‌گویم: «من هم از حرف زدن با تو خوشحالم ناکس. ببخشید ولی با لپ‌تاپ تماس گرفته‌م و باید از هندزفری استفاده کنم. هروقت دوست داشتی می‌تونیم مکالمه رو قطع کنیم.» چند کلمه را در گوگل جست‌وجو می‌کنم. «بلدی کاری کنی که وقتی به کسی پیام می‌دی شماره‌ت دیده نشه؟» «واقعاً داری ازم سؤال می‌کنی یا بلدی و می‌خوای یادم بدی؟»

«همین الان دارم جست‌وجوش می‌کنم.» چند لحظه صبر می‌کنم و صفحه لپ‌تاپم پر از لینک می‌شود. «بر اساس ویکی‌هاو(۱۱۰) سه راه برای این کار وجود داره.» «فکر می‌کنی ویکی‌هاو برای این کار منبع معتبریه؟» گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «نقطه شروع.» خجالت‌آور است، منی که یک سال و نیم پیش برای جمع کردن مدارکی که پلیس نتوانسته بود به دستشان بیاورد، داشتم وب‌سایت سایمون را هک می‌کردم،

حالا به این روز افتاده‌ام. دارم در گوگل و ویکی‌ها و جست‌وجو می‌کنم. ای‌کاش نصف تسلطی را که روی کامپیوتر و شبکه دارم روی موبایل داشتم. «خب، این می‌گه می‌تونیم از وب‌سایت‌های پیام‌رسان استفاده کنیم یا از نرم‌افزار یا از ایمیل.»

«خب، حالا این به چه دردت می‌خوره؟»

«این یک پیش‌دانسته‌ست. مهم‌تر از اون اینه که بتونی اون شماره رو ردیابی کنی.» اخم می‌کنم و آه می‌کشم. «نتایج اول گوگل مال سه سال پیشه. این نشونه خوبی نیست.»

ناکس کمی ساکت می‌ماند و بعد می‌گوید: «میو، اگه این‌قدر نگران ناشناسی شاید بهتر باشه پیام بدی و جرئت رو انتخاب کنی. کارهایی که ازت می‌خواه بی‌ضرره.»

«اینکه جولز نیت رو بغل کرد، بی‌ضرر نبود.»

ناکس می‌گوید: «درسته. ولی شرایط می‌تونست طور دیگه‌ای بشه. اگه نیت و برانوین باهم خوب بودن، برانوین از دست جولز ناراحت می‌شد که دوستش رو بغل کرده ولی به‌مرور گذشت می‌کرد. ولی درهرصورت بابتش از نیت ناراحت نمی‌شد. یا اگه جولز یک نفر دیگه رو انتخاب می‌کرد و کار رو دوستانه‌تر پیش می‌برد. مثلاً اینکه صورتش رو می‌بوسید.» بعد صدایش آرام‌تر می‌شود. «شاید هم اگه این کار رو می‌کردت قلب محسوب می‌شد.»

پنجره‌ای در تصویر باز می‌شود و توجهم را جلب می‌کند. برنامه پینگ می‌است. صفحه‌ای که تحت نظر دارید به‌روز شده است. اخیراً به‌خاطر دنبال کردن صفحه انتقام این پیام را زیاد دریافت کرده‌ام و دارم از نصب این برنامه پشیمان می‌شوم. چیز خاصی در آن نیست فقط یک مشت گفت‌وگوی چرند. حداقل اینکه اخیراً جلی‌فیش آرام‌تر شده است. باین‌حال آن را در پنجره‌ای جدید باز می‌کنم.

این بار چندین پیام از کاربری به نام دارکست مایند آمده است که به محض دیدنش آن را می‌شناسم. در واقع این اسم بود که توجه من را به خود جلب کرد. همان کسی که از سایمون و بیویو اسم برده بود. مشتاقانه می‌گویم: «ناکس، دارکست مایند دوباره داره پست می‌ذاره.»

«ها؟ کی داره چی کار می‌کنه؟»
می‌گویم: «توی صفحه انتقام.» و ناکس آه می‌کشد.
«تو هنوز پیگیر اونجایی؟»
«هیس. دارم می‌خونم.» و به پست‌ها نگاه می‌کنم.
دممون گرم که این هفته از پس این کار براومدیم. و منظورم از ما خودم و بیویو ۲۰۲۰ بود.
یک توصیه برای کسانی که نمی‌دونن: با ما درنیفتین. می‌گویم: «دوباره داره درمورد بیویو حرف می‌زنه. یا شاید هم درمورد یکی که اسم کاربری‌ش بیویوست. شرط می‌بندم یکی از هم‌مدرسه‌ای‌هامونه.»
ناکس می‌گوید: «یا اینکه - البته اینی که می‌خوام بگم فقط یک ایده‌ست، ولی گوش کن - یکی از طرف‌دارهای احمق سایمونه و به همین دلیل داره از این اسم استفاده می‌کنه. چون می‌دونیم یک کانال برای طرف‌دارهای سایمون وجود داره.»
یک عکس از صفحه می‌گیرم و دوباره آن را بارگذاری می‌کنم. «داری طعنه می‌زنی؟» از اینکه ناکس من را جدی نمی‌گیرد تعجب نمی‌کنم. برانوین هم من را جدی نمی‌گرفت تا روزی که دستاوردهایم در برنامه بین‌المللی میخائیل پاورز پخش شد.
«کاملاً.»

بعد که صفحه بارگذاری می‌شود جوری داد می‌زنم که ناکس غیرارادی می‌گوید: «اوه.» و می‌گویم: «آها! می‌دونستم.» از هیجان قلبم به تپش می‌افتد.

«دارکست مایند دوباره پست گذاشته و نوشته: من همیشه می‌خواستم از سایمون جلو بزنم و حالا زدم. منتظر پیام‌های بعدی باشین. تیک تاک. تیک تاک. ناکس! این چیزیه که ناشناس وقتی می‌خواد خودش رو برای فرستادن پیام برای نفر بعد آماده کنه، می‌گه. این همون آدمه.»

ناکس می‌گوید: «خب، باید اعتراف کنم که جالب شد. هرچند ممکنه تصادفی باشه.»

«امکان نداره. پای این‌طور مسائل که وسط باشه خبری از تصادف نیست. اون هم اسم سایمون رو آورده پس برنامه‌ای در حال شکل‌گیری که از شایعه به‌عنوان سلاح استفاده می‌کنه. این همون آدمه.»

«عالیه. خب، حالا چی؟ چطور می‌خوای بفهمی این دارکست مایند واقعاً کیه؟»

هیجانم کمی فروکش می‌کند. «خب، این مرحله دومه. بعداً می‌رم سراغش.»

صدای ناکس کمی ضعیف به گوش می‌رسد. انگار موبایل را از دهانش دور کرده است. «آره، باشه، ببخشید. من همیشه کنارت می‌مونم.» صدا دوباره بلند می‌شود. «من باید برم. سر کارم.»
با لحنی غافلگیر می‌پرسم: «واقعاً؟ مگه امشب تمرین تئاتر نداری؟»

می‌گوید: «آره ولی اینجا کلی کار سرم ریخته و جانشینم می‌تونه امشب جای من تمرین کنه، واسه همین نمی‌خوام برم.» طوری این حرف را می‌زند که انگار اهمیتی ندارد، اما هرگز به یاد ندارم که او از تمرینی جا مانده باشد. «گوش کن، میو. ساعت هنوز شیش نشده. اگه می‌خوای جرئت رو انتخاب کنی وقتشه.»
«امکان نداره. بهت که گفتم من قاتی این بازی نمی‌شم.» حتی وقتی این حرف را می‌زنم آب دهانم را به‌سختی فرو می‌برم و به ساعت لپ‌تاپم نگاه

می‌کنم. پنج و پنجاه‌ونه دقیقه.
نمی‌دانم آه کشیدن ناکس در جواب از سر تسلیم
است یا ناامیدی. «باشه ولی بعداً نگی نگفتی.»

فصل یازدهم

فیبی

سه‌شنبه، ۳ مارس

اما، ملکه وقت‌شناسی، دیر کرده است. پنج دقیقه از زنگ آخر گذشته است و جلوی کمدش منتظرش ایستاده‌ام و هیچ اثری از او نیست. قرار است مثل دو خواهر متحد باهم به جشن املای اوون برویم تا مامان نفهمد که باهم قهر هستیم، ولی کم‌کم دارم حس می‌کنم خواهرم مرا سر کار گذاشته است. تصمیم می‌گیرم دو دقیقه دیگر صبر کنم و بعد راه بیفتم. چند قدم به سمت راست می‌روم و به تابلوی اعلانات نگاهی می‌اندازم. از آن آدم‌هایی باش که برای همه احساس خوبی ایجاد می‌کنند. این جمله را مثل رنگین‌کمان نوشته‌اند، اما یک نفر روی خوبی خط کشیده و زیرش نوشته است: گهی. آخ! دبیرستان بیویو. اگر متحد نباشید به هیچ‌جا نمی‌رسید.

شانه‌ای به شانه‌ام برخورد می‌کند. «بخشید!» مونیکا هیل این را در حالی می‌گوید که لباس تشویق‌کننده‌های تیم بسکتبال را پوشیده و موهای روشنش را با یک کش موی بنفش و سفید پشت‌سرش بسته است. «داری آگهی‌ت رو چک می‌کنی؟ خوشحال شدم شنیدم تو و اما دارین باهم می‌رین یک کاری انجام بدین.» می‌گویم: «چنین قراری نداریم.» نمی‌دانم درمورد چه چیزی حرف می‌زند ولی برایم مهم نیست. مونیکا با شان و برندون دوست است، پس نمی‌تواند من را

با لحن الکی دوستانه‌اش فریب دهد. ضمناً او هفته‌ها داشت تلاش می‌کرد بهترین دوستم را از من بدزد و از آنجایی که جولز درمورد بازی جرئت یا حقیقت با او حرف زده بود، فکر می‌کنم موفق شده است. مونیکا لبخندی می‌زند. «آگهی‌ت چیز دیگه‌ای می‌گه.» دستش را دراز می‌کند و می‌گذارد روی آگهی کلاس‌های خصوصی با اِما لاتون. خواهرم این آگهی را با یک فهرست از دروس در کل مدرسه پخش کرده است: ریاضی، شیمی، زیست‌شناسی، اسپانیایی. ولی روی این تبلیغ چیز اضافه‌ای نوشته شده که دست‌نویس است. پیشنهاد ویژه با همکاری فیبی لاتون: رابطه سه‌نفره. در اینستاگرام باهام در تماس باشید. همان‌طور که به اسم کاربری اینستاگرامم که زیر آگهی نوشته شده است نگاه می‌کنم آب دهانم را به‌سختی فرو می‌برم. حدس می‌زنم برندون این کار را به تلافی بیرون کردنش از آپارتمانمان انجام داده است. عوضی. اصلاً دلم نمی‌خواهد واکنشی نشان بدهم که مونیکا را خوشحال کند. الان هرچه بگویم یا هر کاری که انجام بدهم مستقیم به گوش برندون خواهد رسید. می‌پرسم: «مگه بازی نداری؟» و همان لحظه دستی از کنارم عبور می‌کند و گوشه آگهی آبی‌رنگ را می‌گیرد و آن را از روی تابلو برمی‌دارد.

برمی‌گردم و اِما را می‌بینم که مثل همیشه تی‌شرت آکسفوردش را پوشیده و با یک تل موهایش را عقب زده است. او کاغذ را بین دو دستش مچاله می‌کند و رو به مونیکا می‌گوید: «آشغال. منظورم اینه که جلوی سطل آشغال ایستادی.»

اِما مونیکا را دور می‌زند و کاغذی را که مچاله کرده است در سطل آشغال می‌اندازد و بعد به من رو

می‌کند. «ببخشید دیر کردم. چندتا سؤال از آقای بُوز(۱۱۱) داشتم. بریم؟»
«بریم.»

گام‌های بلند او را در راهرو دنبال می‌کنم و برای آنکه عقب نمانم تقریباً دارم می‌دوم. ذهنم مشغول است. این حرکت او یعنی اینکه من را بخشیده است؟ یا حداقل دیگر از من متنفر نیست؟ از در که عبور می‌کنیم و به سمت پارکینگ می‌رویم با صدایی آرام می‌گوییم: «ممنون.»

اما زیرچشمی نگاهم می‌کند. نگاهش دوستانه نیست ولی عصبانی هم نیست. می‌گوید: «بعضی‌ها دیگه گندش رو درمی‌آرن. هر چیزی حدی داره. باید حد داشته باشه.»

سالن اجتماعات مدرسهٔ راهنمایی گرنجر(۱۱۲) ذره‌ای هم عوض نشده است: پر از وسیله، پرزرق‌وبرق و مملو از بوی تراشهٔ مداد. صندلی‌های نصف سالن تا شده و به‌محض ورود مامان را می‌بینم که از ردیف سوم برایمان دست تکان می‌دهد. پرده‌ای ضخیم روی صحنه کشیده می‌شود و زنی با یک بلوز گشاد و یک دامن تا زانو، جلو می‌آید. او می‌گوید: «تا چند دقیقهٔ دیگه شروع می‌کنیم.» ولی کسی به او توجه نمی‌کند. مامان تا زمانی که به صندلی‌اش می‌رسیم به دست تکان دادن ادامه می‌دهد. بعد کیف و پالتویش را از روی دو صندلی کنارش برمی‌دارد و زانویش را به یک سمت کج می‌کند تا ما بتوانیم رد شویم و سر جایمان بنشینیم. او می‌گوید: «به‌موقع رسیدین.» مامان امروز خوشگل شده است، موهای تیره‌اش را دورش ریخته و روسری پاییزه‌ای سرش کرده است که باعث می‌شود پوست گندمی‌اش بدرخشد. دیدن او من را به وجد

می‌آورد؛ زیرا یادم می‌آید وقتی خودم در این مدرسه راهنمایی درس می‌خواندم، مامانم در تمام گردهمایی‌های مدرسه خوش‌پوش‌ترین مادر جمع بود. مامان ذاتاً خوش‌تیپ است، ولی بعد از مرگ بابا دیگر به خودش نمی‌رسد. کار کردن روی لباس عروسی اشتون و الی در وضعیت روحی او تأثیر خوبی داشته است. به آستین لباس اما دست می‌کشد و ادامه می‌دهد: «برای یکی دوتا از کارهای عروسی به کمکت نیاز دارم.»

اما و مامان دست همدیگر را می‌گیرند و من آرام موبایلم را از جیبم درمی‌آورم. اما در مسیر واقعاً با من حرف می‌زد و من نمی‌خواستم با وقت‌گذراندن در اینستاگرام این مکالمه را خراب کنم، ولی باید بفهمم تا کجا در لجن فرو رفته‌ام. به محض اینکه اینستاگرامم را باز می‌کنم سیلی از پیام برآیم می‌آید. خیلی زیاد.

آخرین پستی که گذاشتم یک عکس سلفی بود که فقط بیست نفر زیرش کامنت گذاشته بودند. حالا تعدادشان از صد هم گذشته است. اولین پیام را می‌خوانم - سلام. من رو هم برای سه‌نفره ثبت‌نام کن - و همان لحظه آن را می‌بندم.

«خانواده‌های عزیز به مسابقهٔ املاي مدرسهٔ راهنمایی گرنجر خوش آمدید.» به‌خاطر استرسی که دارم قلبم به‌شدت می‌تپد و این صدای بلند من را از جا می‌پراند. همان زن قبلی این‌بار دارد از پشت تریبونی که گوشهٔ صحنه قرار دارد حرف می‌زند. ده کودک که اوون هم بین آنهاست کنار زن به‌صف می‌شوند. «اجازه بدین دانش‌آموزانی رو که امروز قراره با استعدادشون شما رو شگفت‌زده کنن، معرفی کنم. اولین نفر دانش‌آموز کلاس ششم؛ اوون لاتون.»

بلند دست می‌زنم تا اینکه مدیر اسم نفر بعد را

می‌خواند. بعد دوباره به موبایلم نگاه می‌کنم. انگار روی یک زخم را باز کرده‌ام. و حالا نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم که زخم را دست‌کاری نکنم. اینستاگرامم را خصوصی می‌کنم که البته باید یک هفته پیش این کار را می‌کردم. و به صفحه درخواست پیام‌هایم می‌روم. آنجا پر از پسرهای ناشناسی است که دارند التماس می‌کنند در کلاس‌هایم شرکت کنند. یکی از آنها شماره تلفنش را هم گذاشته است. واقعاً فکر می‌کند این کارش جواب می‌دهد؟ بعید می‌دانم تابه‌حال هیچ دختری به یک پسر که در دایرکت شماره داده است جواب داده باشد. می‌خواهم همه درخواست‌ها را رد کنم که چشمم به یک اسم می‌افتد.

درک کولیپر (۱۱۳): سلام، درک هستم. می‌خواستم... بدون باز کردن پیام فقط تا همین‌جا را می‌توانم ببینم. اوف، دوست قبلی‌ام چه می‌خواهد؟ از شبی که در رخت‌شوی‌خانه جولز همدیگر را دیدیم دیگر باهم حرف نزده‌ایم. حتی به همدیگر شماره هم ندادیم. برای همین است که او الان در اینستاگرام پیام می‌دهد. اگر می‌خواهد به‌خاطر اینکه این ماجرا را به کسی گفته عذرخواهی کند برایم اهمیتی ندارد. دیر شده است. چشمم از روی پیام عبور می‌کند اما ذهنم همان‌جا می‌ماند. سلام درک هستم. می‌خواستم اگه می‌شه چند کلمه‌ای باهم حرف بزنیم. بهم پیام بده. به همراه یک شماره تلفن.

اگر این‌طور باشد این پیام بیشتر از آنکه پاسخی را در ذهنم روشن کند سؤال‌برانگیز است. دست‌هایم را دو طرف موبایلم حلقه می‌کنم تا آن را از دید‌ام محفوظ نگه دارم و بعد صفحه درک را می‌گردم. او واقعاً هیچ عکس سلفی‌ای ندارد.

تمام اینستاگرامش پر شده از عکس غذا و سگ. چه کسی چنین کاری می‌کند؟ این‌گونه نیست که او زشت باشد. فقط به یادماندنی نیست.

اما سرفه می‌کند و من یواشکی نگاه دیگری به او می‌کنم. ترجیح می‌دادم دستم را قطع کنم و خودم را تا حد مرگ با آن کتک بزنم، ولی به درک کولپیر پیام ندهم و تقریباً مطمئنم اما هم همین حس را دارد. و این باعث می‌شود در این کشمکش سه‌نفره درک تنها کسی باشد که دنبال برقراری مجدد ارتباط باشد و هیچ‌کس به او اهمیتی نمی‌دهد.

«و حالا بیاین با اولین کلمه برای اوون لاتون شروع کنیم. شنیع.»

سرم را به‌موقع بالا می‌آورم و اوون را می‌بینم که لبخند می‌زند و به تصور خودش به شکلی پنهانی شستش را بالا می‌آورد. موبایلم را کنار می‌گذارم و سعی می‌کنم لبخندش را با لبخندی پاسخ بدهم.

چند ساعت بعد مامان به دفتر طراحی ازدواج گلدن رینگز می‌رود و من و اما در اتاقمان هستیم. من روی تختم دراز کشیده‌ام و اما پشت میزش نشسته است و با هدفونش آهنگ گوش می‌کند. هنوز راحت باهم ارتباط برقرار نمی‌کنیم، ولی رابطه‌مان خیلی بهتر از چند وقت اخیر شده است.

صدای در می‌آید و اوون سرش را از لای در داخل می‌آورد. می‌گوییم: «سلام.» و می‌نشینم. «بازهم تبریک می‌گم، نابغه.»

درحالی‌که اما هدفونش را درمی‌آورد اوون می‌گوید: «ممنون. هرچند خیلی شبیه مسابقه نبود. کس دیگه‌ای توی اون مدرسه املا بلد نیست.»

اما می‌گوید: «الکس چن کارش بد نبود.»
اوون که به‌نظر می‌رسد متقاعد نشده است

می‌گوید: «دیگه یک سال هشتمی باید بلد باشه املای موازی چطوریه.» او لبهٔ تختم می‌نشیند و به من نگاه می‌کند. «فیبی، یادم رفته بود بهت بگم.» عینک کثیفش را از چشمش برمی‌دارم و با تی‌شرتم تمیزش می‌کنم. چشمانش بدون آنها ناقص به نظر می‌رسند. «باید دوستت رو دعوت کنی اینجا. ناکس چی‌چی؟» در کمال غافل‌گیری پلک می‌زنم. «باید... چی‌کار کنم؟» عینکش را به او می‌دهم و آن را کج روی چشمش می‌گذارد. «تو ناکس رو از کجا می‌شناسی؟» اوون می‌گوید: «توی کافه کونتیگو دیدمش. اون هم باونتی وارز بازی می‌کنه.» و جوری این حرف را می‌زند که انگار یک توضیح منطقی و کامل است. اما ابرویش را برایم بالا می‌برد. «تو با ناکس میرز دوستی؟»

می‌گوییم: «دوست دوستمه.» اما سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد. «پسر خوبی به نظر می‌رسه.» می‌گوییم: «همین‌طوره.» بعد به اوون نگاه می‌کنم: «چرا می‌خوای دعوتش کنم؟»

اوون توضیح می‌دهد: «که باونتی وارز بازی کنیم. باهم توی کافه کونتیگو درموردش حرف زدیم.» و حالا همه‌چیز دارد با عقل جور درمی‌آید. برداشت‌های برادر من از نشانه‌های اجتماعی معمولاً اشتباه است. احتمالاً ناکس می‌خواسته با او مهربان باشد و در مدتی که اوون در کافه منتظر غذای ما بوده درمورد بازی موردعلاقه‌اش از او پرسیده است. ناکس را زیاد نمی‌شناسم، اما می‌تواند از این‌دست آدم‌ها باشد: کسانی که والدینشان دوستشان دارند؛ زیرا رابطه‌شان با بچه‌ها و بزرگ‌ترها خوب است. مؤدب، موقر و کاملاً سالم. وقتی فهمیدم زمانی با میو دوست بوده تعجب کردم؛

زیرا اصلاً به همدیگر نمی‌آیند. میو از آن دسته دخترهایی است که خیلی راحت از رادار توجه شما می‌گریزد، ولی وقتی توجه کنید می‌فهمید که چه نکته مهمی را نمی‌دیدهاید. شاید به‌خاطر رنگ چشمانش است؛ من تابه‌حال چنین رنگی را در هیچ چشمی ندیده‌ام: عسلی تیره. شاید هم به‌خاطر نوع رفت‌وآمدش در بیویوست. طوری راه می‌رود که انگار چیزهایی که برای دیگران مهم هستند برای او اهمیتی ندارند. تعجبی ندارد که لوئیس سانتوز نمی‌تواند چشم از او بردارد. تصور این دو نفر برایم قابل‌هضم است. به همدیگر می‌آیند.

البته این یک نگاه سطحی است، اما دلیل نمی‌شود که حقیقت نداشته باشد. ناکس هم پتانسیل‌های خودش را دارد. البته باید کمی وزنش را اضافه کند و مدل موهایش را تغییر دهد، کمی اعتمادبه‌نفسش را بالا ببرد و... بوم. ناکس میرز هم می‌تواند روزی به یک دلبر تبدیل شود. اما هنوز آن روز نرسیده است. اوون هنوز دارد منتظر به من نگاه می‌کند. به او می‌گویم: «من و ناکس هنوز از اون دوست‌هایی نیستیم که می‌رن خونه همدیگه.» لب‌ولوچه‌اش کمی آویزان می‌شود. «چرا؟ تو برندون رو دعوت می‌کنی اینجا.»

یادآوری اتفاقی که چند روز پیش بین من و برندون افتاد، دوباره خشمم را شعله‌ور می‌کند. «اون...» با صدای بلند اما هم من هم اوون از جا می‌پریم. «برندون وبر؟ اون عوضی توی خونه ما بود؟ چرا؟» جواب نمی‌دهم. چهره‌اش از حالت ترسیده به خشمگین تبدیل می‌شود: «اخيراً با اون ریختی رو هم؟» با نگاه به اوون اشاره می‌کنم و می‌گویم: «الان وقتش نیست.»

ولی چهره‌ی او سرخ شده و این اصلاً نشانه خوبی

نیست. هدفونش را از دور گردنش درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد. بعد طوری به طرف من می‌آید که انگار می‌خواهد از روی تخت بلندم کند و بچسباندم به دیوار. چیزی نمانده است که فرار کنم ولی او دست‌به‌کمر، در یک قدمی‌ام می‌ایستد. «خدای من، فیبی. خیلی احمقی. برندون وبر گه به تمام معناست که فقط به خودش فکر می‌کنه. و تو این رو می‌دونی، نه؟»

با دهان باز به او نگاه می‌کنم. فکر می‌کردم بالاخره داریم سر مسئلهٔ درک باهم کنار می‌آییم، اما حالا او به خاطر برندون از من عصبانی است. نکند...؟ خدای من نه! «تو هم با برندون رابطه داشتی؟»

اما آن قدر با پرخاش حرف می‌زند که آب دهانش به بیرون پرتاب می‌شود. «داری جدی حرف می‌زنی؟ معلومه که نه. تو واقعاً عقل داری؟ نه، معلومه که نداری. مشکل دقیقاً همینیه. تو فکر نمی‌کنی. فقط هر کاری که دلت می‌خواد انجام می‌دی.» بعد می‌رود و دفترش را روی لپ‌تاپش می‌گذارد و هر دو را باهم در بغلش می‌گیرد. «من دارم می‌رم کتابخونه. دیگه نمی‌تونم این گه‌دونی رو تحمل کنم.»

در را پشت سرش محکم می‌بندد و می‌رود. اوون به در خیره می‌ماند. می‌گوید: «شما دوتا قرار نیست از این دعواتون دست بردارین؟»

آن قدر خسته‌ام که دیگه نمی‌توانم خودم را به آن راه بزنم. «بالاخره تموم می‌شه.»

اوون پایش را جلو و عقب می‌برد و کف کفشش را روی زمین می‌کشد. می‌پرسد: «همه‌چی خراب شده، نه؟»

آن قدر آرام حرف می‌زند که صدایش را به سختی می‌شود شنید. «از وقتی بابا رفته خانواده‌مون به هم ریخته.»

«اوون، نه!» بعد او را بغل می‌کنم. ناگهان

متوجه می‌شوم مدت‌هاست برادرم را بغل نکرده‌ام و این تمام وجودم را به درد می‌آورد. همین‌طور خواهرم را. «معلومه که نابود نشده‌ایم. همه‌چیز خوبه. فقط من و اِما داریم دوران سختی رو می‌گذرونیم.» حتی همین الان که این حرف‌ها از دهانم خارج می‌شوند می‌دانم که دیگر دیر شده است. من باید در سه سال گذشته به فکر آرامش دادن به اوون می‌بودم نه در سه دقیقه گذشته.

اوون خودش را از آغوش من آزاد می‌کند. «من دیگه بچه نیستم، فیبی. وقتی دروغ می‌گی می‌فهمم.» بلند می‌شود و از در بیرون می‌رود. خیلی آرام‌تر از اِما در را می‌بندد ولی همان مقدار تأکید را می‌رساند. دوباره دراز می‌کشم و به ساعت‌دیواری نگاه می‌کنم. تازه ساعت هفت است. چرا این روزها این‌قدر دیر می‌گذرند؟

از جایی زیر پتویم صدای زنگ موبایلم را می‌شنوم. برای بلند شدن انرژی کافی ندارم. کورمال‌کورمال دست می‌کشم و بالاخره آن را پیدا می‌کنم. ناشناس: جوابی از بازیکن جدید نگرفتیم. و این یعنی جریمه می‌شی میو روخاس. حالا مجبورم به سبک اباوت دت یکی از رازها رو برملا کنم.

چشمانم از حدقه بیرون می‌زند. میو، باینکه چند روز گذشته را در مدرسه باهم بوده‌ایم نگفته بود برای بازی انتخاب شده است. این دختر یا واقعاً کم‌حرف است یا منزوی. یا هر دو.

با این حال جایی برای نگرانی نیست. زندگی میو مثل من مملو از رازهای خجالت‌آور نیست. ناشناس احتمالاً می‌خواهد درمورد رابطه پنهانی او با یکی از بازیکنان بسکتبال بگوید که مربوط می‌شود به وقتی که کلاس اول دبیرستان بود. یا شاید درمورد احساسش به لوئیس، هرچند این موضوع آن‌قدر

واضح است که نمی‌توان اسمش را راز گذاشت.
به‌هرحال امیدوارم حرفش را زودتر بزند تا من این‌قدر
برای این بازی مسخره هیجان زده نشوم.
و حالا پیام می‌آید.

آخرین شایعه‌ناشناس صفحه‌موبایلم را پر می‌کند.
پنج شش‌بار پلک می‌زنم ولی هنوز باورم نمی‌شود. وای
نه. نه!

واکنش کاربران با نوشته‌خداي من، چی؟!؟! آن‌قدر
سریع می‌آید که از آنها عقب می‌مانم. به او زنگ می‌زنم
ولی جواب نمی‌دهد. تعجبی هم ندارد. او الان باید با
کس دیگری حرف بزند.

فصل دوازدهم

ناکس

سه‌شنبه، ۳ مارس

مردی که در کینگز لندینگ است دارد پشت درهای بسته درحالی‌که چانه‌اش را می‌مالد با شور و هیجان با سندیپ حرف می‌زند. رو به بتانی اوکنجو (۱۱۴) می‌گویم: «قیافه بعضی بی‌گناه‌ها خیلی شبیه گناهکارهاست.» ما پشت یک میز بیرون اتاق کنفرانس نشسته‌ایم و سرگرم خواندن اخبار مربوط به پرونده دی‌آگوستینو هستیم. بتانی شانه‌ای بالا می‌اندازد و در کشو دنبال منگنه می‌گردد. او می‌گوید: «برعکسش هم هست. بعضی وقت‌ها گناهکارها خیلی قیافه معصومی دارن. مثل این دوستمون.» بعد عکس بزرگی از گروه‌بان کارلز دی‌آگوستینو با لباس فرم پلیس و لبخندی به پهنای صورت را نشانم می‌دهد. «جالبه که به‌جای استفاده از عکس بعد از محکومیتش از این عکس استفاده کردن.» بعد موهایش را عقب می‌دهد. «هیچ‌کدوم از افرادی که اون دستگیرشون کرده عکس‌هاشون این‌قدر پرزرق‌وبرق نیست.»

متن زیر عکس را می‌خوانم: گروه‌بان دی‌آگوستینو یک هفته قبل از دستگیر شدن، از دانشجویان دانشگاه ایالتی سن دیگو را به‌خاطر حضور فعالشان در مشاوره‌های عالی اجتماعی تقدیر کرده بود. «حق با توئه تا حالا این‌جوری بهش نگاه نکرده بودم. تا وقتی یک رسوایی به بار نیاد، نمی‌شه حقیقت آدم‌ها رو فهمید. انگار کاملاً بی‌اراده قاتی متهم کردن هیفده نفر آدم شده.»

مقاله را به پرونده اضافه می‌کنم و به ساعت اتاق کنفرانس نگاه می‌کنم. ساعت تقریباً هفت است. تابه‌حال هرگز تا این موقع در دفتر نمانده‌ام، ولی حالا می‌فهمم در آنتیل پرون من تنها کسی هستم که سروقت به خانه می‌رود. دفتر هنوز در تلاطم است و روی همه میزها جعبه خالی پیتزا و قوطی خالی نوشابه دیده می‌شود. بتانی یک تکه پیتزا برمی‌دارد و آن را گاز می‌زند. «اونها با هم مدرسه‌ای تو هم همین کار رو کردن. جیک ریوردان. اون رو یادته؟» جوری این حرف را می‌زند که انگار من می‌توانم این موضوع را فراموش کنم. با لحنی شبیه به یک اخبارگو می‌گوید: «ستاره‌ای ورزشکار که در پرونده سایمون کلیهر نقش داشت.» بعد ادامه می‌دهد: «منظورشون از نقش داشتن اینه که سعی کرد دوستش رو بکشه؟ این جور نقش داشتن؟» می‌گویم: «مزخرف‌ها.»

بتانی می‌گوید: «وقتی پای یک مرد سفیدپوست پول‌دار خوش‌تیپ وسط باشه سیستم دادگستری ما متفاوت عمل می‌کنه.» آخرین تکه پیتزا را سمت من می‌گیرد و می‌گوید: «این رو گفتم که اگه روزی خواستی خلاف‌کار بشی بدونی.»

پیتزا را می‌گیرم، ولی آن قدر سرد شده است و از دهن افتاده که رغبتی به خوردنش ندارم. «من فقط دوتا از اون شرایط رو دارم.»

«خودت رو دست‌کم نگیر پسر.»

الی از کنارمان می‌گذرد و درحالی‌که موبایلی آشنا در دست دارد برایم دست تکان می‌دهد. «ناکس. این مال توئه، نه؟ توی اتاق فتوکپی جا گذاشته بودی. ضمناً میو داره زنگ می‌زنه.» نگاهی به صفحه موبایل می‌کند. «داشت زنگ می‌زد. جواب ندادی.»

تعجب کرده بودم که چرا صدایی از موبایلم در نمی‌آید. می‌گویم: «ببخشید.» و آن را از او

می‌گیرم. قبل از اینکه مثل یک کارمند حرفه‌ای که وقت اضافه برای غیبت‌های دبیرستانی ندارد گوشی را روی میز بگذارم، تعداد پیام‌هایی که برایم آمده غافل‌گیرم می‌کند. الی بالاخره اسمم را یاد گرفته است و کارهای بیشتری را به من می‌سپارد. نمی‌خواهم این موقعیت را با رفتار کردن مثل یک آدم معتاد به موبایل خراب کنم. هرچند این اعتیاد را دارم. «کار خاصی ندارین که انجام بدم؟»

الی دستش را توی موهایش می‌برد و می‌گوید: «می‌خوام بری خونه. سندپ مدام داره گوشزد می‌کنه که یک قانونی برای سر کار رفتن بچه‌های زیر هیجده سال وجود داره و احتمالاً ما داریم اون رو زیر پا می‌ذاریم. به‌خصوص اینکه هیچ حقوقی هم به تو نمی‌دیم. به‌هرحال، به میو زنگ بزن و بعد برو خونه، باشه؟ بقیه کارهات می‌تونن تا فردا منتظرت بمونن.» بعد به بتانی که هنوز دارد مقاله‌ها را منگنه می‌کند نگاه می‌کند. «بتانی، می‌شه بیای بهم کمک کنی که برنامه‌دادهای هفته دیگه رو بررسی کنیم؟» بتانی به دفتر پرسروصدا نگاهی می‌کند. «البته. باید بریم به وینترفِل؟»

الی پشت چشمی نازک می‌کند. او هرگز به این اسامی عادت نخواهد کرد. «باشه.»

آنها می‌روند و من به موبایلم نگاه می‌کنم. واقعاً از تلفن زدن متنفرم. ولی شاید میو دوباره دارد با لپ‌تاپش کار می‌کند و نمی‌شود به او پیام داد. روی اسمش ضربه می‌زنم و او پیش از آنکه حتی بوق بخورد جواب می‌دهد.

نفس نفس‌زنان و با صدایی آرام می‌گوید: «خدا رو شکر. می‌ترسیدم بهم زنگ نزن.»

فرد پرشور در اتاق کنفرانس دور سندپ می‌چرخد و حواسم را پرت می‌کند. «چرا نزنم؟ اینکه می‌گم به

تماس تلفنی حساسیت دارم فقط شوخیه.» سکوت
برقرار می‌شود و من فکر می‌کنم تماس قطع شده است.
«میو؟ هستی؟»

«اممم... آره. برنامه‌ت چیه؟»

«هنوز سر کارم ولی کم‌کم دارم می‌رم خونه.»

«آها. درسته. تو... تو گوشیت رو چک کرده‌ی؟»

«نه. توی اتاق کپی جا گذاشته بودمش. چطور مگه؟»

دوباره به ساعت نگاه می‌کنم و متوجه منظورش

می‌شوم. «گندش بززن. پیام جرئت یا حقیقت اومده،

نه؟ چی گفته؟ خوبی؟»

صدای میو خفه می‌شود. «خدایا! ببخشید ناکس. خیلی

خیلی متأسفم.»

«چی؟ میو، داری من رو می‌ترسونی.» مکث می‌کنم و

صدای هق‌هق می‌شنوم. «داری گریه می‌کنی؟»

«اممم...» مطمئنم دارد گریه می‌کند. «خب، فکر

می‌کنم... خب. من می‌خوام خودم پیامی رو که

ناشناس فرستاده، واسه‌ت بخونم که مجبور نباشی همه

کامنت‌ها رو بخونی؛ چون اصلاً فایده‌ای نداره و خودت

این رو می‌دونی.» میو بریده‌بریده نفس می‌کشد. «ولی

قبل از اینکه این کار رو بکنم می‌خوام این رو بدونی که

من این حرف رو زده‌م. دقیقاً این جمله رو نگفتم. توی

این مدت کل ذهنم رو کنکاش کرده‌م و فقط یاد یک

مکالمه افتاده‌م که البته چیزی که توش گفتم خیلی

خفیف‌تر از این بوده. و این مکالمه با برانوین بوده که

مطمئنم یک کلمه هم به کسی نگفته. پس واقعاً

نمی‌دونم چرا این موضوع درز کرده.»

«میو، جدی. چه خبره؟ من با کی باید بجنگم؟»

می‌گوید: «نه. من، خب. این رو نوشته: میو روخاس.»

بعد صدای نفس عمیقی می‌شنوم و باقی کلمات

پشت‌سرهم از دهانش خارج می‌شوند. «میو روخاس با

ناکس میرز به‌هم زده چون ناکس ناتوانی

جنسی داره.»

بر... پدرش... لعنت...

چند لحظه به نفس‌های بریده‌بریده‌ی میو گوش می‌کنم. شاید هم صدای نفس‌های خودم. بعد او می‌پرسد: «ناکس؟ خوب...» قطع می‌کنم. موبایل از دستم روی میز می‌افتد و همان‌جا رهايش می‌کنم و مشتم را به پیشانی‌ام فشار می‌دهم.

بر پدرش لعنت. چیزی نمانده قلبم از سینه بیرون بزند. نه. امکان ندارد. امکان ندارد که دیگر تمام مدرسه از تحقیرآمیزترین لحظه‌ی زندگی من باخبر باشند. که البته قرار بود خصوصی باشد و همیشه خصوصی بماند. من و میو... خدای من. احمقانه بود. ما ماه‌ها درمورد از دست دادن باکرگی‌مان جوری حرف می‌زدیم که انگار یک پروژه است که باید پیش از تمام کردن دبیرستان انجام شود. همین باید برایم سرنخی می‌شد چون خیلی عملیاتی به آن فکر می‌کردیم. تصمیم گرفتیم این کار را انجام دهیم. تا اینکه یک روز پدر و مادرم برای جشن سالگرد ازدواجشان به پیک‌نیک رفتند. همین بود: فرصت مناسب.

خیلی مضطرب بودم. قبل از اینکه میو بیاید چند پیک از نوشیدنی‌های سرد نوشیدم. فکر می‌کردم آرامم می‌کند، ولی تنها چیزی که برایم آورد کمی سرگیجه و تهوع بود. بعد باهم بودیم و... اتفاقی نیفتاد. می‌دیدم که او هم حس این کار را ندارد، ولی انگار یک جورهایی به همدیگر متعهد بودیم. نمی‌دانستم چطور باید آماده شوم. مخصوصاً اینکه می‌گویند پسرها آماده به دنیا می‌آیند و لازم نیست در این مورد کاری بکنند.

وقتی میو خودش را عقب کشید و گفت به کمی زمان نیاز دارد برایم آرامش بزرگی بود. بعد دکه‌های پیراهنش را بست و گفت: «هیچ‌وقت تا حالا فکر

کردی که شاید ما داریم بیش از حد تلاش می‌کنیم به چیزی که نیستیم تبدیل بشیم؟»

از او ممنون بودم که این را فهمید. برای اینکه بزرگش نکرد. برای اینکه هم آن لحظه هم بعدها طوری رفتار کرد که من بتوانم تظاهر کنم اصلاً چنین اتفاقی نیفتاده است. تقریباً خودم را متقاعد کرده بودم که واقعاً این اتفاق رخ نداده است. تا الان. چون ظاهراً این راز را به دیگران گفته است. به افرادی غیر از برانوین. این را مطمئنم. چون برانوین آدمی نیست که شایعه‌پراکنی کند.

اصلاً برایم مهم نیست چه کسی این کار را کرده است. حالا دیگر آسیب به من وارد شده است. موبایلم را برمی‌گردانم. پیام دیگری از میو آمده که آن را نادیده می‌گیرم و پیام‌های زیر پست ناشناس را باز می‌کنم. میو چند دقیقه پیش گفت من می‌خوام خودم پیامی رو که ناشناس فرستاده واسه‌ت بخونم که مجبور نباشی همه‌ی کامنت‌ها رو بخونی؛ چون اصلاً فایده‌ای نداره و خودت این رو می‌دونی. و طاقت فرسا. صدها پیام اینجاست. آقا من به‌جای تو شرمندهم.

من یک داروخونه‌ی بزرگ توی کانادا بلدم که می‌تونن بدون نسخه‌ی ازش ویاگرا سفارش بدن. شاید به‌خاطر اینکه این دختر پسر نیست.

خدای من. از فردا چطور می‌توانم در مدرسه سرم را بالا بگیرم؟ چگونه می‌توانم برای اجرای نمایش درون جنگل جلوی آن‌همه آدم روی صحنه بروم و بخوانم؟ دبیرستان بیویو خیلی بی‌رحم است. یک اتفاق کوچک برای اینکه تمام زندگی آدم نابود شود، کافی است و این اتفاق حالا برای من پیش آمده. تا دورهمی سالگرد بیست‌سالگی دبیرستانمان برندون وبر و شان مرداک به این موضوع خواهند

خندید.

«ناکس؟» با شنیدن صدایِ اِلِی از جا می‌پریم. او و بتانی که یک لپ‌تاپ در دست دارد به‌طرف من می‌آیند. «فکر کردم داری می‌ری خونه.» پیشانی‌ام را می‌خارام و او با دقت بیشتر و با اخم نگاهم می‌کند. «خوبی؟ انگار یکهو حالت بد شد.»

می‌گویم: «سردرد. چیز مهمی نیست. همین الان...

همین الان می‌خوام برم.» موبایلم را برمی‌دارم و

نامتعادل روی پاهایم می‌ایستم. اِلِی با اخمی عمیق‌تر

نگاهم می‌کند. لپ‌تاپش را روی میز می‌گذارد.

«بذار برسونمت. رنگت پریده.»

تردید می‌کنم. وقتی موبایلم پر از متلک‌های مزخرف

شده و می‌خواهم آنها را بخوانم بدترین جا کجاست:

ماشین رئیس یا نشستن در اتوبوس آن‌هم کنار

مادر بزرگی که دیگر هرگز قرار نیست ببینمش.

قابل‌مقایسه نیستند. می‌گویم: «نه مشکلی نیست. من

خوبم. فردا می‌بینمتون.» نزدیک در می‌شوم، ولی ناگهان

دستی بازویم را می‌گیرد. از کوره در می‌روم و می‌گویم:

«گفتم حالم خوبه!»

بتانی می‌گوید: «می‌دونم. ولی احتمالاً این لازمت

می‌شه.» و کوله‌پشتی‌ام را دستم می‌دهد.

احساس گناه می‌کنم و می‌گویم: «آها. ببخشید.» کیف

را روی دوشم می‌اندازم و سعی می‌کنم به چشمانش

نگاه نکنم. عصبانی هستم اما مقصر این اوضاع بتانی

نیست. وارد آسانسور می‌شوم و صبر می‌کنم در بسته

شود و هدف بهتری برای خالی کردن خشمم پیدا کنم.

پیام میو بالاترین پیامی است که در فهرست

پیام‌هایم دیده می‌شود.

متأسفم.

هیچ‌وقت نمی‌خواستم بهت آسیبی بزنم.

می‌شه باهم حرف بزنیم.

چیزهای زیادی برای گفتن دارم، ولی آنها را در یک
جمله خلاصه می‌کنم.
برو به جهنم، میو.

فصل سیزدهم

میو

چهارشنبه، ۴ مارس

اولین کسی که در مدرسه به استقبال می‌آید شان مرداک است. او دستش را جلوی شلوارش می‌گیرد و می‌گوید: «هروقت دوست داشتی می‌تونی سوارش بشی.» او زیرچشمی به برندون و بر که پشت سرش ایستاده نگاه می‌کند و می‌گوید: «با تضمین ارضا.» به‌خاطر ترکیبی از وحشت و خجالت صورتم سرخ می‌شود. از آن موقع که در کلاس اول سایمون کلیهر درموردم افشاگری کرد این حس را نداشته‌ام. با این تفاوت که این‌بار نمی‌توانم در سایه‌ها مخفی شوم. به دو دلیل: اول اینکه دیگر خواهرم اینجا نیست که از من دفاع کند و دوم اینکه من تنها کسی نیستم که در این ماجرا آسیب دیده است.

با صدای بلند می‌گویم: «اول اینکه خفه شو آشغال. دوم اینکه این بازی مسخره داره دروغ می‌گه. چنین اتفاقی اصلاً نیفتاده.» بعد در کمدم را آن‌قدر محکم باز می‌کنم که از دستم درمی‌رود و به در کمد بغلی برخورد می‌کند. «اگه هر چیزی رو که می‌خونی باور می‌کنی یک احمقی. البته در هر صورت تو احمقی اما این چیزی که گفته شده دروغه.»

حرف من این است و هر اتفاقی که بیفتد سر حرفم می‌مانم.

شان می‌گوید: «درسته، میو.» و برای اینکه بفهمم او اسمم را یاد گرفته اصلاً زمان خوبی نیست. سرتاپای مرا با گستاخی و رانداز می‌کند و

می‌گوید: «پیشنهاد من هنوز سر جاشه.»
برندون می‌خندد و می‌گوید: «کاملاً درسته.» و دستش
را بالا می‌گیرد که شان با او دست بدهد، ولی شان
سردرگم به‌نظر می‌رسد.

صدای خنده در راهرو می‌پیچد و شان از جا می‌پرد و به
سمت صدا می‌چرخد. تعداد زیادی از بچه‌ها دور کمد
ناکس جمع شده‌اند. شان می‌گوید: «انگار دوستت
اومده. البته دوست سابقته. نمی‌شه برای این موضوع
تو رو سرزنش کرد. امیدوارم از هدیه‌ش خوشش بیاد.»
او و برندون به جمعیتی که تعدادشان رو به افزایش
است می‌پیوندند. تعدادی کتاب را که احتمالاً حتی به
آنها نیاز نخواهم داشت، در کیفم جا می‌دهم و در کمد
را می‌بندم.

دارم به سمت کمد ناکس می‌روم که یک نفر دستم را
می‌گیرد. فیبی می‌گوید: «من جات بودم این کار رو
نمی‌کردم.» و من را می‌کشد که بایستم. وقتی
برمی‌گردد که پشت سرمان را نگاه کند موهای
دم‌اسبی‌اش تاب می‌خورند. «الان نزدیک اون بودن کار
رو بدتر می‌کنه.» لحنش بدجنس به‌نظر نمی‌رسد. او
فقط حقیقت را بر زبان می‌آورد اما این حقیقت واقعاً
تلخ است.

«اونجا چه خبره؟»

با رشته شکل... رو روی کمدش درست کرده‌ن.» او
شانه‌ای بالا می‌اندازد و سعی می‌کند خودش را خونسرد
نشان دهد، اما فشار لب‌هایش روی هم احساسش را
فاش می‌کند. «می‌تونست بدتر از این باشه. حداقل
رشته راحت جدا می‌شه... منظورم اینه که تمیز
می‌شه.»

به کمد پشت سرم تکیه می‌دهم. «خدایا. عوضی‌ها. و
این موضوع حتی حقیقت هم نداره.» صدایم را بالا
می‌برم. «من هیچ‌وقت چنین حرفی نزده‌م.» بعد به فیبی
نگاه می‌کنم که ببینم با توجه به هوشش که

قطعاً خیلی از شان بیشتر است دروغم را باور می‌کند یا نه.

می‌گوید: «اهمیتی نداره.» با همان لحن خونسرد اما تلخ. «مردم آخرش اون چیزی رو باور می‌کنن که دلشون می‌خواد.»

لبخندی از روی کلافگی می‌زنم. «بدیش اینه که من همیشه آخرش سر در می‌آرم که کی پشت این ماجراست. سرعتم کافی نیست.»

فیبی می‌گوید: «چطور؟»

بعد درمورد آخرین پیام دارکست‌ماینده او می‌گویم. «شرط می‌بندم منظورش از این پیام آخر من بودم.» و بعد عکسی را که از صفحه موبایلم گرفته‌ام به او نشان می‌دهم. چیزهای بیشتری توی راهه. تیک تاک.

لب پایینی‌اش را گاز می‌گیرد. «اممم. هنوز نمی‌تونم تشخیص بدی کی پشت این ماجراست؟»

می‌گویم: «هنوز نه. ولی آخرش غافل‌گیر می‌شی.»

آدم‌هایی که فکر می‌کنن خیلی زرنگ هستن همیشه یک جایی سوتی می‌دن.» سایمون که این‌گونه بود.

فیبی می‌پرسد: «نصیحت من رو می‌خوای؟» سرم را تکان می‌دهم و او هم کنار من به کمد تکیه می‌دهد و با چهره‌ای جدی می‌گوید: «تمام دیشب رو داشتم به این بازی و اینکه چطور همه رو مثل عروسک

خیمه‌شب‌بازی به سُخره گرفته فکر می‌کردم. هرکسی که پشت این جرئت یا حقیقت‌دست زیادی به دست آورده و واقعیت اینه که ما داریم این قدرت رو بهش می‌دیم. با اهمیت دادن. واکنش نشون دادن. وقت

گذاشتن روی اینکه نفر بعد کیه و چه حقیقتی قراره روشن بشه. ما داریم به این هیولا غذا می‌دیم و من

یکی که دیگه نمی‌خوام این کار رو بکنم. دیشب

ناشناس رو بلاک کردم و پیشنهاد می‌کنم تو هم این کار رو بکنی. اون صفحه انتقام

که دیگه جای خود داره. نباید به این آشغال‌ها توجه کنیم. اون‌ها همین رو می‌خوان. اگه همه اون‌ها رو نادیده بگیرن اون‌ها هم از این کار دست می‌کشن.»
به نشانه مخالفت می‌گویم: «بقیه نادیده نمی‌گیرن. داریم درمورد دبیرستان بیویو حرف می‌زنیم. پایتخت شایعه در شمال آمریکا.»

فیبی سرش را کمی کج می‌کند. «خب، بالاخره باید از یک جایی شروع کرد. من دارم خودم رو رسماً از این آشغال‌دونی می‌کشم بیرون.»
می‌گویم: «در سطح حرف درسته. من هم مخالفتی ندارم. ولی توی این نقطه مشخص کمکی به ناکس نمی‌کنه.»

فیبی می‌گوید: «دارن زیادی این موضوع رو بزرگش می‌کنن.» کمی جلو می‌آید و با صدایی آرام می‌گوید: «اون‌قدرها هم غیرمعمول نیست. اون هم برای بار اول. احتمالاً الكل مصرف نکرده بود؟»

سعی می‌کنم سرم را به در کمد نکوبم. «خواهش می‌کنم ول کن.» بعد به‌خاطر اینکه خیلی دوست دارم بفهمم چه اتفاقی افتاده و ناکس هم با من حرف نمی‌زند زمزمه می‌کنم: «واقعاً نمی‌تونم بفهمم چطور این موضوع رو فهمیده. من فقط به برانوین گفتم و اون امکان نداره به کسی بگه.»

فیبی ابرویش را بالا می‌دهد و می‌پرسد: «مطمئنی؟» و نمی‌توانم او را به‌خاطر پرسیدن این سؤال سرزنش کنم. او مثل من پیوندش با خواهرش اما آه‌نین نیست. «آره. شاید خود ناکس به کسی گفته. دوست‌های اون خیلی بیشتر هستن.»

فیبی سرش را با اطمینان تکان می‌دهد. «امکان نداره. یک پسر هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه.»
بغض گلویم را می‌گیرد: «از من متنفره.»

زنگ به صدا درمی‌آید و فیبی دستم را نوازش می‌کند. «ببین، این ماجرا افتضاحه و معلومه که اون ناراحته. ولی تو واقعاً کار خیلی بدی نکردی. واقعیت اینه که دخترها راجع به این جور مسائل باهم حرف می‌زنن. همه درمورد این جور چیزها حرف می‌زنن. بهش وقت بده.» می‌گویم: «باشه.» اما وقتی سوئی شرت خاکستری آشنای ناکس را در مقابلمان می‌بینم قلبم در سینه فرو می‌ریزد. آن قدر نزدیک می‌شود که بتوانم صورتش را به وضوح ببینم. آن قدر به هم ریخته است که نمی‌توانم ساکت بمانم. می‌گویم: «سلام، ناکس.» دهانش تکانی می‌خورد و متوجه می‌شوم که صدایم را شنیده است، ولی بی‌آنکه چیزی بگوید از کنارمان می‌گذرد.

فیبی دوباره دستم را نوازش می‌کند و می‌گوید: «به زمان بیشتری نیاز داره.»

در ادامه روز چیزی بهتر نمی‌شود. عکس آلت‌های آویزان را می‌شود همه‌جا دید: روی در کمدها، در کلاس‌ها، دیوار دست‌شویی، حتی در صف ناهار. وقتی یک ساندویچ بو قلمون برمی‌دارم که قصد خوردنش را هم ندارم، رابرت که قبلاً آشپز زندان بوده یکی از این کاغذها را پاره می‌کند.

او زیر لب می‌گوید: «این هیولاها دیگه دارن چه آتیشی می‌سوزونن؟» چهره‌اش طوری است که هم بهت‌زده است هم خشمگین.

این اتفاق تمام نگرانی‌های دیگر را از ذهنم بیرون کرده است. خون‌دماغ و کبودی‌ها می‌توانند صبر کنند. حتی هویت ناشناس هم دیگر برایم مهم نیست. فیبی راست می‌گفت: هرکسی که هست ارزش این زمان و توجهی را که وقفش می‌کنم ندارد. باید

تمام نیرو و تمرکز را روی درست کردن رابطه‌ام با ناکس بگذارم. من فقط پنج نفر را در دفترچه تلفن موبایلم دارم و ناکس تنها کسی است که نه نسبتی با من دارد نه مثل دکتر گوتیرز برای زنده نگه داشتنم پول می‌گیرد. نمی‌گذارم این اتفاق رفاقت‌مان را نابود کند. بعد از به صدا درآمدن زنگ آخر به تمرین نمایش درون جنگل می‌روم تا شاید آنجا بتوانم با او حرف بزنم. راهروی بین صندلی‌ها را آرام طی می‌کنم و هم‌زمان سعی می‌کنم تعداد چراغ‌های روشن روی صحنه را بشمارم و به افرادی که آنجا جمع شده‌اند نگاه می‌کنم. اگه تعدادشون زوج باشه ناکس امروز من رو می‌بخشه. ده، یازده، دوازده... سیزده.

لعنتی. بدشانسی عدد فرد. ناکس را نمی‌بینم و به‌نظر نمی‌رسد که تمرین شروع شده باشد. فقط دو نفر روی صحنه هستند و نزدیک‌تر که می‌روم می‌بینم یکی از آنها خانم کاپلان (۱۱۵) معلم نمایش و دیگری ادی بلالاک (۱۱۶) عبوس است. ادی می‌گوید: «ولی من با این نقش آشنا نیستم.» او یک دانش‌آموز سال‌دومی لاغر و ریزه‌میزه است که تمام موهای تیره‌اش را ژل زده است. خانم کاپلان دست‌به‌کمر می‌ایستد و می‌گوید: «تو مثلاً بازیگر رزروی. دو ماه وقت داشتی که نقش جک رو تمرین کنی.»

ادی سرش را می‌خاراند. «آره. ولی نکردم.» خانم کاپلان آه می‌کشد. «تو فقط یک وظیفه داشتی، ادی.»

لوسی چن لبه یک صندلی در صف اول دست‌به‌سینه نشسته و یک پایش را روی پای دیگرش انداخته است. خیلی عصبانی به‌نظر می‌رسد. می‌پرسم: «چی شده؟»

لب‌هایش را آن‌قدر محکم به هم فشار می‌دهد که

تقریباً ناپدید می‌شوند. می‌گوید: «ناکس کشیده کنار.»
و مثل یک پرنده شکاری به ادی چشم دوخته است. «و
در همون رابطه باید بگم ادی آماده نیست.» با
غافل‌گیری نفسی می‌کشم و لوسی تازه متوجه می‌شود
دارد با چه کسی حرف می‌زند. «ممنون که نمایش و همه
چیزهای دیگه رو نابود کردی.»

خشمگین می‌شوم. تمام روز داشتم خودم را سرزنش
می‌کردم اما لوسی حق ندارد من را سرزنش کند.

«تقصیر من نیست. تقصیر این بازی وحشتناک...»

«منظورت همون بازی‌ایه که دو هفته پیش من گفتم
باید بریم و گزارشش کنیم؟ اگه یک نفر به حرف من
گوش کرده بود تا الان این بازی تعطیل شده بود و
هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

خدایا، از اینکه حق با لوسی است حالم به‌هم می‌خورد.
به خانم کاپلان نگاه می‌کنم و می‌گویم: «شاید الان باید
به یک نفر بگیم.»

لوسی جواب می‌دهد: «نه. این کار رو نمی‌کنی. اون
الان هزارتا نگرانی داره. ضمناً الان دیگه همه می‌دونن
چطور این بازی رو برنده بشن. جرئت رو انتخاب می‌کنن.
اگه چیز دیگه‌ای رو انتخاب کنی یعنی دیوونه‌ای.»
حرف‌های فیبی دوباره در گوشم می‌پیچد. هرکسی که
پشت این جرئت یا حقیقت قدرت زیادی به دست آورده
و حقیقت اینه که ما داریم این قدرت رو بهش می‌دیم.
می‌گویم: «یا اینکه می‌تونیم همه این یارو رو بلاک
کنیم و وارد بازی‌ش نشیم.» و بعد موبایلم را درمی‌آورم
و بالاخره این کار را می‌کنم.

«رفیق، تمام وقت شام رو اینجا بودی و هیچی نخوردی.
طوری شده؟»

سرم را بالا می‌آورم و وقتی آقای سانتوز را با

یک کلاه بیسبال می‌بینم جا می‌خورم. او این کلاه را فقط شب‌ها که می‌خواهد از کافه کونتیگو برود سرش می‌گذارد و معمولاً آخرین نفری است که کافه را ترک می‌کند. بعد متوجه می‌شوم کافه چقدر خلوت است. می‌گویم: «من خوبم. فقط گرسنه‌م نیست.» مضطرب‌تر از آن بودم که بتوانم سر میز شام با پدر و مادرم چیزی بخورم. برای همین به آنها گفتم با ناکس اینجا قرار دارم. متأسفانه این یک دروغ بزرگ بود. حتی نمی‌توانم او را راضی کنم که جواب پیام‌هایم را بدهد. و برای شام خوردن خیلی استرس دارم. ظاهراً چند ساعت است که فقط به تحقیق تاریخ که قرار است بنویسم خیره مانده‌ام.

آقای سانتوز پوزخندی صدادار می‌زند. «من که باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم مشکل از ماست که نتوانستیم غذایی آماده کنیم که اشتهای تو رو باز کنه. شاید دلت یک غذای قدیمی کلمبیایی می‌خواد. غذای موردعلاقهت چیه؟ فقط نگو سالچیپایا(۱۱۷).»

سعی می‌کنم بخندم. بچه که بودیم برانوین اصلاً دوست نداشت هات‌داگ بخورد و برای همین هیچ‌وقت مدل کلمبیایی آن را که با سیب‌زمینی سرخ‌شده مخلوط است نخورده‌ام. «قطعاً نه. ما خونوادگی بیشتر اهل خوردن آجیاکو(۱۱۸) هستیم.»

«انتخابت عالیه. واسه‌ت درست می‌کنم.» وقتی به سمت آشپزخانه می‌رود دستش را می‌گیرم: «آقای سانتوز، نه! این لطف شما رو می‌رسونه ولی درست کردن آجیاکو چند ساعت طول می‌کشه. و شما دارین تعطیل می‌کنین.»

«نسخه فست فودی‌ش رو درست می‌کنم. مدل آرژانتینی. پونزده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.» خدای من. باورم نمی‌شود آن‌قدر آدم افسرده‌ای بوده‌ام که این مرد مهربان حاضر است بیشتر کار

کند که برایم شام آماده کند. خدا را شکر که
آستین‌بلند پوشیده‌ام و او نمی‌تواند کبودی‌های روی
دستم را ببیند. «من واقعاً حالم خوبه، آقای سانتوز.
واقعاً لازم نیست...»

صدایی از پشت سرم می‌گوید: «من درست می‌کنم.»
لوئیس سرش را از لای در نیمه‌باز آشپزخانه بیرون
آورده و تی‌شرت خاکستری روغنی‌اش کاملاً شانه‌های
پهنش را به نمایش گذاشته است. «برو خونه، پا. من
تعطیل می‌کنم.» بعد بیرون می‌آید و دستش را دراز
می‌کند. متوجه دلیل این کارش نمی‌شوم تا اینکه آقای
سانتوز دسته‌کلیدش را از جیبش درمی‌آورد و به او
می‌دهد.

می‌گوید: «من که راضی‌ام.» بعد به من نگاه می‌کند و
لبخندی می‌زند. «عذاب‌وجدان نگیر، رفیق. اون به این
تمرین نیاز داره.»

او دست تکان می‌دهد و از در بیرون می‌رود. صبر
می‌کنم از دیدم خارج شود و بعد می‌گویم: «ببین، برو
خونه. اگه پرسید می‌گم بهم غذا دادی. من اصلاً
گرسنه‌م نیست.» و شکمم درست همان لحظه را برای
قاروقور کردن انتخاب می‌کند. لوئیس ابرویش را بالا
می‌دهد و من دست‌به‌سینه می‌ایستم. شکمم دوباره
صدا می‌دهد. «اصلاً.»

لبخندی نصفه‌نیمه گوشه لبش می‌نشیند. «بی خیال.
قرار نیست تو کمک نکنی.» و به آشپزخانه می‌رود. من
هم راهی ندارم جز اینکه دنبالش بروم.

تابه‌حال از بیرون آشپزخانه را روشن، شلوغ و
پره‌رج‌ومرج دیده‌ام. الان آن‌قدر ساکن و ساکت است
که وقتی لوئیس به میز فلزی پشت سرم که پر از ابزار
آشپزی است اشاره می‌کند و حرف می‌زند صدایش
می‌پیچد. «جادوی ما اینجا شکل می‌گیره.»
دست‌به‌کمر می‌ایستم و تمام سعی‌ام را می‌کنم که
مثل یک حرفه‌ای به آشپزخانه نگاه کنم.

«تحسین برانگیزه.»

«یک لحظه صبر کن. باید این تی شرت رو دربیارم. افتضاحه.» او به پشت یک قفسه فلزی می رود و از یک کیف لباس سفیدی را درمی آورد. قبل از اینکه بفهمم دارد چه کار می کند لباس کثیفش را درمی آورد و لباس تمیزش را می پوشد. فقط یک لحظه ماهیچه های شانه اش را می بینم و بعد کارش تمام می شود. لباس کثیف را در کیف و کیف را در قفسه می گذارد. کاش می دانستم می خواهد چه کار کند تا بیشتر دقت می کردم.

لوئیس به سمت یخچال بزرگ صنعتی شان می رود و در آن را باز می کند. «بذار ببینم... آره. همه چی داریم. مرغ و سیب زمینی رو برای فردا آماده کرده اند. البته سیب زمینی مخصوص این سوپ نیست ولی کارمون رو راه می ندازه. ذرت آماده نداریم ولی می تونم سریع آماده اش کنم.» مواد اولیه را از یخچال درمی آورد و روی میز می گذارد. بعد یک چاقو برمی دارد و به من می دهد. «یک کم موسیر خرد می کنی؟»

«حتماً.» چاقو را می گیرم. کوچک ترین چاقوی آشپزخانه است اما تابه حال چنین چیز مرگباری دستم نگرفته ام. «زیر پیشخون یک تخته آشپزی داریم.»

چند تخته اینجاست و من حیران به آنها نگاه می کنم و به این فکر می کنم که از صفحه پلاستیکی استفاده کنم یا چوبی. ولی از آنجایی که لوئیس چیزی مشخص نکرده است اولین آنها را برمی دارم. موسیرها را روی آن می گذارم و می چرخانم که بهترین زاویه را برای خرد کردن داشته باشم. وقتی نیمی از کار خرد کردن را انجام داده ام لوئیس آن قدر کار کرده که انگار یک ساعت است در آشپزخانه است. از دیگ ها بخار بلند می شود،

سیرها دارند سرخ می‌شوند و سیب‌زمینی و مرغ دارند به شکلی هم‌اندازه خرد می‌شوند. لوئیس چاقویش را زمین می‌گذارد، و پیشانی‌اش را با پشت دستش پاک می‌کند. بعد به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

«عجله نکن.»

برای اولین بار در تمام امروز می‌خندم. «من بدترین کمک‌آشپز دنیام.»

«منی رو ندیدی.» او یکی از شعله‌های اجاق‌گاز را روشن می‌کند و من سریع‌تر کار خرد کردنم را تمام می‌کنم تا بتوانم او را در حال کار کردن ببینم. در آشپزخانه همان‌طور جابه‌جا می‌شود که دور زمین بیسبال می‌دود: روان و با اعتماد به نفس. انگار تا ده مرحله بعد را در ذهنش دارد و می‌داند دقیقاً کجا باید باشد. این جذاب‌ترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام.

یک انبر برمی‌دارد و در مسیرش به من نگاه می‌کند و متوجه خیره بودن من به خودش می‌شود. گیر افتادم. صورتم از خجالت سرخ می‌شود. او لبخند می‌زند.

می‌پرسد: «امروز چه خبر؟ ساعت‌ها اون بیرون چشم از کامپیوترت بر نمی‌داشتی.»

«من...» و مردد می‌مانم. هیچ راهی برای گفتن این داستان به او وجود ندارد. «روز بدی داشتم. با ناکس دعوام شد. و حس می‌کنم تقصیر منه. چرند گفتم. مطمئنم تقصیر منه.»

منتظر واکنشش می‌مانم؛ زیرا می‌دانم او هنوز دوستانی در دبیرستان بیویو دارد. ممکن است دقیقاً بداند من درمورد چه چیزی حرف می‌زنم. البته حتی اگر می‌داند هم خوب این را مخفی می‌کند. می‌گوید: «این رو بهش گفتی؟»

«سعی کردم ولی باهام حرف نمی‌زنه.»

لوئیس تخته را از من می‌گیرد و موسیرها را در آب جوش می‌ریزد. بوی فوق‌العاده‌ای دارد.

نمی‌دانم چگونه ممکن است در عرض ده دقیقه به یک سوپ تبدیل شود اما نمی‌خواهم روش‌های او را زیر سؤال ببرم. «این خیلی بده. آدم باید به دوست‌هاش فرصت عذرخواهی بده.»

می‌گویم: «تقصیر اون نیست. اون صدمه دیده. چیزهایی برملا شده که نباید می‌شد و حالا همه توی مدرسه درمورد این موضوع حرف می‌زنن و همه چیز به یک فاجعه بزرگ تبدیل شده.»

لوئیس پوزخندی می‌زند. «پسر، اصلاً دلم واسه اون مدرسه تنگ نمی‌شه. فضای مسمومی داره.»

«حس می‌کنم این من هستم که سمی‌ام.» پیش از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم این کلمات از دهانم خارج می‌شوند و حالا چشمانم دارند می‌سوزند. لعنتی. تخته را به سینک ظرف‌شویی می‌برم و آن را می‌شویم تا بتوانم سرم را پایین نگه دارم. لوئیس روی پیشخان خم می‌شود. «تو سمی نیستی. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده ولی این رو مطمئنم. ببین، همه تو زندگی‌شون یک کارهایی می‌کنن که اشتباهه. خود من خیلی وقت‌ها توی بیویو یک آدم عوضی بودم. بعد که اون ماجرا با جیک و ادی و کوپر به جاهای باریک کشید همه چیز عوض شد.» حالا دارد میز مقابلش را تمیز می‌کند. با همان سرعتی که غذا را آماده کرد. «قبلاً با پا درمورد اتفاقاتی که توی مدرسه می‌افتاد حرف می‌زدیم و اون همیشه می‌گفت می‌خوای چه آدمی باشی؟ آدمی که تسلیم می‌شه یا آدمی که هر بار زمین می‌خوره پا می‌شه؟ الان وقت تصمیم گرفتنه.»

تخته را کنار می‌گذارم. «اینکه پشت کوپر دراومدی عالی بود.»

لوئیس من را تصحیح می‌کند: «نیت کسی بود که پشت کوپر ایستاد. من فقط سرش خراب نشدم. و

مدتها قبلش باید پشت ادی درمی‌اوادم. من مثل تو کله خراب نبودم. تو از همون اول به این بچه‌ها کمک می‌کردی. ولی می‌دونی؟ آدم نمی‌تونه گذشته رو تغییر بده. تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که دفعه بعد بیشتر تلاش کنی. پس به این زودی‌ها تسلیم نشو.» در این لحظه هیچ‌چیز را بیشتر از این نمی‌خواهم که صورتش را غرق بوسه کنم. چیزی که باید امروز به‌خاطر اتفاقی که برای ناکس افتاد من را دچار عذاب وجدان کند دارد من را به لوئیس نزدیک‌تر می‌کند. ناگهان حس می‌کنم از اینکه هیچ‌وقت کاری را که می‌خواهم انجام نمی‌دهم و احساسی را که دارم بر زبان نمی‌آورم، خسته شده‌ام.

من ممکن است شش ماه دیگر بیشتر زنده نباشم، پس این‌همه صبر چرا.

لوئیس به سمت اجاق می‌رود و آن را خاموش می‌کند. یک تایمر برمی‌دارد و آن را کوک می‌کند. «این پنج دقیقه وقت لازم داره.» بعد به سمت میز می‌رود و دستش را با یک حوله پاک می‌کند. تصمیمم را می‌گیرم. آن‌قدر جلو می‌روم که کاملاً به او می‌چسبم. دستم را روی بازویش می‌گذارم. سال‌هاست که می‌خواهم این کار را بکنم. نبضم تند می‌زند. می‌پرسم: «توی این پنج دقیقه چی کار کنیم؟»

لوئیس لحظه‌ای ثابت می‌ماند و من فکر می‌کنم ترسیده و الان است که بزند زیر خنده. اگر این کار را بکند دیگر نگران سرطانم نخواهم بود چون همین‌جا می‌میرم. بعد او آرام لبخند می‌زند. از زیر آن مژه‌های پرپشتش به من نگاه می‌کند. دستش را دور کمرم حلقه می‌کند. «نمی‌دونم. تو پیشنهادی نداری؟» «چرا چندتایی دارم.»

صدایی ناگهانی من را از رؤیا بیدار می‌کند. صدای سوت زدن یک نفر که با گام‌های سنگین به‌طرفمان می‌آید. از خجالت سرخ می‌شوم. چشمان

لوئیس مثل آدم‌هایی شده که مواد مصرف کرده‌اند تا اینکه او هم متوجه صدا می‌شود. بعد اخم می‌کند و از من جدا می‌شود. به سمت در می‌رود. «این دیگه کیه؟» پاهایم سست شده‌اند. سعی می‌کنم موهایم را صاف کنم. یک ثانیه بعد منی که هنوز دارد سوت می‌زند وارد آشپزخانه می‌شود.

می‌گوید: «چه خبر، ال.» بعد مشتش را بالا می‌آورد که لوئیس به آن مشت بزند، ولی وقتی لوئیس پاسخی نمی‌دهد با همان مشت ضربه‌ای آرام به شانه او می‌زند. «چرا هنوز داری آشپزی می‌کنی؟»

لوئیس می‌گوید: «دارم واسه میو یک چیزی درست می‌کنم.» وقتی با برادرش حرف می‌زند صدایش اصلاً مثل همیشه دوستانه نیست. «تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

منی من را می‌بیند و دست تکان می‌دهد. «ااا... سلام، میو. کیف باشگام رو جا گذاشته بودم و کیف پولم توش بود. لعنتی، چه بویی راه انداختی. چیزی اضافه هم درست کردی؟»

لوئیس به او خیره می‌شود و منی آشپزخانه را طی می‌کند و به قابلمه می‌رسد. لوئیس می‌گوید: «رفیق، چرا دوزاریت نمی‌افته؟»

منی آجیاتو را بو می‌کند و می‌گوید: «چی؟» و همان لحظه صدای زنگ ساعت می‌آید و من از جا می‌پرسم. «آماده شد؟»

درحالی‌که هنوز سرم گیج می‌رود و حرارت وجودم را فرا گرفته می‌گویم: «من باید برم.» باورم نمی‌شود بعد از تمام اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته به آغوش لوئیس پناه آورده‌ام. یعنی باورم می‌شود ولی... هم به یک کلیشه ساده تبدیل شده‌ام هم یک دوست افتضاح. «ممنون بابت همه‌چیز لوئیس. ولی من واقعاً گرسنه نیستم. دیگه باید برم...»

منی به من و او نگاه می‌کند و بالاخره متوجه

می‌شود. می‌گوید: «اوه، آره... نه... تو بمون. من کیف‌پولم رو برمی‌دارم و می‌رم.» ولی من دیگر از در آشپزخانه بیرون رفته‌ام.

کیفم را از روی میز برمی‌دارم و به سمت در خروجی رستوران می‌روم. با رفتنم احتمالاً هم به یک عوضی تبدیل خواهم شد هم به یک ترسو، اما پردازش اتفاقاتی که امروز برایم افتاده سخت است. ابتدا خجالت و عذاب وجدان و بعد رابطه‌ای که تا امروز حتی مطمئن نبودم قادر به برقراری‌اش هستم یا نه. حالا می‌فهمم دلیل این عدم‌همکاری بدن چیست.

دلیل این عدم‌همکاری بدن چیه؟ خدای من. به‌محض اینکه در را باز می‌کنم این خاطره ذهنم را رها می‌کند. من در همین کافه اینها را به برانوین می‌گفتم. داشتم درمورد شب افتضاحم با ناکس حرف می‌زدم. «ناامید نشده بودم. فقط دوست داشتم دیگه ادامه ندیم. تمام مدتی که باهم بودیم هیچ حسی نداشتیم. فقط به این فکر می‌کردم که دلیل این عدم‌همکاری بدن چیه.»

من این حرف را اینجا زدم. سر میز همیشگی‌ام. در یک مکان عمومی. جایی که هرکسی ممکن است شنیده باشد.

من یک احمق هستم.

فصل چهاردهم

فیبی

پنجشنبه، ۵ مارس

امروز دارد به گونه‌ای شکل می‌گیرد که مشخص است بهتر از یک روز معمولی خواهد بود. اول اینکه اما امروز مریض است. نه اینکه از بالا آوردن مکررش در دست‌شویی خوشحال باشم، اما همین که سر صبحانه نیست که به من خیره شود برایم احساس آرامش می‌آورد. ضمن اینکه امروز ماشین دارم و می‌توانم دنبال جولز بروم که باهم به مدرسه برویم. در این چند روز اخیر پیاده به مدرسه رفته‌ام که اما در ماشین تنها باشد و جولز هم احتمالاً یا با اتوبوس می‌رفته یا مونیکا او را به مدرسه می‌برده و دلم برایش تنگ شده است.

دومین دلیلی که می‌گویم امروز به بدی روزهای دیگر نیست این است که برای اولین بار در این هفته تمام فکرم مشغول جرئت یا حقیقت نیست. می‌دانم که بازی هنوز در حال انجام است اما همین که نگران رسیدن پیامش به موبایلم نیستم برایم احساس آرامش می‌آورد. هرگز فکر نمی‌کردم آدم بتواند واقعاً این قدر سریع فراموش کند. دامن موردعلاقه‌ام را که از قضا کوتاه‌ترین دامنی است که دارم، می‌پوشم و صدای آشنای کشیده شدنش روی پایم را می‌شنوم و این من را بیشتر به خودم شبیه می‌کند.

وارد آشپزخانه که می‌شوم مامان می‌گوید: «خوشگل شدی، عزیزم.» او هم خوشگل شده است. یکی از زیباترین لباس‌هایش را پوشیده، جواهر زیبایی را دور گردنش انداخته است و چکمه به پا دارد. وقتی

کلید ماشین را از روی آویز برمی‌دارم لبخند می‌زنم. از لحاظ شخصیتی آن قدری که اما به او شبیه است من نیستم، ولی هر دو وقتی می‌خواهیم سرخوشی‌مان را بروز بدهیم لباس شیک می‌پوشیم و به خودمان می‌رسیم. کاری که دیگران در خانواده کمتر انجام می‌دهند. اگر درست ذهن مامان را خوانده باشم او نیز امروز بیشتر شبیه قدیم‌های خودش شده است. جولز را که سوار می‌کنم با لبخند می‌گوید: «چی شده امروز خانم عصاقورت‌داده همراست نیست؟» دوست دارم از اما دفاع کنم، اما از آنجایی که در هفته گذشته خیلی کم با جولز در ارتباط بوده‌ام دلم نمی‌خواهد با او بحث کنم. «تهوع داره.» جولز که به‌جای صندلی عقب امروز روی صندلی جلو نشسته، می‌زند زیر خنده. «چه بد. اگه ادامه پیدا می‌کرد به این صندلی عادت می‌کردم.» آن قدر موج رادیو را عوض می‌کند تا به آهنگ بیانسه (۱۱۹) می‌رسد. بعد کمربندش را می‌بندد و من از پارک بیرون می‌روم. باهم همراه آهنگ می‌خوانیم و کم‌کم دارم به ریتم آشنای همیشگی برمی‌گردم که می‌گوید: «یک چیزهایی شنیده‌م.» «چی؟»

«مربی ورزش آقای روفالو (۱۲۰) چندتا بلیت برای یکی از بازی‌های کوپر کلی توی فولرتون خریده. به هرکی که بخواد می‌ده. به‌علاوه کسانی که تازه فارغ‌التحصیل شده‌ند.» وقتی می‌بیند جواب نمی‌دهم طوری لب‌هایش را با زبان تر می‌کند که انگار از دیدن غذای موردعلاقه‌اش دهنش آب افتاده است. «ما هم باید بریم. سر هرچی بگی شرط می‌بندم که نیت هم می‌آد.» این بار نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم. «شاید ولی... فکر نمی‌کنی دیگه بهتره بی‌خیال این

ماجرا بشی؟»

صدایش سرد می‌شود: «بی‌خیال بشم؟»

«آخه... نیت الان می‌دونه تو ازش خوست می‌آد،

درسته؟ تو باهاش بودی دیگه. تا جایی که من

می‌شناسمش اون آدم رُکیه. اگه اون هم خواهان بود تا

الان یک کاری کرده بود.» جولز جواب نمی‌دهد. امیدوارم

به این معنا باشد که دارد به حرفم فکر می‌کند. به

همین دلیل حرفم را ادامه می‌دهم: «داستان اینه که

اون شب قبل از اینکه تو بیای نیت و برانوین رو در حال

حرف زدن باهم دیدم... فکر می‌کنم قضیه اینها جدیه.

فکر نمی‌کنم واسه‌شون مهم باشه که پنج‌هزار کیلومتر

از هم فاصله دارن. نیت هنوز اون رو می‌خواد. احتمالاً

تا ابد همین‌جور می‌مونه.»

جولز می‌گوید: «عالیه. ممنون از پشتیبانی‌ت.»

می‌گویم: «من دارم از تو پشتیبانی می‌کنم. تو

فوق‌العاده‌ای و لیاقتت کسی‌ست که این رو بدونه. نه

کسی که عاشق یک نفر دیگه‌ست.»

جولز سایه‌بان را پایین می‌دهد و در آینه ذره‌های ریمل

را از زیر چشمش پاک می‌کند. «چه می‌دونم. شاید بهتر

باشه برم سراغ برندون و ببینم اون تنهاست یا نه.»

وقتی وارد پارکینگ مدرسه می‌شوم دل‌پیچه می‌گیرم.

«جولز، نه!» به او درمورد اتفاقی که بین ما در

آپارتمانمان افتاد نگفتم اما او باید بداند برندون بود

که آگهی رابطه سه‌نفره را پخش کرد. و مطمئناً روزی که

برندون به شوخی شان با من خندید او را دیده است.

باورم نمی‌شود بعد از آن اتفاق درمورد دوست شدن با

او شوخی کند. یا حتی بدتر، شاید این حرفش شوخی

نیست.

«یواش فیبی جیبیز. نزن به اون یارو.» بعد

چشم‌هایش را تنگ می‌کند و به پسر لاغر قدبلندی

که از مقابل ماشین رد می‌شود نگاه می‌کند. «ها،
ماتیاس شرودره. مهم نیست. بزن لهش کن.» موهای
صاف‌شده‌اش را پشت گوشش می‌دهد. از روزی که
نیت را بغل کرد موهایش را با اتو صاف می‌کند.
«خل‌وچله. شبیه طرف‌دارهای فیلم جنگ ستارگان
نیست؟»

ترمز را فشار می‌دهم. نبضم تند می‌زند. فیبی امروز
خیلی بدجنس‌تر شده است. شیشه را پایین می‌دهم.
«ببخشید، ماتیاس!» ماتیاس از جا می‌پرد و خودش را
عقب می‌کشد. می‌گویم: «سعی می‌کنم زیاد به اون
فکر نکنم.» و در پارکینگ دنبال جای پارک می‌گردم.
از ماشین پیاده می‌شویم و به سمت ورودی می‌رویم.
کلیدم را در کیفم می‌اندازم و جولز موبایلش را چک
می‌کند. می‌گوید: «فکر می‌کردم تا الان دیگه باید از
ناشناس یک پیام اومده باشه.»
خشکم می‌زند. «چی؟»

«می‌دونی دیگه. به بازیکن بعدی پیام دادیم. تیک
تاک.»

لبخند می‌زند و بالاخره صبرم تمام می‌شود. در ورودی را
باز می‌کنم. «نمی‌دونم. من که دیگه بازی رو دنبال
نمی‌کنم. از روزی که باعث شد اِما از من متنفر بشه
دیگه واسه‌م بازی جذابی نیست. ولی ظاهراً به تو
ساخته.»

وارد راهرو می‌شویم و جولز می‌گوید «باید آروم باشی.»
حتی به خودم زحمت نمی‌دهم که به او بگویم برای
برگشت به خانه کس دیگری را پیدا کند. مطمئنم
خودش هم به همین برنامه فکر کرد.

تا آخر روز ناکس را نمی‌بینم اما متلک‌هایی که به او
می‌گویند همه‌جا به گوشم می‌خورد. عکس آلت آویزان
را همه‌جا می‌شود دید. رشته دیگر روی

کمدش نیست، ولی وقتی به سمت کلاس بهداشت می‌روم که تنها کلاس مشترک ماست، روی در آن یک جعبه قرص با برچسب وی‌اگرا می‌بینم. نزدیکش که می‌شوم سرعتم را کم می‌کنم. او قرص را از روی در کمد جدا می‌کند و آن را داخل کمد می‌گذارد. کلاس بهداشت برای او مثل یک کابوس خواهد بود. معلم قرار است درمورد آلت تناسلی آقایان صحبت کند. در یک روز عادی هم این کلاس افتضاح است چه برسد به شرایطی که او دارد. به‌خصوص اینکه برندون و شان هر دو در این کلاس هستند. پشت سرش می‌روم و دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم. از جا می‌پرد، ولی وقتی برمی‌گردد و من را می‌بیند کمی آرام می‌شود. می‌گویم: «سلام. می‌خواهی نریم؟»

اخم می‌کند. «ها؟»

«می‌خواهی زنگ آخر رو نریم سر کلاس؟» از کیفم کلید ماشین را بیرون می‌کشم و به او نشان می‌دهم. «ماشین دارم.»

ناکس گیج شده است. «چطور... یعنی چی کار کنیم؟» می‌گویم: «به‌جای اینکه بریم سر کلاس با ماشین می‌ریم یک جای باحال.» کلمات را شمرده‌شمرده بیان می‌کنم. «آپولو که نمی‌خوایم هوا کنیم، ناکس.» جوری در راهرو چشم می‌چرخاند که انگار مرتکب یک جنایت شده‌ایم و مسئولین متوجه آن شده‌اند. می‌پرسد: «شر نمی‌شه؟»

شانه بالا می‌اندازم. «چیز مهمی نیست. البته اگه خودت گند نزدنی. یک پیام ضبط‌شده برای پدر و مادرت می‌فرستن و تو بعداً بهشون می‌گی رفته بودی بهداری ولی چون سرشون شلوغ بوده یادشون رفته اسمت رو ثبت کنن.» کلید را دور انگشتانم می‌چرخانم. «یا اینکه می‌تونی بری سر کلاس بهداشت.» در این لحظه واقعاً امیدوارم که بگویند نه. هرکس

از کنارمان رد می‌شود جوری به من نگاه می‌کند که انگار سرتاپایم را به‌خاطر حرف زدن با ناکس پهن فرا گرفته است. اما ناکس در کمدش را می‌بندد و می‌گوید.

«جهنم، بریم.»

دیگر راه برگشتی نیست.

وقتی به سمت در می‌رویم مستقیم روبه‌رویم را نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم خودم را متقاعد کنم که دوم. صدایی در سرم یادآور مستندهایی است که با بابا تماشا می‌کردم. حرکت سریع می‌تواند توجه گله‌گرگ را جلب کند.

پشت سرمان صدای بلند برندون را می‌شنوم، اما آن‌قدر از او دور شده‌ایم که بعید است با ما باشد. گمان می‌کنم. با این‌حال وقتی در را باز می‌کنیم و بیرون می‌رویم احساس آرامش می‌کنم.

«به زندگی مجرمانه‌ت خوش اومدی.» این را می‌گویم و همراه ناکس ساختمان را ترک می‌کنیم و قدم زیر نم‌نم باران می‌گذاریم. چشمانش از حدقه بیرون زده و برایش سری به نشانه افسوس تکان می‌دهم. «ما واقعاً مرتکب جنایت نمی‌شیم، ناکس. واقعاً تا حالا هیچ کلاسی رو نییچوندی؟»

از پله‌ها پایین می‌رویم و می‌گویند: «نه. دو ساله پشت‌سرهم دارم به‌عنوان دانش‌آموز بی‌غیبت جایزه می‌گیرم.» بعد لبخند می‌زنند. «واقعاً نمی‌دونم الان چرا این رو گفتم. تظاهر کن که نگفتم.» صدایی از روبه‌رو به گوشم می‌رسد. بعد ماتیاس را می‌بینیم که با قد بلند و هیکل نحیفش از فنس پشت مدرسه بیرون می‌پرد و در جنگل ناپدید می‌شود. انگار ما تنها کسانی نیستیم که کلاس بهداشت را پیچانده‌اند.

به ماشین که می‌رسیم ناکس دستگیره را می‌کشد و انتظار دارد باز شود، ولی قفل مرکزی کرولای ما سال‌ها پیش خراب شد. در راننده را باز می‌کنم و سوار می‌شوم. بعد در را برای او باز می‌کنم. او

می‌گوید: «حالا کجا داریم می‌ریم؟»

به این فکر نکرده بودم. ماشین و سپس برف‌پاک‌کن را روشن می‌کنم. «وضعیت هوا زیاد جالب نیست. پس نمی‌تونیم بریم فضای آزاد مثل پارک یا ساحل.» به سمت خروجی می‌روم. «اگه دوست داری می‌تونیم بریم سن دیگو. یک کافی‌شاپ اونجا هست که موسیقی زنده داره. فقط یک مشکلی هست...» آن‌قدر مشغول حرف زدن هستم که اصلاً حواسم نیست دارم وارد خیابان اصلی می‌شوم و ماشین‌ها دارند از کنارم عبور می‌کنند. مجبور می‌شوم بکوبم روی ترمز. هر دو به جلو پرتاب می‌شویم و کمر بند ایمنی ماهرمان می‌کند. «رانندگی من زیاد خوب نیست و هوا بارونیه. پس می‌تونیم بریم کافه ایپوچ (۱۲۱) توی پاساژ.»

ناکس شانه‌اش را می‌مالد و می‌گوید: «کافه ایپوچ خوبه.»

هر دو ساکت می‌شویم و انگار خشمی ناگهانی وجودمان را فرا می‌گیرد. مسخره است که من به‌خاطر داشتن و ناکس به‌خاطر نداشتن رابطه جنسی شرمسار هستیم. و هیچ‌کس درک یا میو را سرزنش نمی‌کند، باوجوداینکه آنها نیز دقیقاً همین کار را کرده‌اند. یا نکرده‌اند. مردم خیلی دوست دارند تظاهر به روشن‌فکری کنند اما به‌محض قرار گرفتن در شرایط خاص، با تفکیک‌های جنسیتی، خود واقعی‌شان را نشان می‌دهند. درک نمی‌کنم؛ چرا دنیا همیشه می‌خواهد بچه‌ها را در جعبه‌هایی حبس کند که دلشان نمی‌خواهد در آن باشند و وقتی از آن بیرون می‌آیند سرزنششان می‌کند. می‌دانم اگر شروع کنم به حرف زدن درمورد این مسئله هرگز تمامش نمی‌کنم. و مطمئنم ناکس الان به نوع دیگری از حواس‌پرتی نیاز دارد. پس تا وقتی به پاساژ بیویو می‌رسیم مدام درمورد هر چیزی که به ذهنم می‌رسد حرف می‌زنم: برنامه‌های

تلویزیونی، موسیقی، شغلم، برادرم. «دوست داره بیای خونه مون.» این را می‌گویم و وارد پارکینگ پاساژ می‌شویم. پارکینگ به‌خاطر بارانی بودن هوا پر است، ولی شانس می‌آورم و یک جیب از ردیف اول بیرون می‌آید. «ظاهراً خیلی تحت‌تأثیر قرارش دادی.» ناکس می‌گوید: «طرف‌دارهای باونتی وارز زود باهم جور می‌شن.» جای جیب می‌ایستم و بعد از خاموش کردن ماشین با اخم به قطرات باران که بر شیشه فرود می‌آیند نگاه می‌کنم. کاملاً به در ورودی نزدیک هستیم، ولی باین‌وجود تا خودمان را به داخل ساختمان برسانیم خیس خواهیم شد. ناکس کمر بندش را باز می‌کند و کوله‌پشتی‌اش را برمی‌دارد. بعد برای اولین بار از زمانی که سوار ماشین شده است مستقیم به من نگاه می‌کند. چشمان قهوه‌ای‌اش برق طلایی زیبایی دارند که آن را در پرونده ناکس می‌تونه روزی جذاب باشه در ذهنم بایگانی می‌کنم. «ممنون که داری این کار رو می‌کنی.»

«حرفش رو هم نزن.» از ماشین پیاده می‌شوم و قطرات باران روی سرم فرود می‌آیند، ولی وقتی ناگهان ناکس کنارم می‌رسد و چترش را بالای سرم نگه می‌دارد از جا می‌پریم. می‌گویم: «پس آمادگی بارون رو داشتی.» و لبخند می‌زنم.

او هم لبخند می‌زند و حالا خوشحالم که از آشغال‌دانی کلاس بهداشت نجاتش داده‌ام. می‌گوید: «من قبلاً پیشاهنگ بوده‌م.» و به سمت در ورودی می‌رویم. «اگه بعداً لازم بشه می‌تونم آتیش هم درست کنم.» به کافه ایپوچ که می‌رسیم یک جای دنج دو طرف یک میز می‌نشینیم. ناکس پیشنهاد می‌کند برود و نوشیدنی‌هایمان را بگیرد و وقتی می‌رود موبایلم را درمی‌آورم و نگاهی به آن می‌اندازم. از هفته

پیش که تمام کامنت‌ها را پاک کردم دیگر اینستاگرامم را باز نکرده‌ام. حالا آن را باز می‌کنم که ببینم خصوصی کردن صفحه‌ام افراد عوضی را از من دور نگه داشته است یا نه، تقریباً این کار را کرده. هرچند چندین درخواست پیام برایم آمده است که همه آنها جز یکی از افراد ناشناس هستند.

دِرک کولپیر ۱: سلام نمی‌خوام...

اخم می‌کنم و پیام را باز می‌کنم.

سلام نمی‌خوام موی دماغت باشم ولی واقعاً دلم می‌خواد باهات حرف بزنم. اگه می‌تونی بهم پیام بده یا زنگ بزن.

«نه نمی‌تونم کثافت.» این را درست در لحظه‌ای که ناکس به میز می‌رسد با صدای بلند می‌گویم.

او که می‌خواهد قهوه‌ام را به من بدهد در میانه راه خشکش می‌زند و می‌گوید: «چی؟»

می‌گویم: «با تو نبودم.» قهوه سردم را از او می‌گیرم. «ممنون.» برای توضیح دادن ابتدا تردید می‌کنم، ولی بعد به این نتیجه می‌رسم که برایم مهم نیست.

هیچ چیز مثل شنیدن داستان مشکل یک نفر دیگر حواس شما را از مشکل خودتان پرت نمی‌کند. «از ماجرای جرئت یا حقیقت من و خواهرم خبر داری دیگه، نه؟ همون دوست قبلی خواهرم مدام داره بهم پیام می‌ده و نمی‌دونم چرا. برام هم مهم نیست ولی رو اعصابمه. خود این یارو روی اعصابمه.»

ناکس می‌گوید: «فضای مجازی مزخرفه.» او سه بسته شکر برمی‌دارد و آنها را باز می‌کند. کمی جلو می‌آید و آنها را در نوشیدنی‌اش می‌ریزد. «من خیلی وقته آنلاین نشده‌م. نمی‌تونم باهاشون کنار بیام.»

می‌گویم: «خوبه. ازشون دوری کن. امیدوارم تو هم شماره ناشناس رو بلاک کرده باشی.»

ناکس با لبخند می‌گوید: «آره کرده‌م.» دوباره دارد همان چهره درمانده را به خود می‌گیرد. بحث

را به سرعت عوض می‌کنم. و برای یک ساعت درمورد همه‌چیز حرف می‌زنیم جز این بازی. هر چند لحظه یک‌بار به این فکر می‌کنم که باید از میو حرف بزنم اما... نه. زود است.

وقتی ناکس به موبایلش نگاه می‌کند و می‌گوید باید برود سر کار متوجه می‌شوم که زمان چقدر زود گذشته است. من هم باید بروم. قرار است امروز به میو و ادی کمک کنم و باهم هدایای عروسی اشتون را آماده کنیم.

یک دستمال برمی‌دارم و رد قهوه‌ای گرد زیر لیوانم را از روی میز پاک می‌کنم و لیوان تقریباً خالی‌ام را برمی‌دارم. می‌پرسم: «می‌خواهی برسونت؟» دنبال ناکس از کافه ایپوچ خارج می‌شوم و وارد راهروی اصلی پاساژ می‌شویم.

ناکس می‌گوید: «خب، محل کارم توی سن دیگوئه.» و انگار یاد رانندگی ضعیف من تا اینجا می‌افتد. منصفانه این است که بگویم برای دو کیلومتر اتفاقات زیادی رخ داد. «اصلاً به مسیر تو نمی‌خوره.» به در می‌رسیم و آن را باز می‌کنیم. هوا هنوز ابری است اما دیگر باران نمی‌بارد. می‌گوید: «با اتوبوس می‌رم. ده دقیقه دیگه یکی راه می‌افته. اگه از منطقه در حال ساخت اینجا رد بشم می‌رسم بهش.»

می‌گویم: «پس باشه...» اما صدای خنده‌اشنایی حرفم را قطع می‌کند. برمی‌گردم و جولز را می‌بینم که با مونیکا هیل از پارکینگ خارج می‌شوند. به‌جای در ورودی دارند به سمت بخش کناری پاساژ قدم می‌زنند. وقتی به چند قدمی من و ناکس می‌رسند جولز که متوجه ما می‌شود می‌ایستد و دست مونیکا را می‌گیرد و او را هم متوقف می‌کند.

جولز می‌گوید: «سلااام.» و نیمی از حرارت همیشگی‌اش را دارد. «تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟» و

با دیدن ناکس چشمانش از حدقه بیرون می‌زند. مونیکا پوزخندی می‌زند و چیزی در گوش جولز می‌گوید. سرخ شدن گونه‌هایم را حس می‌کنم. از اینکه به‌خاطر همراهی ناکس در حضور جولز و مونیکا خجالت می‌کشم متنفرم، آن‌هم بعد از اینکه این‌همه با او خوش گذرانده‌ام. ولی خجالت می‌کشم. می‌گویم: «اومده‌م یک قهوه بنوشم.»

با اینکه مشخص است جولز نمی‌خواسته به کافه ایپوچ برود می‌گوید: «ما هم همین‌طور. حیف شد. کاش باهم می‌اومدیم.»

مونیکا تکرار می‌کند: «آره حیف شد.» همان‌جا می‌ایستند و واضح است که منتظرند من بروم ولی برای اذیت کردنشان همان‌جا می‌مانم. اما ناکس کنارم ایستاده است و همه‌چیز را بدتر می‌کند. خدایا! اگر فکر کنند ما آمده‌ایم سر قرار چه؟ و چرا اصلاً اهمیت می‌دهم؟ اوف. بروند به درک.

رو به ناکجا می‌گویم: «خب، خداحافظ.» و به سمت ماشینم می‌روم. سوار می‌شوم اما آن را روشن نمی‌کنم. دستم را روی فرمان می‌گذارم و برای پانزده دقیقه تمام یک دل سیر به‌خاطر از دست دادن دوستی که از پیش‌دبستانی با من بوده گریه می‌کنم. این آخرین تلفات این بازی مزخرف است اما این تلفات واقعاً برایم سنگین است.

بعد به سمت خانه راه می‌افتم و آن‌قدر تغییر مسیر می‌دهم که با صدای بلند آژیر از جا می‌پریم. قلبم به تپش می‌افتد؛ زیرا می‌دانم بی‌دقت رانندگی کرده‌ام و حداقل ده تخلف رانندگی مرتکب شده‌ام. کنار می‌زنم اما به‌جای اینکه ماشین پلیس را در آینه پشت سرم ببینم از روبه‌رو می‌آید و آژیرکشان به سمت پاساژ بیویو می‌رود.

فصل پانزدهم

میو

پنجشنبه، ۵ مارس

ادی می‌گوید: «متوجه نمی‌شم مشکل چیه.» و یک شکلات مغزدار را در دهانش می‌گذارد. ما در آپارتمان اشتون روی مبل نشسته‌ایم و فیبی آن‌سوی میز روی زمین نشسته است. سه نفری داریم شکلات‌ها را بسته‌بندی می‌کنیم و بالایشان را با روبان آبی گره می‌زنیم، بعد آنها را به‌صف روی میز می‌گذاریم. اینها هدایای عروسی اشتون و الی هستند که قرار است کمتر از یک ماه دیگر برگزار شود.

یک روبان برمی‌دارم و می‌پیچم. می‌گویم: «همه‌چی.» ادی آرام شکلاتش را می‌جود و آن را فرو می‌برد. تکرار می‌کند: «همه‌چی. تو با یک پسر خوش‌تیپ بودی که واسه‌ت شام درست کرده.» او سرش را تکان می‌دهد و یک شکلات دیگر برمی‌دارد. تقریباً به همان تعدادی که بسته‌بندی کرده، خورده است. «دختر، تو تا حالا مشکل جدی نداشتی؟»

او حتی نیمی از مشکلات من را نمی‌داند اما اشکال از او نیست. این من بوده‌ام که همه‌چیز را از او مخفی نگه داشته‌ام. «عملاً به اون صدمه زدم. و بعد ولش کردم.» هر بار به دیشب فکر می‌کنم عضلاتم منقبض می‌شوند. احتمالاً لوئیس هم همین مشکل را دارد. امروز به کافه کونتیکو نرفتم اما منتظر بودم او تماس بگیرد. که نگرفت.

ادی می‌گوید: «باهاش حرف بزن.» فیبی آهی می‌کشد. «ممنون. من هم همین رو بهش می‌گم.»

جواب نمی‌دهم و ادی ضربه‌ای آرام به بازویم می‌زند.
«اینکه به یک نفر بگی دوستش داری نقطه‌ضعف نیست.»

این را می‌دانم. هفته‌هاست دارم این را به خودم می‌گویم و تلاش می‌کنم خودم را تغییر دهم. می‌پرسم:
«پس چرا من این حس رو دارم؟» و مخاطبم یک جورهایی خودم هستم.

ادی می‌خندد. «چون جواب رد خیلی بده.» وقتی می‌بیند با ترس به او نگاه می‌کنم اضافه می‌کند:
«نمی‌خوام بگم لوئیس قراره به تو جواب رد بده.»
فیبی می‌گوید: «مال این حرف‌ها نیست.» و ابروهایش را درهم می‌کشد تا بتواند برای زدن یک گره پاپیونی بهتر تمرکز کند.

ادی ادامه می‌دهد: «منظورم به‌طور کلیه. همه ما از این می‌ترسیم که احساسمون رو بروز بدیم ولی پاسخی رو که می‌شنویم اون چیزی نباشه که دوست داریم. نکته اینجاست که هیچ آدمی وجود نداره که وقتی به گذشته‌ش نگاه می‌کنه بگه ای‌کاش با کسانی که دوستشون داشتم این‌قدر روراست نبودم.»

پیش از آنکه بتوانم جواب بدهم صدای چرخیدن کلید در قفل و بعد جیرجیر لولای در و پاشنه کفش را می‌شنوم. اشتون با کلی پاکت خرید و یک دسته پاکت نامه در اتاق نشیمن می‌چرخد.

او نامه‌ها را روی میز می‌اندازد و می‌گوید: «سلام.» و وقتی چشمش به هدایای عروسی می‌افتد لبخند می‌زند. «وای خیلی ازتون ممنونم. خیلی قشنگ شده‌ند. غذای تایلندی گرفتم. غذا خوردین؟ می‌خواین باهم بخوریم؟»

ادی می‌گوید: «ما خورده‌یم.» یک گره دیگر می‌زند. بعد شکلات‌ها را کنار می‌گذارد و بین نامه‌ها می‌گردد. اشتون می‌گوید: «باشه.» و به آشپزخانه می‌رود.

کیفش را روی اوپن می‌گذارد و دوباره برمی‌گردد و روی دسته مبل می‌نشیند. «ادی، شنبه‌شب وقتت آزاده؟ دنیل (۱۲۲)، پسرعمویِ اِلی، داره می‌آد اینجا و گفتم شاید بتونیم یک برنامه‌ای باهم بذاریم.» ادی سرش را بالا می‌آورد و سردرگم به او نگاه می‌کند. «یادت می‌آد. درموردش بهت گفته بودم. قراره ساقدوش داماد باشه و پاییز آینده داره می‌ره به دانشگاه یوسی‌اس‌دی (۱۲۳). زیست مولکولی می‌خونه.» اشتون لگدی به پای ادی می‌زند و لبخند می‌زند. «توی اینستاگرامِ اِلی عکس من و تو و مامان رو دیده. و می‌دونی؟ جدی می‌خواد ببینت.»

ادی بینی‌اش را می‌خاراند. «زیست مولکولی؟ نمی‌دونم. شاید سرم شلوغ باشه.»

«فکر می‌کنم ازش خوشت بیاد. پسر مهربون و باحالیه.» موبایلش را درمی‌آورد و کمی جست‌وجو می‌کند. بعد آن را به ادی می‌دهد. «این دنیله.» فیبی بلند می‌شود که عکس را ببیند و من هم به سمت ادی خم می‌شوم. وقتی او را می‌بینم نمی‌توانم جلوی واکنشم را بگیرم و می‌گویم: «اوف.» او واقعاً یک زیست‌شناس خوش‌هیكل خوش‌تیپ است. می‌گویم: «شبيه برادر گمشده برادران همسوورسه (۱۲۴).»

فیبی برای دید بهتر سرش را خم می‌کند: «روی عکس فیلتر گذاشته یا چشم‌هاش همین‌قدر آبی‌ه؟» «باشه پس.» و طوری سرش را به نشانهٔ موافقت تکان می‌دهد که می‌ترسم گردنش بشکند. «شنبه.»

اشتون با احساس رضایتی که در چهره‌اش دیده می‌شود موبایلش را پس می‌گیرد و بلند می‌شود. «باشه. پس من به اِلی می‌گم یک جای خوب رزرو کنه. الان هم می‌رم لباسم رو عوض می‌کنم و شام می‌خورم. بعدش می‌آم کمکتون می‌کنم اینها رو تموم کنیم.» او به اتاق‌خوابش می‌رود. فیبی دوباره سر جایش روی صندلی می‌نشیند و یک بستهٔ دیگر برمی‌دارد.

ادی با صدای بلند می‌گوید: «آها.» و یک نامه را از بین بسته نامه‌ها بیرون می‌کشد.

می‌پرسم: «چی شد؟»

ادی موهای صورتی‌اش را پشت گوشش می‌دهد و

می‌گوید: «از طرف یک مدرسه به نام کالجیو سن

سیلوستره (۱۲۵) توی پرو نامه دارم.»

ناگهان ترس وجودم را فرا می‌گیرد. نه! تو هم داری من

رو ترک می‌کنی؟ «می‌خوای بری اونجا؟»

او می‌خندد. «نه. خب، نه به‌عنوان دانشجو. این یک

دبستانه. ولی یک برنامه تابستونی برای بچه‌ها داره که

توش انگلیسی یاد بگیرن. و از کشورهای دیگه معلم

استخدام می‌کنن. من هم به فکر ثبت‌نام افتادم. نیازی

نیست اسپانیایی بلد باشی. اونجا همه‌ش انگلیسی

حرف می‌زنی که بچه‌ها بتونن تمرین کنن. دنبال این

بودم که سال دیگه کار تدریس انجام بدم و فکر می‌کنم

این فرصت خوبیه. ضمن اینکه می‌رم سفر. من تا حالا از

کشور خارج نشده‌م.» بعد آرام بروشوری را که از پاکت

درآورده ورق می‌زند. «اشتون می‌گه من تا هروقت

بخوام می‌تونم با اون و اِلی زندگی کنم ولی بالاخره یک

جایی باید به فکر آینده باشم. و اصلاً دلم نمی‌خواد

برگردم اینجا و با مامان زندگی کنم.»

مادر ادی زن خوش‌گذرانی است. آخرین باری که او را

دیدم درست قبل از این بود که ادی از پیشش برود، او

به من یک لیوان نوشیدنی تعارف کرد، درحالی‌که دوست

بیست‌وچندساله‌اش داشت از پشت من را دید می‌زد. او

جز اینکه عکس چند مدل لباس برای مادر عروس را برای

ادی بفرستد اصلاً خودش را درگیر مراسم عروسی نکرده

است.

می‌گوییم: «عالیه.» و از پشت سر ادی به بروشور خیره

می‌شوم. «می‌شه ببینم؟»

ادی آن را به من می‌دهد و لبخند می‌زند. «تو هم

یک نگاهی بهش بنداز. برای اینکه ثبت‌نام کنی لازم نیست دبیرستان رو تموم کرده باشی. کلی بهمون خوش می‌گذره.»

درست می‌گوید. خوش می‌گذرد. واقعیت این است که برایم هیچ‌چیز بهتر از این نیست که تابستان را در آمریکای جنوبی و با ادی بگذرانم، ولی با این‌همه چرندیات که زندگی‌ام را پر کرده‌اند حتی برای هفته بعد هم نمی‌توانم برنامه‌ریزی کنم. چه کسی می‌داند تا زمانی که وقت رفتن به این سفر برسد در چه وضعیتی خواهم بود؟ با این‌حال غرق تماشای بروشور و عکس‌های جذابش از مدرسه و دانش‌آموزان می‌شوم تا اینکه اشتون از اتاقش بیرون می‌دود.

او پابرنه است و طوری لباسش را دور گردنش رها کرده که انگار وسط عوض کردن آن از ادامه این کار منصرف شده است. می‌گوید: «همین الانِ الی پیام داد. کنترل تلویزیون کجاست؟»

ادی می‌گوید: «فکر می‌کنم من نشسته‌م روش.» بعد کنترل را از پشت کوسنی که به آن تکیه داده است بیرون می‌کشد. وقتی اشتون آن را با عجله از دستش می‌کشد ادی غافل‌گیر می‌شود و می‌گوید: «ای بابا، آش، چرا این‌قدر عجله داری؟»

اشتون کنار او روی دسته مبل می‌نشیند و می‌گوید: «ظاهراً یک حادثه پیش اومده.» و بعد کنترل را به سمت تلویزیون می‌گیرد و آن را روشن می‌کند. سپس شبکه را عوض می‌کند. «فکر می‌کنم توی شبکه هفت دارن پخشش می‌کنن. این...»

در تصویر چهره بی‌روح یک مرد دیده می‌شود که پشت میز نشسته است و پشت سرش نوشته شده خبر فوری. او می‌گوید: «گزارشگر ما، لیز روزن همین الان در صحنه حضور داره.» او به دوربین خیره می‌شود و می‌گوید: «لیز، اونجا چه خبره؟»

چهره زنی چشم‌آبی تصویر را پر می‌کند و ادی

می‌گوید: «آخ، این.» سال گذشته که روی ادی، نیت، برانوین و کوپر تحقیقات انجام می‌شد این زن آنها را کلافه کرده بود. بعد ادی اخم می‌کند و می‌گوید: «نگاه کنین. اون توی پاساژه؟»

لیز می‌گوید: «ممنون، تام. آخرین اخبار بیویو رو به سمع و نظرتون می‌رسونیم. توی بخش در حال ساخت‌وساز این مجموعه یک تراژدی رخ داده. موضوع هنوز کاملاً روشن نشده ولی ظاهراً از بین چند نوجوون محلی یک پسر از روی پشت‌بوم یک ساختمون نیمه‌کاره پایین افتاده و یک پسر دیگه هم زخمی شده. هرچند مشخص نیست چطوری. و همین الان یکی از مأمورین پلیس خبر داد مرد جوونی که از روی ساختمون افتاده، از دنیا رفته.»

دستم را روی دهانم می‌گذارم و پشت سر لیز صحنه‌ای آشنا می‌بینم. ادی می‌گوید: «خدای من!» شکلاتی که در دست دارد از دستش روی زمین می‌افتد. فیبی تکانی می‌خورد و از جایش بلند می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد. «ناکس. اون از اونجا...» نمی‌توانم از تلویزیون چشم بردارم، حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «می‌دونم. همیشه خودش هم می‌گه که اگه باباش بفهمه از این مسیر استفاده می‌کنه خیلی عصبانی می‌شه. عجیب هم نیست. خیلی خطرناکه.»

فیبی می‌گوید: «نه. اون امروز از اون مسیر استفاده کرده. می‌خواست بره سر کار. درست قبل از اینکه من پیام اینجا.»

خدای من! ناکس.

با دیدن نوار زردی که روی آن نوشته شده است یک نوجوان در حادثه‌ای در بخش در حال ساخت‌وساز جان خود را از دست داده قلبم به‌شدت می‌تپد. بعد ترس تمام وجودم را فرا می‌گیرد و موبایلم را از روی میز برمی‌دارم. با صدای لرزانی می‌گویم: «ممکنه اون باشه.» اگر امکانش وجود دارد

می‌تواند واقعیت هم داشته باشد. «امیدوارم حالش خوب باشه. الان بهش زنگ می‌زنم.»

لیز به حرف زدن ادامه می‌دهد: «هنوز خیلی چیزها مشخص نیست. پلیس می‌گه هنوز نتونستن اون رو شناسایی کنن. ضمن اینکه هنوز نوع و میزان جراحت نوجوون دوم معلوم نیست. البته می‌دونیم وضعیتش وخیم نیست و اینکه به بیمارسان منتقل شده.»
تماسم به ناکس مستقیم روی پیام‌گیر می‌رود. و همین باعث می‌شود هق‌هق کنم. «جواب... جواب نمی‌ده.» ادی من را بغل می‌کند و به طرف خودش می‌کشد.

اشتون می‌گوید: «بذار به الی زنگ بزنم. صبر کن. گوشیم تو اتاقمه.»

سرم روی شانه ادی است که مجری می‌گوید: «البته شهر بیویو با این‌جور تراژدی غریبه نیست، لیز.»
ادی آرام می‌گوید: «خاموشش کن.»
انگار فیبی هم دارد گریه می‌کند. می‌گوید: «پیداش... پیداش نمی‌کنم. فکر می‌کنم اشتون کنترل رو با خودش برد توی اتاقش.»

لیز روزن می‌گوید: «کاملاً درسته، تام. شهر هنوز از شوک مرگ سایمون کلیهر که یک سال و نیم پیش اتفاق افتاد بیرون نیومده. اون خبر تو کل کشور پیچید. هنوز معلوم نیست پشت این ماجرا چه اتفاق‌هایی افتاده ولی ما در حال بررسی دقیق و به‌روز کردن اخبار هستیم.»

بازوی ادی را فشار می‌دهم. اگر اتفاقی برای ناکس افتاده باشد و من فرصت آشتی با او را پیدا نکرده باشم، چه؟

صدای اشتون از اتاق می‌آید و تمام وجودم را غرق در آرامش می‌کند. «حالش خوبه. ناکس حالش خوبه!» و بالاخره سرم را بالا می‌آورم. «ولی اون همون کسیه که توی بیمارستانه. الی نمی‌دونه چه

اتفاقی افتاده. من می‌برمتون اونجا.» همان‌طور که ادی من را در آغوش گرفته است باهم از جایمان بلند می‌شویم. مثل یک گوساله تازه‌متولدشده نمی‌توانم تعادلم را حفظ کنم. به سمت در قدم برمی‌دارم اما پاهایم سست هستند. می‌گویم: «إلی می‌دونه کی مرده؟»

اشتون سرش را با اندوه به نشانه تأیید تکان می‌دهد. «آره. یک پسر به نام برندون وبر. اون رو می‌شناسین؟» صدای بلندی از پشت سرمان می‌آید. فیبی که کیف‌هایمان را حمل می‌کرد ماتش برده و همه را روی زمین انداخته است.

دو ساعت بعد بالاخره می‌توانیم ناکس را ملاقات کنیم. ابتدا فقط خانواده می‌توانستند او را ببینند. والدین و خواهرهایش باید به‌نوبت داخل می‌رفتند. اطلاعات با سرعت نور اضافه می‌شوند و از میزان صحت آن بی‌خبر هستیم. اما چند خبر به شکل مداوم هم در اخبار هم در پیام‌های موبایل تکرار می‌شوند. یک: برندون به‌خاطر این مرده که می‌خواسته از مسیر میانبر در حال ساخت‌وساز استفاده کند. دو: شان، جولز و مونیکا هم با او بوده‌اند. سه: ناکس بی‌هوش شده اما حالش خوب است. چهار: وقتی ناکس می‌خواسته دنبال برندون برود، شان مرداک با از پا درآوردن او جاننش را نجات داده است. فیبی جوری تکرار می‌کند «شان مرداک» انگار تابه‌حال اسم او را نشنیده است. او نشسته و محکم زانوهایش را بغل کرده است، رنگش پریده و شبیه دیوانه‌ها شده. انگار هنوز نتوانسته است مرگ

برندون را هضم کند. خودم هم هنوز نتوانسته‌ام. بعد
طوری می‌گوید «می‌خواهی بگی شان مرداک چون ناکس
رو نجات داده؟» که انگار می‌خواهد بگوید می‌خواهی بگی
الان سگ‌ها می‌تونن حرف بززن و رانندگی کنن؟
ادی اخم می‌کند و می‌گوید: «اسمش آشناست ولی
اصلاً اون رو یادم نمی‌آد.»

می‌گویم: «اون...» اما پیش از گفتن کلمه عوضی جلوی
خودم را می‌گیرم. هرچه باشد او امروز بهترین دوستش
را از دست داده است و شاید جان ناکس را نجات داده
باشد. هرچند من هم مثل فیبی نمی‌توانم با دومی کنار
بیایم. «اون دوست برندون بود. و با ناکس... صمیمی
نبود.»

کریستن، خواهر ناکس با دو خواهر دیگرش در راهروی
بیمارستان پدیدار می‌شوند. کریستن دوروبر سالن
انتظار را نگاه می‌کند و چشم‌هایش روی من ثابت
می‌شوند. «میو، ما قراره بریم پیش پدر و مادرمون توی
کافه‌تریا. ناکس خسته‌ست ولی هنوز می‌تونین برین
ملاقاتش. تو و دوست‌هات می‌خواین برین پیشش؟»
بعد آن‌قدر مهربان لبخند می‌زند که مطمئنم از بازی
ناشناس و آنچه در چند روز گذشته میان من و ناکس
اتفاق افتاده است خبر ندارد. «اتاق ۳۰۷.»
از جایم بلند می‌شوم و ادی و فیبی را هم با خودم بلند
می‌کنم. «حتماً. حالش خوبه؟»

کریستن می‌گوید: «خوب می‌شه. امشب رو برای
احتیاط نگهش می‌دارن. ولی همه‌چی خوبه.» چهره
آرامش کمی درهم می‌رود. «خب، تقریباً همه‌چی. خودت
رو آماده کن. صورت بچه داغون شده.» بعد دستم را
می‌فشارد و می‌رود.

بیمارستان من را مضطرب می‌کند و جلوی در اتاق
ناکس به یک لحظه مکث نیاز دارم تا بتوانم خودم را
جمع‌وجور کنم. این بخش از بیمارستان بیویو

تقریباً شباهتی به بخش سرطان ندارد. آنجا خیلی مدرن‌تر است اما نور سفید مهتابی و بوی ضدعفونی‌کننده درست مثل همان جاست. جزئیات اتاق را نگاه می‌کنم: رنگ قدیمی دیوار، گلدانی قدیمی پر از گل آفتابگردان، تلویزیونی که به سقف آویزان است و پرده نازک کنار تخت ناکس که با کنار رفتن آن چشمم به او می‌افتد. بعد از جا می‌پریم. ناکس با لب‌های ورم‌کرده‌اش می‌گوید: «می‌دونم. قبلاً خوشگل‌تر بودم.»

او همان لباس همیشگی‌اش را به تن دارد و فقط کنار سرش را پانسمان کرده‌اند اما چهره‌اش غیرقابل‌شناسایی است. دور یک چشمش سیاه شده است و تقریباً باز نمی‌شود، بینی‌اش قرمز و کج شده و سمت راست صورتش را یک کبودی بزرگ پوشانده. کنارش روی صندلی می‌نشینم و می‌خواهم دستش را بگیرم اما پیش از آنکه موفق به انجام این کار شوم دستش را زیر ملافه می‌برد.

نمی‌دانم این کار را به‌عمد می‌کند یا منظوری ندارد، اما به خودم یادآوری می‌کنم که مهم نیست. حداقل حالش خوب است. می‌پرسم: «چی شده؟» و در همان لحظه فیبی می‌گوید: «شان این کار رو باهات کرده؟» صندلی‌ای را کنار تخت می‌کشد و می‌نشیند.

ادی می‌گوید: «زیاد ازش سؤال نکنین. من وقتی بی‌هوش شده بودم این کار باعث سردرد شدید می‌شد.» او هنوز چشمش به تلویزیون گوشه اتاق است. «گوش کنین. می‌خوان با شان مرداک مصاحبه کنن.» بعد کنترل را برمی‌دارد و صدای آن را زیاد می‌کند. ناکس می‌گوید: «فوق‌العاده.»

لیز روزن از شبکه هفت میکروفون را جلوی او گرفته است که دستانش را جوری به هم گره کرده که انگار می‌خواهد دعا بخواند. آنها جلوی یک خانه ایستاده‌اند و پشت سرشان رنگ آسمان دارد تیره

می‌شود. زیر تصویر نوشته: به‌روزرسانی زنده: حادثه‌ای مرگبار برای یک نوجوان. «شان ازت ممنونیم که با روز وحشتناکی که داشتی وقتت رو در اختیار ما گذاشتی. می‌شه خودت تعریف کنی چه اتفاقی افتاد؟»
شان که قدش از لیز خیلی بلندتر است کمی شانه‌هایش را رها می‌کند که خودش را کوچک‌تر جلوه دهد. «همه‌چیز واسه‌م خیلی مبهمه ولی سعی می‌کنم یادم بیاد. چندتا از ما رفته بودیم پاساژ و بعد می‌خواستیم بریم مرکز شهر و تصمیم گرفتیم میانبر بزنیم... خدای من الان خیلی مسخره به‌نظر می‌رسه، نه؟ باید از همون مسیر همیشگی می‌رفتیم. ولی قبلاً هم از این مسیر میانبر رفته بودیم. خیلی از بچه‌ها این کار رو می‌کنن. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردیم چنین اتفاقی بیفته. برن داشت مثل همیشه شوخی می‌کرد. و بعد پرید. و بعد...» شان مکثی می‌کند و با دستش شقیقه‌اش را فشار می‌دهد. «یک لحظه بعد اون رو ندیدیم.» صدایی از فیبی درمی‌آید و من دستش را می‌گیرم. و برعکسِ ناکس او اجازه این کار را به من می‌دهد.

برندون مرده.

برندون وبر مرده.

برندون.

وبر.

مرده.

می‌توانم این کلمات را به ده روش مختلف ده‌بار در ذهنم تکرار کنم اما بازهم واقعی به‌نظر نمی‌رسند. لیز می‌گوید: «باید برات شوک بزرگی بوده باشه.»
شان سرش را که هنوز پایین است تکان می‌دهد. نمی‌دانم دارد گریه می‌کند یا نه. «آره.»
«همون لحظه متوجه شدی چی شده؟»
«نمی‌تونستیم درست اون پایین رو ببینیم. ولی

می‌دونستیم خیلی بد خورده زمین.»

«سر پسر دوم چی اومد؟ اونی که توی بیمارستانه.»

«اون پسر... خیلی شوکه شده بود. دوید دنبال برن. و

من داشتم می‌دیدم که اون هم چیزی نمونده که بیفته

پایین. من ترسیده بودم. اولین کاری رو که برای متوقف

کردنش به ذهنم رسید انجام دادم.» شان بالاخره سرش

را بالا می‌آورد و با پشیمانی می‌گوید: «با مشت زدم توی

صورتش. فکر می‌کنم بدجوری بهش صدمه زدم. واقعاً

متأسفم. ولی حداقل جلوش رو گرفتم. حداقل

زنده‌ست.»

ناکس می‌گوید: «چرند می‌گه. همچین اتفاقی نیفتاد.»

همه به سمت او برمی‌گردیم. می‌گوییم: «این‌جوری

نبوده؟»

ناکس با پانسمان سرش ورمی‌رود و می‌گوید:

«راستش... درست یادم نیست. چیزهایی که بعد جدا

شدن از فیبی به خاطر دارم خیلی مبهم هستن تا

وقتی که دیدم یک نفر داره چراغ‌قوه می‌ندازه تو چشمم.

ولی نمی‌تونم خودم رو در حالی تصور کنم که برای

نجات برندون دنبالش بدوم. منظورم اینه که من تمام

عمرم رو توی مناطق در حال ساخت‌وساز بوده‌م. می‌دونم

که چنین خطری نمی‌کنم.»

ادی می‌گوید: «شاید خیلی تحت‌تأثیر اتفاق بودی و

درست فکر نمی‌کردی. من هم اگه بودم همین‌طور

می‌شدم.»

ناکس هنوز سردرگم است. «شاید. شاید هم شان داره

دروغ می‌گه.»

ادی پلک می‌زند: «چرا باید چنین کاری بکنه؟»

ناکس سرش را تکان می‌دهد و چهره‌اش از درد درهم

می‌رود. «چی بگم؟»

بخش دوم

یکشنبه، ۱۵ مارس

گزارشگر: عصر به خیر. لیز روزن هستم از شبکه هفت. از استودیو خبر زنده با آقای لنس (۱۲۶) وبر که فرزندشون ده روز پیش در منطقه در حال ساخت و ساز پاساژ بیویو فوت شده است صحبت می‌کنیم. آقای وبر به خاطر از دست دادن پسر تون از صمیم قلب به شما تسلیت می‌گم.

لنس وبر: ممنون. من و همسرم در شرایط بسیار سختی هستیم.

گزارشگر: به تهیه‌کننده ما گفته بودین که امشب اومدین اینجا دنبال پاسخ.

لنس وبر: درسته. من بیش از نیمی از عمرم رو تاجر بودم و توی کار تجارت، پاسخ‌گویی قدم آخره. باین حال به هیچ‌کدوم از کسانی که با این ماجرا در ارتباط بودن دسترسی ندارم. نه شرکت ساخت و ساز، نه مسئولین پاساژ نه حتی مسئولین شهر. می‌خوام از غفلت‌هایی که منجر به مرگ پسر من شده سر در بیارم.

گزارشگر: می‌خواین بگین که یکی از اینها یا حتی همه‌شون تو این تراژدی مقصر هستن؟

لنس وبر: می‌خوام بگم این جور اتفاقات اصلاً معمول نیستن، لیز. مطمئناً یک مقصر وجود داره.

یک روز بعد
ردیت، انتقام حق منه
آغاز شده توسط دارکست مایند

دارکست مایند:
کدوم گوری هستی، بیویو ۲۰۲۰؟
جواب بده.
از من نمی‌تونی فرار کنی، لعنتی.

این شوخی نیست.
من می‌دونم کجا پیدات کنم.
و اصلاً از به پا کردن این آتیش نمی‌ترسم.
روشنش می‌کنم تا تو هم بسوزی.

فصل شانزدهم

فیبی

دوشنبه، ۱۶ مارس

ناکس می‌گوید: «ممنون که من رو می‌رسونی.»
اما کمربندش را می‌بندد و دنده عقب می‌گیرد.
«خواهش می‌کنم.»

یک هفته و نیم از مرگ برندون می‌گذرد و هیچ‌چیز در
بیویو مثل قبل نیست. بخش مثبتش این است که
رابطه من با ناکس بیشتر شده و گاهی اما او را تا خانه
می‌برد. از سوی دیگر جنبه کاملاً منفی ماجرا این است
که شان و جولز حالا باهم هستند. اولین بار که آنها را
باهم در راهرو دیدم فکر کردم دارم خواب می‌بینم.
شنیدم که به یکی از دخترهای کلاس ادبیات می‌گفت:
«این اتفاق وحشتناک ما رو به هم رسوند. ما به هم
محتاجیم.»

تا جایی که شنیده‌ام بعد از ماجرای میو و ناکس که
مثل خمپاره ترکید، بازی جرئت یا حقیقت هم به پایان
رسید و این باعث می‌شود فکر کنم تمام این بازی برای
این طراحی شده بود که آبروی میو را ببرد؛ زیرا هرچه
باشد سال گذشته او بود که دست سایمون را رو کرد.
شاید یکی از طرفداران سایمون می‌خواسته از میو
انتقام بگیرد. اگر این‌طور باشد این کار را خیلی خوب
انجام داده و او و ناکس هنوز خیلی کم باهم حرف
می‌زنند و این باعث می‌شود میو احساس بدبختی کند و
این خیلی بد است. ولی خوشبختانه دیگر کسی در
بیویو از آن بازی مسخره حرفی نمی‌زند.
یک احتمال دیگر این است که خود برندون پشت این

ماجرای بوده و تلاش می‌کرده برای دوستانش محبوبیت کسب کند و آبروی کسانی را که دوستشان ندارد، ببرد. ولی از آنجایی که این بازی در حالی آبروی من را برد که من و برندون باهم بودیم نمی‌توانم زیاد به این احتمال فکر کنم و حالت تهوع بگیرم.

اتفاق عجیب دیگری که رخ داده این است که شان دارد ناکس را «رفیق» صدا می‌کند و سر هرکسی که با او شوخی نابجا کند داد می‌زند. این برای همه عجیب است؛ چون خود او کسی بود که سر این شوخی را باز کرد. ناکس هنوز یادش نمی‌آید آن روز در بخش ساخت‌وساز دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. و برندون. برندون را دفن کردند و تمام.

مراسم ترحیمش هفته پیش بود و بعد از مراسم بابا، اولین مراسمی بود که در آن شرکت کردم. تا آن زمان هرگز چنین ترکیبی از احساسات را تجربه نکرده بودم: شوک، ناباوری، غم و کنار اینها خشم. عزاداری برای کسی که در حقتان بدی‌های زیادی کرده عجیب است. وقتی کشیش داشت درمورد برندون حرف می‌زد حس می‌کردم دارد درمورد پسری حرف می‌زند که تابه‌حال او را ندیده‌ام. کاش دیده بودم؛ زیرا آدمی که کشیش درموردش حرف می‌زد فوق‌العاده به‌نظر می‌رسید. استعدادهای زیادی داشت که به هدر رفتند.

اما می‌پرسد: «باید ببرمت به آنتیل پروون، ناکس؟» او دوباره به همان حالت آرام و مؤدب برگشته و از مراسم برندون به بعد درمورد درک حرفی نزده است. شاید به‌خاطر شوک مرگ برندون خشمش فروکش کرده یا شاید هم بالاخره من دوستی پیدا کرده‌ام که موردتأیید اوست. حتی گاهی ناکس را تا سن دیگو می‌رساند. ناکس می‌گوید: «نه. سر کار نمی‌رم.» از آینه به او نگاه می‌کنم و مثل هر روز کبودی صورتش را

بررسی می‌کنم. دور چشمش هنوز کبود است اما کبودی گونه و فکش کم‌رنگ شده و جای خود را به رنگی زرد داده است. اگر آرایش می‌کرد می‌توانست با کرم‌پودر مناسب روی آن را بپوشاند. «می‌رم خونه. ممنون.» می‌گویم: «یک‌بار بیا خونه‌مون. اوون هنوز منتظره بری باهاش باونتی وارز بازی کنی.» برادرم اخیراً پس از مرگ برندون به‌خاطر جو غمگین خانه‌مان کمی گوشه‌گیر شده است. یک بازی کامپیوتری با فردی جدید می‌تواند او را سرحال کند.

ناکس می‌گوید: «آره. حتماً.» بعد اخم می‌کند و به جلو خم می‌شود: «می‌گم شما حس نمی‌کنین ماشین یک‌ذره کچه؟»

می‌گویم: «چرا. همیشه همین‌طور بوده. این ماشین یک‌جورهایی عتیقه‌ست.»

اما می‌گوید: «آره من هم همین حس رو دارم. این ماشین مشکل داره.» او وارد پارکینگ زیر ساختمانمان می‌شود و توقف می‌کند. وقتی پیاده می‌شود و می‌رود که به چرخ ماشین نگاهی بیندازد، من هم کیفم را برمی‌دارم و پیاده می‌شوم.

می‌گوید: «بادش داره خالی می‌شه.»

ناکس خم می‌شود و با دقت نگاه می‌کند. «انگار رفتی روی یک میخ.»

موبایلم را درمی‌آورم و می‌بینم چیزی نمانده خاموش شود. «اما می‌شه به مامان زنگ بزنی و بگی به خدمات فنی زنگ بزنه؟ موبایل من داره خاموش می‌شه.»

اما سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «گوشی من گم شده. یادت رفته؟»

او تقریباً یک هفته پیش موبایلش را گم کرد. مامان عصبانی شد و گفت پول ندارد برایش موبایل نو بخرد و او باید این پول را از کلاس‌های خصوصی‌اش در بیاورد. از آن موقع اما موبایل

ندارد که این برای من خیلی غیرقابل درک است. من بدون موبایل یک ساعت هم دوام نمی‌آورم چه برسد به یک هفته، ولی اما طوری رفتار می‌کند که انگار اصلاً برایش مهم نیست.

ناکس می‌پرسد: «تایر زاپاس دارین؟ من می‌تونم عوضش کنم.»

غافل‌گیر می‌شوم. «واقعاً؟»

ناکس که دارد در صندوق عقب را باز می‌کند سرخ می‌شود. «تعجب نکن. من اون قدرها هم به درد نخور نیستم.»

سریع می‌گویم: «منظورم این نبود.» و به سمتش می‌روم و به بازویش ضربه‌ای می‌زنم که ناراحت نشود. «فقط اولین باره کسی رو می‌بینم که بلده تایر ماشین رو عوض کنه. فکر می‌کردم دیگه کسی از این کارها بلد نیست.» آنچه گفتم حقیقت داشت ولی باین حال اگر کسی از من درمورد توانایی‌های ناکس درمورد ماشین و رانندگی می‌پرسید و می‌گفت از یک تا ده به او نمره بدهم می‌گفتم صفر. البته نیازی نیست او این را بداند. «پدرم تا این رو یاد نگرفتیم به من و خواهرهام اجازه رانندگی نمی‌داد. یک ماه طول کشید تا یاد گرفتم ولی بالاخره تونستم.» در صندوق عقب یک ضامن را که من کلاً از وجودش بی‌خبر بودم می‌کشد و زاپاس را از زیر کفپوش درمی‌آورد. «اوه، سائزش با چرخ‌های زیر ماشین یکیه. ماشین‌های قدیمی حرف ندارن.» ناکس آن قدر کُند تایر را عوض می‌کند که می‌خواهم به آپارتمانمان بروم و موبایلم را به شارژ بزنم و به مامان زنگ بزنم و از او بخواهم با خدمات فنی تماس بگیرد. ولی بالاخره کار را تمام می‌کند. «هنوز به یک لاستیک جدید نیاز دارین ولی این شما رو به تعمیرگاه می‌رسونه.»

وقتی تلاش می‌کند بروز ندهد که به خودش افتخار می‌کند، خیلی بامزه می‌شود.

اما به گرمی می‌گوید: «خیلی ازت ممنونم. تو بهترینی.»

به سمت آسانسور که می‌رویم می‌گوید: «این حداقل کاری بود که می‌تونستم بکنم. شما تا هرجایی که بخوام من رو می‌رسونین.»

دکمه را فشار می‌دهم و می‌گویم: «خب، تو مصدومی.»

«نه. دیگه خوب شدم. توی آخرین چکاپم دکتر بهم برگه سلامتی کامل رو داد.» او به دیوار تکیه می‌دهد و منتظر آسانسور می‌ماند. کبودی صورتش زیر نور مهتابی پارکینگ بدتر به نظر می‌رسد. «به‌هرحال، به قول بابام، حقمه.»

اما در را باز می‌کند. «چی؟»

ناکس همان لحظه از گفتن این حرف پشیمان می‌شود. «بد گفتم. خودش این‌طوری نمی‌گه. فقط از اینکه من از اون مسیر استفاده کردم عصبانیه.»

اخم می‌کنم. «باید خوشحال باشه که تو نمردی. آقای وبر حاضره توی یک چشم‌به‌هم‌زدن جاش رو با بابات عوض کنه.» پدر برندون اخیراً در تیتراژ تمام اخبار سن دیگو بوده و مدام دارد تهدید می‌کند که از پاساژ و شرکت ورشکسته‌ای که کار را نیمه‌کاره رها کرده است و از کل شهر شکایت خواهد کرد. «دیشب مصاحبه‌ش با لیز روزن رو دیدی؟»

ناکس می‌گوید: «آره. خیلی داشت سروصدا می‌کرد.»

آسانسور به طبقه ما می‌رسد و همه باهم پیاده می‌شویم و وارد راهرویی می‌شویم که بوی کارامل و وانیل می‌دهد. احتمالاً ادی دارد کلوچه درست می‌کند.

«البته نمی‌شه سرزنشش کرد. منظورم اینه که اون منطقه نیمه‌کاره واقعاً خطرناکه. بابام ماه‌هاست که داره این رو می‌گه. به‌علاوه اینکه برندون تک‌فرزند بود. انگار تمام خانواده‌شون

توی یک لحظه از بین رفتن.»

با لحن غم‌زده‌ای می‌گویم: «می‌دونم.»

از لحظه‌ای که از آسانسور بیرون آمده‌ایم اما ساکت است. وارد آپارتمان که می‌شویم زیر لب می‌گوید: «من درس دارم.» بعد به اتاقش می‌رود و در را می‌بندد.

ناکس دستان کثیفش را بالا می‌گیرد. «کجا می‌تونم اینها رو بشورم؟»

او را به آشپزخانه می‌برم و شیر آب را باز می‌کنم و آب روی دستان کثیفش جاری می‌شود. او می‌گوید: «خونه قشنگی دارین.» و به پنجره‌ها و دیوار آجرنما نگاه می‌کند.

می‌گویم: «بد نیست.» و واقعاً هم نیست. البته برای یک زوج جوان که بچه‌ای ندارند. مطمئنم اگر ناکس مجبور بود تمام خانواده‌اش را اینجا بچپاند این‌قدر از اینجا تعریف نمی‌کرد. «نوشیدنی میل داری؟ من که می‌خوام. اوون تا ده دقیقه دیگه نمی‌آد.»

«آره. عالیه. ممنون.» او دستانش را خشک می‌کند و پشت اوپن آشپزخانه روی یک صندلی می‌نشیند و من دو لیوان می‌آورم. تازه متوجه می‌شوم به‌جز برندون، ناکس تنها پسری است که از دبیرستان بیویو پایش را به این آپارتمان گذاشته. من زیاد کسی را به اینجا دعوت نمی‌کنم، به‌خصوص پسرها را. و البته اینکه من برندون را دعوت نکرده بودم، او خودش آمد.

ناکس می‌پرسد: «خوبی؟» و تازه متوجه می‌شوم که مدتی است همان‌جا با دو لیوان در دستم خشکم زده. تکانی به خودم می‌دهم و لیوان‌ها را روی اوپن می‌گذارم.

«آره خوبم... می‌دونی، اخیراً گاهی همین‌جوری می‌رم تو فکر.»

ناکس می‌گوید: «می‌دونم.» بطری را از یخچال بیرون می‌آورم. او ادامه می‌دهد: «دیشب کلی نقشه تو آشپزخونه‌مون بود و وقتی فهمیدم مال پارکینگ پاساژ هستن، چیزی نمونه بود سخته کنم. بابام داره به محقق‌ها کمک می‌کنه که از جزئیات سر در بیارن. اونها دارن سعی می‌کنن بفهمن چرا پاگرد ریخته روی سر برندون و نه هیچ‌کس دیگه. مردم مدت‌ها بود که داشتن از اون میانبر استفاده می‌کردن.»

نصف لیوان نوشیدنی می‌ریزم و صبر می‌کنم گازش به لبه لیوان برسد. وقتی پایین می‌رود بیشتر می‌ریزم.

«خب برندون... اون از بیشتر بچه‌های مدرسه درشت‌تر بود.»

«آره ولی یک پاگرد باید تحمل وزنش بیشتر از این حرف‌ها باشه.»

«چیزی هم پیدا کردن؟»

«بابام که چیزی به من نگفته. و احتمالاً هم نمی‌گه.»

ناکس روی فک کبودش دست می‌کشد. «اون درمورد مسائل کاری با من حرف نمی‌زنه. اون شبیه‌ی نیست.»

کنارش روی صندلی می‌نشینم و کمی از نوشیدنی را می‌نوشم. «از کار کردن با‌ی خوش‌تر می‌آد؟»

ناکس می‌گوید: «عاشقشم. اون عالیه. به‌خصوص وقتی کلی کار داره و اونها رو براش برنامه‌ریزی می‌کنی.»

«مثلاً چطوری؟»

«خب، این‌جور مسائلی که اون باهاشون درگیره وقت سر خاروندن واسه‌ش نمی‌ذاره. اون با بقیه وکلا قرار می‌ذاره، با پلیس، با رسانه. با آدم‌هایی که به کمکش نیاز دارن یا حتی با کسانی که از دستش عصبانی هستن؛ چون به یک آدم‌هایی کمک کرده.» ناکس جرعه‌ای می‌نوشد. «حتی بعضی وقت‌ها

اون رو تهدید هم می‌کنن.»
با صدای لرزانی می‌گویم: «واقعاً؟» الی همیشه در
رسانه مثل یک قهرمان بوده که من فکر می‌کردم این
چیز خوبی است. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌طور در
چشم بودن می‌تواند خطرناک باشد.
«آره. دیروز یک آدمی که قبلاً هم تهدیدش کرده بود
دوباره تهدیدش کرد. ظاهراً این یارو خیلی موضوع رو
جدی گرفته. سندیپ، یکی از وکلایی که اونجا کار
می‌کنه، می‌گفت اونها معمولاً یک‌بار این کار رو انجام
می‌دن.»

لیوانم را روی اوپن می‌گذارم. «خیلی وحشتناکه.
اشتون می‌دونه؟»

ناکس شانه بالا می‌اندازد. «چی بگم؟ باید بدونه.»
«فکر می‌کنم.» گردنم درد می‌گیرد و کمی آن را تکان
می‌دهم تا آرام شود. «وای. من بودم خیلی می‌ترسیدم.
بعضی‌وقت‌ها توی اینستاگرام برام از این پیام‌های چرند
می‌آد.»

ناکس اخم می‌کند. «هنوز برات پیام می‌فرسته این
یارو...» بعد به در اتاق خوابم نگاه می‌کند و آرام
می‌گوید: «دِرک بود؟ کی بود؟»
«اخیراً نه. امیدوارم بی‌خیال شده باشه.»

صدای قفل در خانه را می‌شنوم. آن‌قدر طولانی می‌شود
که بلند می‌شوم و می‌روم که در را باز کنم. «اوونه.
باینکه جدیداً یاد گرفته توستر تعمیر کنه هنوز هنر
استفاده از کلید رو بلد نیست.» و بعد در را باز می‌کنم.
اوون می‌گوید: «شنیدم چی گفتی.» و کوله‌پشتی پرش
را روی زمین می‌اندازد. «تو کی هستی؟ ... سلام.» بعد
طوری به ناکس نگاه می‌کند که انگار تابه‌حال او را
ندیده است. «اوه... صورتت.»
ناکس می‌گوید: «ظاهرش بدتر از دردمشه.»

می‌گویم: «ناکس اومده اینجا باهات باونتی وارز بازی کنه. باحال نیست؟» ناکس به من اخم می‌کند و در عجب است که چرا من با برادر دوازده‌ساله‌ام مثل یک بچه یک‌ساله حرف می‌زنم. خودم هم نمی‌فهمم چرا و برای همین ساکت می‌شوم.

چشمان اوون برق می‌زنند. «واقعاً؟ ایول.»

ناکس می‌گوید: «می‌خوای آواتارت رو بهم نشون بدی؟»

هر دو باهم به اتاق اوون می‌روند و ترکیبی از حس قدردانی و پشیمانی سراغم می‌آید. ده سال دیگر خودم را تصور می‌کنم که در خیابان ناکس را می‌بینم که خوش‌تیپ‌تر شده است و شغل فوق‌العاده‌ای پیدا کرده و با نامزدش قدم می‌زند، و خودم را سرزنش می‌کنم که چرا وقتی دبیرستانی بودیم فقط به چشم یک دوست به او نگاه کرده‌ام.

نوشیدنی‌ام را تمام می‌کنم و لیوانم را می‌شویم.

موهایم دور گردنم سنگینی می‌کنند و ملتمسانه فریاد می‌زنند که آنها را ببندم. شروع می‌کنم به جمع کردن آنها پشت سرم و به سمت اتاق خوابم می‌روم. در را باز می‌کنم. «ایما؟ اومده‌م یک کش مو بردارم.»

ایما روی تختش نشسته است و نوشیدنی‌اش را از فنجان بزرگی که نقش یک گربه وحشی بیویو را روی خود دارد، سر می‌کشد. به سمت کشوی لباس‌هایم می‌روم و در مسیر روی چند لباس پا می‌گذارم. بعد آن را باز می‌کنم و زیرورو می‌کنم تا بالاخره یک کش صورتی پیدا می‌کنم. آن را به سمت ایما می‌گیرم. «فکر می‌کنم از کلاس سوم این رو دارم.» بعد متوجه می‌شوم صورتش خیس اشک است.

با نگرانی به او نگاه می‌کنم و می‌روم و گوشه تختش می‌نشینم. بااینکه اخیراً رابطه‌مان بهتر شده است مطمئن نیستم نگوید برو گم شو! می‌پرسم:

«چی شده؟»

می‌گوید: «هیچی.» صورتش را با همان دستی پاک می‌کند که فنجان را گرفته است، و همین باعث می‌شود کمی از مایع داخل فنجان روی دستش بریزد. می‌گوید: «اوه.» و بعد با گوشهٔ تی‌شرتش دستش را تمیز می‌کند.

چیزی آشنا و ناآشنا در چهره‌اش می‌بینم. آشنا به این خاطر که خودم زیاد این حالت را به خود می‌گیرم و ناآشنا زیرا او تابه‌حال چنین حالتی نداشته است. با کش مویم بازی می‌کنم و می‌پرسم: «چی داری می‌نوشی؟»

«ها؟ هیچی. آبه.»

اما الکل نمی‌نوشد. نه در مهمانی (او اصلاً به مهمانی نمی‌رود) و صدالبته نه ساعت سه بعدازظهر در اتاق‌خوابمان. ولی کلماتش را آن‌قدر ناشیانه بیان می‌کند که توضیح دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. می‌پرسم: «داری یک چیز دیگه می‌نوشی، چرا گریه می‌کنی؟ به‌خاطر اتفاقی که برای برندون افتاده ناراحتی؟»

او می‌گوید: «من اصلاً برندون رو نمی‌شناختم.» و چشمانش دوباره پر از اشک می‌شوند.

«می‌دونم. ولی باین‌حال غم‌انگیزه، نه؟»

آرام می‌گوید: «می‌شه بری؟» از جایم تکان نمی‌خورم و او با صدایی آرام‌تر ادامه می‌دهد: «لطفاً.»

مدت‌هاست اما به من لطفاً نگفته و برای همین آنچه را که می‌خواهد انجام می‌دهم. وقتی در اتاق را می‌بندم حس خوبی ندارم. کاری را که او خواسته انجام داده‌ام ولی نتوانسته‌ام نیازش را برطرف کنم.

باقی بعدازظهر در سکوت می‌گذرد و ساعت پنج ناکس و اوون را به‌سختی از هم جدا می‌کنم. برادرم علاقه زیادی به معاشرت با پسرها دارد. او از ناکس می‌پرسد: «بازهم می‌آی اینجا؟»

ناکس دسته را روی میز می‌گذارد. «حتمأً. اول باید چندتا حرکت جدید یاد بگیرم که بتونم از پست بریام.» می‌گویم: «من می‌رسونمت.»

بعد از اینکه اِما را در اتاقش رها کردم یکبار دیگر به او سر زدم و به‌نظر می‌رسید خواب است. به این فکر می‌کنم که شاید درست متوجه موقعیت نشده‌ام و او واقعأً داشته آب می‌نوشیده و خیلی خسته بوده ولی چیزی که محرز است این است که نباید رانندگی کند. و امیدوارم تا وقتی مامان برمی‌گردد او به حالت عادی برگشته و از خواب بیدار شده باشد.

ناکس تردید می‌کند و احتمالاً دارد به این فکر می‌کند که آخرین باری که باهم بودیم چیزی نمانده بود تصادف کنیم، ولی وقتی تا آسانسور همراهی‌اش می‌کنم مخالفتی نمی‌کند. در آسانسور که بسته می‌شود می‌گویم: «ممنون که این‌قدر حوصله داشتی. زمان زیادی برای بازی باونتی وارز بود.»

ناکس می‌گوید: «قابلی نداشت.» آسانسور پایین می‌رود. او دستش را توی جیبش می‌کند و به دیواره آسانسور تکیه می‌دهد. «اوون خیلی بازی‌ش خوبه. واسه بازی‌ش یک استراتژی عجیب داره و این واقعأً...» و سر تکان می‌دهد. «فقط می‌شه گفت که زورم بهش نمی‌رسه.» آسانسور می‌ایستد و من جلو می‌روم. ادامه می‌دهد: «یک چیز عجیب... بازی من رو یاد یک چیزی انداخت.»

در سمت راننده را باز می‌کنم. «منظورت چیه؟» ناکس تا سوار نمی‌شود چیزی نمی‌گوید. «این یک بازی شکار آدمه. درسته؟ می‌تونی دشمن رو به هر

نحوی بکشی. می‌تونی بهش تیر بزنی یا با چاقو

بزنی‌ش.»

«درسته.»

«یا اینکه می‌تونی خلاق‌تر باشی. من هدفم رو روی یک

پشت‌بوم پیدا کردم و می‌خواستم بندازمش پایین. و

این من رو یاد روزی انداخت که برندون مرد. و بعد

یکهو...» از پارکینگ تاریک خارج می‌شویم و زیر نور

آفتاب می‌رویم. «یکهو یک خاطره یادم اومد... فکر

می‌کنم.»

تکرار می‌کنم: «یک خاطره از برندون؟» پوستم مورمور

می‌شود. نمی‌دانم آمادگی شنیدن چیز جدیدی از آن روز

را دارم یا نه.

ناکس آرام می‌گوید: «نه. از شان. فقط یک تصویره ولی

هر چند وقت یک‌بار جلوی چشمم می‌آد. اون لبه

پشت‌بوم ایستاده بود و موبایلش دستش بود. مثل

اینکه داشت فیلم یا عکس می‌گرفت. بعد به من گفت

تو اینجا چه غلطی می‌کنی، میرز.»

به او خیره می‌شوم. «صبر کن ببینم، راست می‌گی؟»

صدای بلند بوق به گوش می‌رسد و ناکس دستش را

محکم به داش‌بورد می‌گیرد. «این تابلوی ایست بود.»

می‌گویم: «لغنتی.» بعد سرعتم را کم می‌کنم و به

نشانه‌ عذرخواهی، برای کسی که از یک ماشین دیگر به

من انگشت میانی‌اش را نشان می‌دهد، دستم را تکان

می‌دهم. «جدی می‌گی؟ منظورم اینه که از شان چنین

چیزی برمی‌آد ولی چرا باید چنین حرفی به تو بزنه؟»

ناکس شقیقه‌اش را فشار می‌دهد و درماندگی را

می‌شود در چهره‌اش دید. «نمی‌دونم. من فقط همین رو

یادم می‌آد و حتی نمی‌دونم واقعیت داره یا نه.»

لبم را گاز می‌گیرم و در مسیر کوتاه‌مان تا خانه ناکس

به فکر فرو می‌روم. داستان مشت زدن شان به صورت

ناکس برای نجات او از همان اول هم با عقل

جور در نمی‌آمد، ولی مونیکا و جولز هم در آن صحنه حضور داشتند و هیچ‌وقت حرف‌هایشان را انکار نکردند. البته شان و جولز الان باهم هستند و... این همه‌چیز را توضیح می‌دهد.

همین‌طور که پارک می‌کنم می‌گویم: «شاید بهتره بیشتر با اوون باونتی وارز بازی کنی و ذهنت رو زیرورو کنی.»

لبخند می‌زند و کمر بندش را باز می‌کند. «حس می‌کنم این اتفاق باز هم می‌افته. برادرت شاید بچه باشه ولی خیلی پیگیره.»

فصل هفدهم

ناکس

سه‌شنبه، ۱۷ مارس

چشن آخر سال دو ماه دیگه‌ست، ناک!
با کی می‌خوای بری؟
نباید این موضوع رو بذاری واسه دقیقه نود.
وای از این خواهرها. دل می‌گویند این نرم‌افزار را پاک
کنم و تکالیفم را با خیال راحت انجام دهم، ولی حتی
اگر این کار را بکنم با اس‌ام‌اس دست از سرم
برنمی‌دارند. بالاخره جواب می‌دهم: با یکی از دوست‌هام
می‌رم.

کریستن با سرعت نور می‌نویسد: کی؟ میو؟
درست است کریستن روحش هم از ماجرا خبر ندارد.
من به او از بقیه خواهرهایم نزدیک‌تر هستم اما حتی
درمورد اتفاقی که بین من و میو افتاده برایش چیزی
نگفته‌ام چه برسد به اینکه به‌خاطر آلت‌م سوژه خنده
مدرسه بوده‌ام. ذهنم از دیروز مثل میدان جنگ شده
است؛ بخشی از ذهنم می‌خواهد بگذارد همین داستان
شان سر زبان‌ها باشد تا دوباره ماجرای خودم نقل محافل
نشود و بخش دیگری از ذهنم می‌خواهد بفهمد شان
چه در سر دارد.

جواب کریستن را می‌دهم. احتمالاً میو نه. به این فکر
می‌کنم که شاید فیبی بخواهد من را همراهی کند.
البته به‌عنوان یک دوست؛ چون این لقمه آن‌قدر برای
دهانم بزرگ است که اگر فکر دیگری بکنم رؤیایپردازی
خواهد بود. اما فکر می‌کنم اگر باهم باشیم خوش
خواهد گذشت.

رابطه من و میو هنوز عالی یا حتی خوب نشده است.

اتفاقی که برای برندون افتاد بهانه خوبی بود که دیگر درمورد این موضوع حرف نزنیم. و هرچقدر این حرف نزدن بیشتر طول بکشد سخت تر می شود سکوت بینمان را شکست. شاید هم بد نباشد. بودن در کنار دوست سابق که نتوانستم با او بکارتم را از دست بدهم مشکلاتی برایم داشت.

روی صندلی پشت میزم جابه جا می شوم که بتوانم ساعت زنگدار دیجیتالی روی پاتختی ام را ببینم. تقریباً هشت است. معمولاً هر شب در این ساعت آماده خوابیدن می شوم، اما امشب اصلاً خسته نیستم. حتی می توانم از خانه بیرون بزنم و چیزی بخورم. به آلفاجوره کافه کونتیگو فکر می کنم و دهنم آب می افتد. فیبی امشب آنجا سر کار است. میوه هم مدتی است که از رفتن به آنجا خودداری می کند. می تواند بهترین مقصد برای من باشد؛ پس راه می افتم. میانه راه هستم که صدای پدرم را می شنوم. «ممکنه مشکل از ستون های ساختمون بوده باشه، ولی نمی شه نظر قطعی داد؛ چون مدت ها ست که این منطقه دست نخورده مونده.» والدینم در آشپزخانه هستند. آنها دارند ماشین ظرف شویی را خالی می کنند و می توانم صدای برخورد ظرف ها به میز چوبی را بشنوم. «ولی نمی شه این حقیقت رو کتمان کرد که بچه ها بدون اجازه از اون مسیر استفاده می کردن. که این شامل بچه خودمون هم می شه. پس اگه لنس وبر شکایتی بکنه شکایتش گریبان همه رو می گیره.» همان جا خشکم می زند. می خواهند از من شکایت کنند؟

مامانم می گوید: «لنس عصبانیه. امیدوارم این حرف هاش به خاطر از دست دادن پسرش باشه. البته من هم براش خیلی ناراحتم. چون واقعاً سخته بچه ت رو از دست بدی. مثل یک کابوسه. اما اگه بره شکایت کنه، با توجه به اون همه کاری که برای برندون کرد تا از اون مخمسه ره اش کنه کارش خیلی

خودخواهانه‌ست.»

جلوتر می‌روم. مادرم از چه مخمسه‌ای حرف می‌زند؟ بابا می‌گوید: «اون کار از همون اولش هم اشتباه بود. اون پرونده اصلاً نباید اون‌طوری پیش می‌رفت. اون هم برای چنین مسئله‌ای. تنها کاری که کرد این بود که به برندون نشون داد کارهایی که می‌کنه می‌تونه عواقب بدی نداشته باشه و این درس بدی براش بود. اون هم برای بچه‌ای مثل اون.»

مامان آه سنگینی می‌کشد. «هنوز پشیمونم که بیشتر پیگیری نکردم. همیشه بهش فکر می‌کنم. اون موقع تازه توی شرکت جیسون و هاوارد (۱۲۷) استخدام شده بودم و نمی‌خواستم دردسر درست کنم. اگه الان چنین پرونده‌ای روی میزم بیاد جور دیگه‌ای رفتار می‌کنم.» صبر می‌کنم که پدرم جواب بدهد، اما او ساکت

می‌شود و تنها صدایی که به گوشم می‌رسد صدای پای سگمان از راهروست. فریتز وارد اتاق نشیمن می‌شود و آنجا سروصدا راه می‌اندازد. بعد من را می‌بیند. دم تکان می‌دهد و هیجان‌زده می‌شود. می‌گویم: «هیسسس! بشین.» نمی‌نشیند. به دم تکاندن ادامه می‌دهد و پوزه‌اش را از بین نرده‌های راه‌پله رد می‌کند.

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین آشپزخانه به گوش می‌رسد. مامان صدا می‌زند: «ناکس؟ تویی؟» بقیه پله‌ها را پایین می‌روم و فریتز دنبالم می‌آید. باهم وارد آشپزخانه می‌شویم. بابا پشت میز نشسته است و مامان به سینک ظرف‌شویی تکیه داده.

می‌گویم: «سلام. درمورد چی حرف می‌زدین؟» بابا همان قیافه ناراحتی را به خود می‌گیرد که از وقتی از بیمارستان مرخص شده‌ام در چهره‌اش دیده‌ام. «ارتباطی به تو نداره.»

مامان مثل یک پلیس خوب به من لبخند می‌زند.

«چیزی لازم داری؟»

می‌گویم: «دارم می‌رم بیرون.» از این حرفم خیالش راحت شده است؟ فکر می‌کنم شده. «ولی شنیدم شما داشتن درمورد برندون حرف می‌زدین. اون توی دردرس خاصی افتاده بود؟»

«عزیزم، مهم نیست. من و بابا داشتیم درمورد کار حرف می‌زدیم.»

«می‌دونم ولی...» نمی‌دانم چرا تمامش نمی‌کنم. معمولاً یک نهیب از پدرم برای خفه شدنم کافی است و تا الان دوبار این کار را کرده. «شرکت شما پرونده‌ای درمورد اون داشته؟ تا حالا بهم نگفته بودی؟ داستان چی بود؟» لبخند مامان محو می‌شود. «ناکس، اطلاعات شغل من محرمانه‌ست و تو این رو می‌دونی. اگه می‌دونستم داری گوش می‌دی هیچی نمی‌گفتم. لطفاً چیزهایی رو که شنیدی جایی بازگو نکن.» و در چهره‌اش دیگر تکرار نشود خاصی می‌بینم. «کجا داری می‌ری؟» واضح است که چیزی از او دستگیرم نخواهد شد. همین‌طور از پدرم. «کافه کونتیگو. می‌شه ماشین رو ببرم؟»

او سریع می‌گوید: «حتماً. خوش بگذره. ولی خواهش می‌کنم قبل از یازده خونه باش.»

سویچ را با دودلی برمی‌دارم اما مطمئنم که با رفتنم چیز مهمی را از دست می‌دهم، اما نمی‌دانم چه چیزی را.

«چه خبر، رفیق؟»

آخ. آمده بودم اینجا که فیبی را ببینم نه دوست جدیدم شان را. اما او امشب سر کار نیست و شان دستش را بالا گرفته است که بزنم قدش. با درماندگی تسلیم می‌شوم. «سلام، شان.»

شان می‌پرسد: «برنامه‌ت چیه؟» او به پیشخان تکیه داده و منتظر سفارشش است، کاملاً هم آرام است. انگار نه انگار همین دو هفته پیش بهترین دوستش جلوی چشمش از دست رفت. خدایا، از او متنفرم. از وقتی آن خاطره به ذهنم آمد دیگر نمی‌توانم به تصویر او که لبه پشت‌بام ایستاده و موبایلش را به سمت چیزی گرفته بود فکر نکنم. اما بعد مثل تلویزیونی که خاموش شده باشد همه چیز تاریک می‌شود و صدایش در سرم می‌پیچد: تو اینجا چه غلطی می‌کنی، میرز؟

این اتفاق واقعاً رخ داده یا توهم من است؟ کاش می‌توانستم مطمئن شوم. او هنوز دارد حرف می‌زند. «من اومده‌م واسه دوستم غذا بگیرم. غذای اینجا آشغاله ولی جولز دوست داره. چه می‌شه کرد، نه؟»

می‌گویم: «آره.» یک صندلی پیدا می‌کنم و کیفم را می‌گذارم، ولی نمی‌نشینم. موبایل شان در دستش است و او از آن آدم‌ها نیست که چیزهای خطرناک را از موبایلش پاک کند. عقلش به آنجا قد نمی‌دهد. گلویم را صاف می‌کنم و کنارش می‌روم. همان لحظه لوئیس با یک پاکت قهوه‌ای از آشپزخانه بیرون می‌آید. می‌گویم: «هی، شان. می‌شه لطفی در حقم بکنی، رفیق؟» یا خدا. چقدر حرفم مسخره به نظر می‌رسد. اصلاً نمی‌دانم با آدم‌هایی مثل شان چگونه باید حرف بزنم. با سردرگمی نگاهم می‌کند. ادامه می‌دهم: «می‌شه یک لحظه موبایلت رو قرض بگیرم؟ مال خودم رو توی خونه جا گذاشتم.»

شان کیف پولش را درمی‌آورد و می‌گوید: «ناکس، رفیق. جا نذاشتی. توی جیب بغل کوله‌پشتیته.» مثل یک آدم شکست‌خورده روی صندلی‌ام می‌افتم و می‌گویم: «ا... آره. ممنون.»

شان و لوئیس مشت‌هایشان را به هم می‌زنند. شان می‌گوید: «چه خبر؟» شان هم بیسبال بازی می‌کند. آن‌قدر هم بازی‌اش خوب است که وقتی کوپر و لوئیس دبیرستانی بودند او از اعضای ثابت تیم بود. «دلمون برات توی تیم تنگ شده، رفیق. داری برای بازی پنجشنبه کوپر می‌ری فولرتون؟» لوئیس بقیه پول شان را می‌دهد. «حتماً.» «من هم می‌آم، داداش.»

«پس اونجا همدیگه رو می‌بینیم.» شان می‌گوید: «عالیه.» بعد به سمت من برمی‌گردد و می‌گوید: «فردا می‌بینمت، رفیق.» و دوباره دستش را بالا می‌آورد و من ضربه‌ای به کف دستش می‌زنم. البته بیشتر به این هدف که گورش را از اینجا گم کند. حالا که کلکم نگرفته دیگر به دردم نمی‌خورد. امشب اگر می‌وانجا بود می‌توانستم از توانایی‌هایش استفاده کنم. بعد از اینکه شان می‌رود، لوئیس برایم یک لیوان و یک پارچ آب از بار می‌آورد. بعد هر دو را روی میز می‌گذارد و لیوان را پر می‌کند. «موبایلش رو برای چی می‌خواستی؟»

می‌گویم: «چی؟ من موبایلش رو نمی‌خواستم.» لوئیس می‌گوید: «بی‌خیال. وقتی بهت گفت نه حالت صورتت عوض شد.»

«اممم...» چند ثانیه‌ای همدیگر را ورنداز می‌کنیم. من زیاد لوئیس را نمی‌شناسم. فقط این را می‌دانم که وقتی همه از کوپر دوری می‌کردند او مجبور بود کنارش باشد. ضمن اینکه فیبی فکر می‌کند او فوق‌العاده است و پدرش مهربان‌ترین مرد دنیاست. فکر نمی‌کنم برایم متحد بدی باشد. «اون یک فیلم گرفته که می‌خواستم ببینم. ولی فکر نمی‌کنم اگه مستقیم ازش بخوام برام بفرسته. در واقع مطمئنم که نمی‌فرسته.»

«چه فیلمی؟»

تردید می‌کنم. راستش اصلاً مطمئن نیستم این فیلم در موبایلش باشد. ممکن است تمام این خاطره پرداخته ذهن به هم ریخته من باشد. اما شاید هم نباشد. «فیلم روزیه که برندون توی منطقه ساخت و ساز مُرد.»
لوئیس می‌گوید: «آها.» و چند لحظه ساکت می‌ماند. اتاق را بررسی می‌کند که ببیند کسی به کمکش نیاز دارد یا نه. کسی نیازی به او ندارد. بعد به من نگاه می‌کند. «به چه دردت می‌خوره؟»

سؤال خوبی است. می‌گویم: «چون اون روز بی‌هوش شدم چیز زیادی یادم نیست. بعضی از چیزهایی که مردم می‌گن اتفاق افتاده، به نظرم با عقل جور در نمی‌آد. دوست دارم با چشم‌های خودم ببینم.»

منی سرش را از در آشپزخانه بیرون می‌آورد.
«لوئیس؟» او شبیه یک کاریکاتور خنده‌دار از لوئیس است: درشت‌تر و گیج‌تر. «سس گواکامولی رو با سیر درست می‌کردیم یا بدون سیر؟»

چهره لوئیس به آدمی شبیه می‌شود که دارد درد زیادی را تحمل می‌کند. «خدایا! منی. هر روز این رو می‌پرسی.»

«پس با...»

لوئیس آه می‌کشد. «من باید برم. چیزی نمی‌خوای؟»
می‌گویم: «آلفاجوره. ولی عجله ندارم.»

او می‌رود و من به دوروبرم نگاه می‌کنم. حالا چه کار کنم؟ روی فیبی به عنوان یک هم‌صحبت حساب کرده بودم و واقعاً نمی‌دانم تنها در رستوران چه کار باید بکنم. میو آن‌همه وقت اینجا چه می‌کرد؟ موبایلم را از جیبم درمی‌آورم ولی به محض اینکه می‌بینم سی‌وهفت پیام در برنامه چت‌اپ دارم آن را سر جایش می‌گذارم. الان حوصله‌اش را ندارم.

در باز می‌شود و پسری هم‌سن و سال خودم وارد

می‌شود. کمی فکر می‌کنم و یادم می‌آید. این همان پسر کله‌شقی است که چند هفته پیش دیدمش. همان که آمده بود دنبال فیبی، و منی و لوئیس فراری‌اش دادند. به صندوق نگاه می‌کنم اما کسی را نمی‌بینم. این‌بار پسر جلو نمی‌رود و صندلی‌ای در گوشهٔ سالن پیدا می‌کند و می‌نشیند. احمد، یکی از خدمتکاران می‌رود که برایش آب ببرد. کمی باهم حرف می‌زنند ولی ظاهراً چیز خاصی در مکالمه‌شان ردوبدل نمی‌شود که بخواهد زنگ خطر را برای احمد به صدا درآورد. احمد برایش یک فنجان قهوه می‌آورد و پسر بی‌آنکه به آن لب بزند به قهوه‌اش خیره می‌شود. خوشحالم که فیبی امشب سر کار نیست. حس می‌کنم او دوباره سراغ فیبی آمده است.

چرا؟ او کیست؟ شاید درک دوست قبلی‌ام است. فامیلی‌اش یادم نمی‌آید. در اینستاگرام دنبالش می‌گردم ولی بی‌فایده است. میلیون‌ها درک پیدا می‌کنم.

بعد از حدود پانزده دقیقه خیره شدن به قهوه‌اش بی‌آنکه به آن لب بزند، صورت‌حساب را پرداخت می‌کند و می‌رود. احساس عجیبی دارم درست مثل احساسم بعد از گوش دادن به حرف‌های والدینم در آشپزخانه. حس می‌کنم دارم چیزی را از دست می‌دهم.

فصل هجدهم

میو

پنجشنبه، ۱۹ مارس

کوپر توپ را در دستش می‌گیرد، آن را بالا می‌برد و پرتاب می‌کند. بتر که انگار دارد در هوا پشه می‌زند توپ را از دست می‌دهد. استادیوم به هوا می‌رود. بعد بتر چوبش را با ناامیدی روی زمین پرت می‌کند. پسری کنارم داد می‌زند: «بدبخت.» و جوری مشتش را به جلو پرتاب می‌کند که مادر بزرگ کوپر که آن طرف او نشسته است وقتی می‌خواهد بلند شود و کوپر را تشویق کند تعادلش را از دست می‌دهد. او هر دفعه که کوپر یک نفر را از دور خارج می‌کند همین کار را می‌کند و در این بازی این اتفاق زیاد افتاده است. این زیباترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام.

ما در ورزشگاه گودوین فیلد (۱۲۸) در کال استیت فولرتون هستیم. و امشب پنجشنبه است. نصف این استادیوم به عشق دیدن بازی کوپر در مقابل یوسی‌ال‌ای (۱۲۹) پر شده است. ورزشگاه شبیه نعل اسب است و ما دانش‌آموزان الان و سابق بیویو درست پشت نقطه پرتاب نشسته‌ایم. من را ادی به اینجا آورده که نیت را هم سوار کرد و از وقتی باهم هستیم دارد تلاش می‌کند کاری کند نیت اجتماعی‌تر باشد. فکر می‌کنم لوئیس را هم دیدم که کنار تعدادی از هم‌تیمی‌های سابق کوپر نشسته است، اما پیش از آنکه مطمئن شوم از آنها رو برمی‌گردانم. بعد از دو هفته سکوت مطلق نمی‌دانم اگر امشب با او روبه‌رو شوم چه باید بگویم.

موبایلم در دستم می‌لرزد. انتظار دارم برانوین باشد که لحظه‌به‌لحظه بازی را برایش گزارش

کرده‌ام، اما مادرم است و دارد می‌پرسد کی به خانه برمی‌گردم. هنوز از وقتی پینگ می را غیرفعال کرده‌ام به ساکت بودن موبایلم عادت نکرده‌ام. خوشحالم که به حرف فیبی گوش دادم، به‌خصوص اینکه این بازی به‌خودی‌خود متوقف شد. دوست داشتم فکر کنم هرکس پشت این ماجرا بوده به احترام عزادار بودن بیویو این بازی را قطع کرده، اما واقعیت این است که این بازی به این دلیل متوقف شده که دیگر کسی به آن توجه نمی‌کند.

هنوز گاهی به این فکر می‌کنم که چه کسی پشت این ماجراست و هرکس که بود با من، فیبی و ناکس دشمنی داشت. اما دیگر اهمیتی ندارد. مشکل اصلی‌ام این است که چه کسی پای ناکس را به این ماجرا باز کرد. حالا که هم از او هم از لوئیس دور شده‌ام، مرزهای روابط اجتماعی دوباره به دوستان برانوین محدود شده است.

و البته فیبی. حداقل او هنوز با من حرف می‌زند. کوپر یکی از آن پرتاب‌های غیرمعمولش را انجام می‌دهد و بتر تیم یوسی‌ال‌ای مات‌ومبهوت فقط به تماشا می‌ایستد. مادر بزرگ کوپر داد می‌زند: «تو هم برو بشین پسر جون. سوختی.»

کمی سرحال می‌شوم و به کریس می‌گویم: «رجزی که نانی برای بترها می‌خونه باحال‌ترین چیزیه که توی عمرم دیده‌م.»

کریس لبخند می‌زند. «من هم همین‌طور. هیچ‌وقت برام تکراری نمی‌شه.»

می‌پرسم: «فکر می‌کنی کوپر سال دیگه توی لیگ برتر بازی می‌کنه؟»

کریس که با تی‌شرت سبز خیلی خوش‌تیپ شده است می‌گوید: «چی بگم؟» رنگ لباسش باعث شده است چشمانش زیباتر شوند و موهای تیره‌اش به‌خاطر نور زیاد در ورزشگاه‌های بیسبال برق می‌زنند. «خیلی

دودله. دوست داره درس بخونه و دانشگاهشون هم عالی کار کرده. نه فقط توی بیسبال، توی همه چیز...» بعد به خودش اشاره می‌کند و می‌گوید: «از اون طرف توی لیگ برتر هم راحت با یک بازیکن هم‌جنس‌گرا راه نمی‌آن. تصمیم سختیه، به خصوص با اون همه فشاری که باید تحمل کنه. ولی واقعیت اینه که اگه بیشتر از این توی سطح دانشگاهی بمونه بازی‌ش پیشرفت نمی‌کنه.»

از دور به کوپر نگاه می‌کنم و از اینکه از این فاصله اصلاً نمی‌شود او را شناخت شوکه می‌شوم. با آن کلاهی که روی صورتش سایه انداخته هیچ‌کس او را نمی‌شناسد. می‌پرسم: «چطور می‌شه این تصمیم رو گرفت؟» مخاطبم تقریباً خودم هستم. «بین چیزی که می‌خواین و چیزی که باید انجام بدین، چطور می‌شه انتخاب کرد که کدوم درسته؟» حس می‌کنم خواهرم الان در همین شرایط قرار دارد. چشمان کریس هم به کوپر است. «فکر می‌کنم بهتره امیدوار باشی این دوتا یکی باشن.» «حالا اگه یکی نباشن چی؟»

«چی بگم؟» بعد یک بتر می‌تواند پرتاب کوپر را جواب بدهد و این باعث می‌شود نفس کریس در سینه حبس شود. اما جواب بتر اصلاً خوب نیست. «تیم پادرس (۱۳۰) مدام سراغش رو می‌گیره. اون‌ها واقعاً می‌خوانش. و امسال هم تیمشون خیلی خوب بوده.»

«اگه توی یک تیم محلی می‌موند بهتر نبود؟ منظورم اینه که هی مجبور می‌شه بره مسافرت، ولی حداقل نزدیک خونه زندگی می‌کنه.»

منظورم خود بیویو نیست و مطمئناً کریس این را می‌داند. او لبخند می‌زند و می‌گوید: «شاید.» لبخندش را در حالی جواب می‌دهم که میان احساساتی پیچیده محصور شده‌ام. از یک سو حضور در میان دانش‌آموزان دبیرستان بیویو در چنین محیط

شادی آن‌هم فقط دو هفته بعد از مرگ برندون کمی عجیب است، از سوی دیگر همین که با تمرکز روی یک موضوع مثبت کمی حواسم از مشکلاتم پرت می‌شود احساس آرامش می‌کنم. کریس و کوپر را دوست دارم؛ زیرا آنها لایق تمام چیزهای خوب هستند و آینده‌شان برایم جذاب است.

هرچند به آینده خودم این‌قدر خوش‌بین نیستم. آستین تی‌شرتم را بالا می‌زنم و یک کبودی دیگر روی دستم می‌بینم. حس می‌کنم شبیه هلویی شده‌ام که زیادی روی طاقچه مانده است و چیزی نمانده پلاسیده شود. بیرونم بسیار پرتراوت است اما از درون پوسیده‌ام.

و بعد حسش می‌کنم. رطوبت را درون بینی‌ام احساس می‌کنم. نه! اینجا نه!

دستمالی از کیفم درمی‌آورم و هم‌زمان که آن را به بینی‌ام فشار می‌دهم از جایم بلند می‌شوم. به کریس می‌گویم: «دست‌شویی.» و از جلوی او و نانی رد می‌شوم و همین‌طور که مسیر را طی می‌کنم از همه عذرخواهی می‌کنم. راه‌پله خالی است؛ زیرا همه سر جایشان نشسته و به کوپر خیره شده‌اند. خیلی سریع به دست‌شویی بانوان می‌رسم. تا وارد یکی از دست‌شویی‌ها نمی‌شوم و در را قفل نمی‌کنم به دستمال نگاه نمی‌کنم.

قرمز روشن.

روی توالت می‌نشینم و اشکم سرازیر می‌شود. بی‌صدا گریه می‌کنم اما آن‌قدر شدید که شانه‌هایم می‌لرزند. باوجوداینکه می‌خواستم تظاهر کنم این اتفاقات نمی‌افتند، واقعیت برعکس است و نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. مخلوطی از احساس تنهایی، ناامیدی، ترس و خستگی بر من غلبه کرده است. اشک با خون معجونی می‌شود که روی صورتم چند دستمال را خیس می‌کند. تا اینکه

بالاخره یک متر دستمال توالت را جدا می‌کنم و آن را مچاله می‌کنم و صورتم را با آن می‌پوشانم. خون بینی و اشکم تقریباً هم‌زمان بند می‌آیند. کمی بیشتر می‌مانم تا ضربان قلبم و نفس‌هایم آرام شوند. بعد بلند می‌شوم و سیفون را روی دستمال‌هایی که در توالت ریخته‌ام می‌کشم. به صورتم آب می‌زنم و تصویر خودم را در آینه نگاه می‌کنم. آن‌قدرها هم بد نیستم. چشمانم قرمز نشده‌اند و آرایشی هم نداشتم که روی صورتم پخش شود. موهایم را شانه می‌کنم، دستم را می‌شویم و بیرون می‌روم.

به محض آنکه از دست‌شویی بیرون می‌آیم گروهی کوچک از چند چهره آشنا را می‌بینم: شان، جولز، مونیکا و... لوئیس. جولز طوری بازوی شان را چسبیده است که انگار خطر بزرگی تهدیدش می‌کند. مونیکا هم مدام بازوی لوئیس را لمس می‌کند و برایش عشو می‌آید. طوری باهم بگویند می‌کنند که انگار بهترین قرار چهارنفره دنیا را می‌گذرانند و به دنیای اطرافشان هیچ اهمیتی نمی‌دهند. برای لحظه‌ای از همه آنها متنفر می‌شوم.

بعد لوئیس چیزی را به شان می‌دهد و می‌گوید: «باشه رفیق ممنون. من باید برم.»

مونیکا شروع به لاس زدن می‌کند: «نمی‌خوای که کلاً بری، نه؟ ما این‌همه هله‌هوله با خودمون آورده‌یم. یک نفر باید این پاپ‌کورن رو با من شریک بشه.»

«معلومه که نه. بازی کوپ رو از دست نمی‌دم. سر صندلی‌هامون می‌بینمتون، باشه؟» سه نفر دیگر از او روی می‌گردانند و همچنان خندان به مسیرشان ادامه می‌دهند و لوئیس به طرف من می‌آید. دوباره باید به دست‌شویی بانوان بروم و آنجا مخفی شوم اما پاهایم یاری نمی‌کنند.

چند قدم جلوتر می‌آید و من را می‌بیند.

می‌ایستد و می‌گوید: «میو، سلام.» بعد که با دقت
بیشتری نگاه می‌کند می‌گوید: «خوبی؟»
چشمانم آن‌قدر که امیدوار بودم وضعیت عادی
نداشتند. می‌گویم: «خوبم.» بعد سعی می‌کنم خاطره
گریه کردنم را فراموش کنم. می‌گویم: «می‌دونی که اون
یک عوضیه.»

لوئیس فکر می‌کند کسی پشت سرش است و دارم با
او حرف می‌زنم. می‌چرخد و اطرافش را نگاه می‌کند.
«چی؟ کی؟»

«شان. رفتارش با فیبی و ناکس و... خیلی‌های دیگه
وحشتناک بوده.»

می‌گوید: «آها. آره خب. ما باهم هم‌بازی بودیم.» و
جوری شانه بالا می‌اندازد که انگار همین توضیح کافی
است. عصبی شده‌ام و از اینکه همین باعث پرت شدن
حواسم از بیماری‌ام شده راضی هستم. با طعنه
می‌گویم: «پس الان برادرین، آره؟ عالیه.»
لوئیس خشکش می‌زند و هنوز دارد با اخم به من نگاه
می‌کند. «منظورت چیه؟»

«منظورم اینکه شما همه‌ش باهم هستین، نه؟ اتحاد
برادری. و کی به بقیه اهمیت می‌ده؟» وجودم را ترکیبی
از ترس و خشم فرا می‌گیرد که نمی‌دانم اسمش را چه
بگذارم. «انگار تا وقتی می‌تونه پرتاب‌های بلند انجام
بده هر کاری دلش بخواد می‌تونه بکنه.»
لوئیس می‌گوید: «اتحاد برادری؟ درمورد من این‌طوری
فکر می‌کنی؟»

«تو همین‌طوری هستی.» دیگر نمی‌دانم چه دارم
می‌گویم. فقط می‌دانم آزاد کردن ی‌اسی که هفته‌ها در
دلم حبسش کرده بودم حس بی‌نظیری دارد.
دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «واسه همینه
که با زمین و زمان قهری؟»
«من...» مکث می‌کنم. درست می‌گوید، ولی او هم

به خودش زحمت نداده بود که سراغم بیاید. بینی‌ام به سوزش می‌افتد و وحشت بر من یورش می‌آورد. قرار است به‌زودی یک‌بار دیگر خون‌دماغ شوم. «من باید برم. از پاپ‌کورنت لذت ببر.»

بله. و این یک حس دیگر است. حسادت. «صبر کن.» لحنش آن‌قدر آمرانه است که متوقفم می‌کند. با چهره‌ای جدی نگاهم می‌کند. «داشتم به این فکر می‌کردم که امشب پیام طرفت. که بالاخره شماره‌ات رو بگیرم.» لحظه‌ای قلبم به تپش می‌افتد اما با ادامه حرفش دوباره آرام می‌شود. «حالا که می‌دونم درمورد اتحاد برادری چی فکر می‌کنی دیگه به خودم زحمت نمی‌دم. ولی بازهم یک چیزی هست که می‌خوام برات بفرستم. در واقع برای ناکسه ولی تو رو اینجا دیدم.» بعد موبایلش را از جیبش درمی‌آورد. «شماره‌ات رو می‌شه بگی؟ وقتی برات فرستادمش می‌تونی شماره‌ام رو از گوشی‌ت یا از زندگی‌ت یا از همه‌چیز پاک کنی.» پشیمانی وجودم را فرا گرفته است، اما خوب می‌دانم چیزی نمانده جلوی چشمش خون‌دماغ شوم. شماره‌ام را در موبایلش وارد می‌کنم. لوئیس چند دکمه را فشار می‌دهد و بعد آن را در جیبش می‌گذارد. «حجم فایل‌ها زیاده، ممکنه کمی طول بکشه تا برسه. به ناکس بگو امیدوارم به دردش بخوره.»

همین که می‌رود قطره‌ای خون از بینی‌ام می‌چکد. بعد به‌سرعت شدید می‌شود و روی لباسم می‌ریزد، اما پاکشان نمی‌کنم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، فقط می‌دانم بی‌دلیل با لوئیس بدرفتاری کردم و هر چیزی را که قرار بود بینمان اتفاق بیفتد نابود کردم. این خیلی وحشتناک است، اما به گرد پای مشکل اصلی‌ای که دارم هم نمی‌رسد.

«میو، چی شده؟»

سرم را بالا می‌آورم و به چهره‌ی نیت که دو

لیوان سودا در دست دارد نگاه می‌کنم. هیچ‌وقت به او نگفته‌ام معنی این خون‌دماغ شدن چیست، ولی از قیافه‌اش پیداست برانوین این کار را کرده. چیزی درونم می‌شکند و پیش از آنکه بتوانم خودم را کنترل کنم دوباره می‌زنم زیر گریه.

نیت بی‌آنکه حرف دیگری بزند هر دو سودا را در نزدیک‌ترین سطل آشغال می‌اندازد. دستش را دورم حلقه می‌کند و من را از جایگاه اصلی به سمت یکی از سالن‌های کناری که در آنها چند میز پیک‌نیک قرار دارد می‌برد. اینجا جایگاه اختصاصی نیست اما فقط ما در آن هستیم. هنوز دستش دورم حلقه است و هر دو می‌نشینیم. برای مدتی که نمی‌دانم چقدر است خودم را در آغوشش رها می‌کنم و هق‌هق می‌کنم. نیت چند دستمال از جیبش درمی‌آورد و به من می‌دهد، یکی یکی از آنها استفاده می‌کنم تا تمام می‌شوند. درحالی‌که او دستش را محکم دورم حلقه کرده به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم این است که دیگر مجبور نیستم بار این موضوع را به تنهایی به دوش بکشم. وقتی بالاخره صاف می‌نشینم می‌گوید: «برانوین بهم نگفته بود.»

یک دستمال از کیفم درمی‌آوردم و جلوی صورتم می‌گیرم. «نمی‌دونست.»

چشمان آبی نیت از حدقه بیرون می‌زنند. «یعنی پدر و مادرت بهش نگفته بودن؟»

«اونها هم نمی‌دونن. هیچ‌کس نمی‌دونه.»

می‌گوید: «میو، چی می‌گی؟» به‌نظر نمی‌رسد دنبال جواب این سؤالش باشد؛ پس من هم جوابی نمی‌دهم. «ولی این... منظورم اینه که فقط برای این می‌پرسم که مطمئن بشم درست متوجه شده‌م. این اتفاق زمانی نمی‌افته که بیماری‌ت دوباره برگشته باشه؟» سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم. «پس

تو نمی‌تونی... تو باید... چرا؟ چرا چنین چیزی رو به
هیچ‌کس نگفتی؟»

با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «تو نمی‌دونی چطوری؟»

نیت می‌پرسد: «چی چطوری؟»

«دوباره مریض شدن.»

«بهم بگو.»

«همه‌چیز عوض می‌شه... همه ناراحت می‌شن. زندگی
معمولی متوقف می‌شه و همه وارد روند درمانی سختی
می‌شیم که روزبه‌روز بدتر می‌شه. وحشتناکه، دردناکه و
بدتر اینکه جواب هم نمی‌ده.» اگر اشکی برایم باقی
مانده بود دوباره گریه می‌کردم. دوباره سرم را روی شانه
نیت می‌گذارم و او محکم بازویم را می‌گیرد. «هیچ‌وقت
برای مدت طولانی جواب نمی‌ده. توی بهترین حالت
چهار سال. فکر می‌کردم دیگه لازم نیست انجامش بدم.
و نمی‌دونم از پشش برمی‌آم یا نه.»

نیت چند لحظه ساکت می‌ماند و بعد می‌گوید: «باشه،
قبول. ولی داریم درمورد زندگی حرف می‌زنیم، میو. تو
باید تلاشت رو بکنی. خودت این‌طور فکر نمی‌کنی؟»
به طرز باورنکردنی‌ای خسته‌ام. اگر همین الان چشمانم
را ببندم می‌توانم چند روز بخوابم. هرچند خوابم آشفته
خواهد بود. «نمی‌دونم.»

«اگه برای خودت این کار رو نمی‌کنی به‌خاطر خانواده‌ت
بکن. به بابات فکر کن، به مامانت. و برانوین. اگه تو...
اگه اتفاقی بیفته اون‌ها چه حالی می‌شن؟ همه‌ش به
خودشون می‌گن اگه بهشون اعتماد کرده بودی اوضاع
فرق می‌کرد.»

«موضوع اعتماد نیست.»

«ولی اون‌ها این‌طوری فکر می‌کنن.» جواب نمی‌دهم و او
ادامه می‌دهد: «خودت می‌دونی که برانوین همین فکر
رو می‌کنه. خودش رو به‌خاطر اینکه پیش‌تر

نبوده یا نتونسته حدس بزنه سرزنش می‌کنه. و این فکر تا آخر عمر مثل خوره می‌افته به جونش.»

لعنت به او. دست گذاشت روی پاشنه آشیل. وقتی دوباره صاف می‌نشینم او خیالش راحت است. می‌گویم: «باشه. به پدر و مادرم می‌گم.»

به محض خارج شدن این جمله از دهانم آرامش وجودم را فرا می‌گیرد و آب روی آتش ترسی می‌ریزد که هفته‌هاست در من شکل گرفته. وقتی می‌بینم چقدر دلم می‌خواسته این کار را انجام دهم ولی به خودم می‌گفتم در آتش تنهایی بسوز جا می‌خورم. تنها چیزی که نیاز داشتم یک تلنگر بود.

نیت نفسمش را بیرون می‌دهد. «خدا رو شکر.» می‌گویم: «در عوض باید یک کاری واسه‌م بکنی.» ابرویش را بالا می‌دهد و ادامه می‌دهم: «وقتی پای خواهرم می‌آد وسط این‌قدر قیافه نگیر.»

خنده‌ای که نیت سر می‌دهد فضای مغموم بینمان را از بین می‌برد و لبخند را روی لبم می‌نشانند. او می‌گوید: «گوش کن میو، لازم نیست نگران من و برانوین باشی. تکلیف ما روشنه.»

اشک‌هایم را پاک می‌کنم: «منظورت چیه؟» «منظورم اینکه ما آخرش باهم دیگه‌یم. ممکنه یک یا دو یا ده سال طول بکشه که بتونیم باهم کنار بیاییم، ولی بالاخره این اتفاق می‌افته.»

می‌گویم: «شاید بد نباشه این رو به خودش بگی.» یکی از همان لبخندهای معروف نیت مکالی را که همیشه دل خواهرم را با آن می‌برد، تحویل می‌دهد. «خودش می‌دونه. شاید به زبون نیاره ولی می‌دونه.»

فصل نوزدهم

فیبی

جمعه، ۲۰ مارس

میو می‌گوید: «بچه‌ها باید این رو ببینن.» موبایلش را بیرون می‌کشد. رنگ او سبز به‌نظر می‌رسد. شاید به‌خاطر نور چراغ اینجاست. ما در اتاقی در پشت‌صحنه سالن تئاتر روی زمین نشسته‌ایم که گروه نمایش از آن به‌عنوان دفتر استفاده می‌کند. من حتی نمی‌دانستم چنین اتاقی وجود دارد. یک میز و صندلی نیمی از اتاق را اشغال کرده‌اند و یکی از دیوارها را تا سقف کتابخانه‌ای پوشانده که در آن پر از کتاب و لباس‌های تاشده است. روی بقیه دیوارها پر از پوستر است و لایه‌ای نازک از خاک همه‌چیز را پوشانده. می‌پرسم: «چی رو؟» من بین او و ناکس ایستاده‌ام، اخیراً وقتی باهم هستیم جای من اینجاست. ممکن است ناکس دیگر سوژه خنده مدرسه نباشد، ولی این به آن معنا نیست که رابطه‌اش با میو خوب شده است. او فقط به‌خاطر اصرار شدید میو اینجاست. میو می‌گوید: «یک فیلمه که لوئیس واسهم فرستاده. دیروز به دستم رسیده ولی راستش دیشب با پدر و مادرم شب سختی رو داشتیم. مسائل خانوادگی... حالا این مهم نیست. نکته اینه که خودم هم تا چند دقیقه پیش این فیلم رو ندیده بودم. لوئیس چندتا فیلم فرستاده که همه‌شون مهم نیستن ولی احتمالاً خودش هم این رو ندیده چون اگه دیده بود می‌گفت. چون...» میان حرفش می‌پریم: «میو. شاید بهتره فیلم رو

پخش کنی.»

می‌گوید: «آره باشه.» بعد قفل موبایلش را باز می‌کند.
«فقط این رو بگم که بدونین. فیلم از گوشی شان
مرداک اومده. روزی که برندون مُرد گرفته شده.»
جا می‌خورم. نیت که تا الان بی‌تفاوت کنارم نشسته
بود به خودش می‌آید و می‌گوید: «صبر کن ببینم،
چی؟» من را دور می‌زند و کنار میو می‌ایستد و به
موبایلش چشم می‌دوزد. «لوئیس این رو از کجا آورده؟»
میو می‌گوید: «فکر می‌کنم دیشب موقع بازی کوپر
گوشی اون رو قرض گرفته.»
می‌گویم: «خدای من، ناکس! این همون فیلمه. درست
می‌گفتی.»

میو سرش را بالا می‌آورد و به ما نگاه می‌کند. «شما
این رو می‌دونستین؟» هم گیج شده است هم ناراحت
به‌نظر می‌رسد.

ناکس می‌گوید: «من نمی‌دونم چی توی این فیلمه. یک
خاطره‌ای از این یادم می‌اومد که شان داشت از یک
چیزی فیلم می‌گرفت ولی نمی‌دونم از چی.» ناکس که
دارد به خود می‌لرزد دست میو را می‌گیرد. «پخشش
کن.»

میو این کار را می‌کند و وقتی صورت برندون را در
تصویر می‌بینم قلبم به تپش می‌افتد. او درست لبه
پرتگاه ایستاده و اشک چشمم را پر می‌کند. یادم رفته
بود که او چقدر زیباست. تمام کلاس‌های مدرسه را در
رؤیای او می‌گذراندم. او می‌گوید: «خیلی مسخره‌ست.»
صدایش آشناست و در وجودم رخنه می‌کند. «چرا مال
من شبیه مال تو نیست؟» و بعد به فردی که پشت
سرش نگاه می‌کند. «یا مال تو.»

شان با صدای بلند می‌گوید: «منتظر چی هستی
بچه‌خوشگل؟ از پریدن که نمی‌ترسی؟»

برندون دست به کمر می ایستد و می گوید: «ناامید شده‌م. این کار اصلاً افتخارآمیز نیست. بهتر نیست یک پشتکی چیزی بزنم؟»

صدای دخترانه‌ای از پشت سرش می گوید: «عالی می‌شه.» و قلبم از حرکت می ایستد. جولز. صدای دیگری که می دانم صدای مونیکا است می گوید: «حداقل به تو پیام داده. اگه به یک دختر پیام می داد و اون جرئت رو انتخاب می کرد چی گیرش می اومد.» ناکس می گوید: «خدای من...» ساکتش می کنم. برندون می گوید: «من گیرش می اومدم.» و شان می خندد.

شان می گوید: «به عنوان پسری که نترسیده زیادی داری طفره می ری. بجنب، بذار یک عکس پوستری ازت بگیرم. پپر مادر قحبه! پپر! پپر! پپر!» جولز و مونیکا شروع می کنند به دست زدن. و خدای من، آن قدر وحشتناک است که اندوه تمام وجودم را فرا می گیرد. می گویم: «اون... اون رو می بینین؟» بعد برندون خم می شود و آماده پریدن. و من نمی توانم نگاه کنم. چشمانم را می بندم و محکم بازوی میو را فشار می دهم، اما باین حال صدای خرد شدن چیزی را می شنوم.

شان با ترس فریاد می زند: «خدای من! برن. چی شد؟» و صدای جولز و مونیکا را هم می شنوم که جیغ می کشند. بعد چشمم را با احتیاط باز می کنم که ببینم. فیلم فقط خاک و علف را نشان می دهد و پاهایشان را که روی زمین حرکت می کنند. «برن. گه توش...» جولز اشکریزان می گوید: «کجاست؟»

شان داد می زند: «زیر پاش خالی شد.» موبایلش هنوز به سمت زمین است و دارد ضبط می کند. بعد به مدت چند دقیقه صدای آرام مکالمه‌ای شنیده

می‌شود که تشخیصش سخت است. بعد صدای بلند
شان می‌گوید: «تو اینجا چه غلطی می‌کنی، میرز؟» و
تصویر تاریک می‌شود.

ناکس آرام می‌گوید: «خدای من!»

میو آب دهانش را به‌سختی فرو می‌برد. «متوجه
موضوع شدین دیگه، نه؟ بازی بعد من و ناکس تموم
نشده بوده. برندون جرئت رو انتخاب کرده بوده.»
پلک می‌زنم که اشک‌هایم کنار بروند و دستم را روی
شکم می‌گذارم. «آره. فهمیدیم.» اگر قبل از نگاه کردن
این فیلم ناهار خورده بودم حتماً بالا می‌آوردم. «خدای
من! وحشتناکه.»

میو آرام دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:
«بخشید. باید بهت هشدار می‌دادم. همه‌ش یادم می‌ره
که شما مدتی باهم بودین.» بعد رو به ناکس می‌کند.
«فکر می‌کنم حق با تو بود. به‌نظر نمی‌رسه شان برای
این تو رو با مشت زده باشه که می‌خواستی به برندون
کمک کنی. ولی نمی‌دونم چرا این کار رو کرده.»
چشمان ناکس روی صفحهٔ تاریک گوشی قفل شده
است. «من هم همین‌طور. فکر می‌کردم دیدن این فیلم
حافظه‌م رو به کار بندازه اما این اتفاق نیفتاد.» چند
دقیقه‌ای همه غرق در افکارمان ساکت می‌مانیم تا
اینکه ناکس ادامه می‌دهد: «میو، گفתי لوئیس چندتا
فیلم فرستاده. بقیهٔ فیلم‌ها...»

میو میان حرف او می‌پرد: «نه. چیز دیگه‌ای درمورد
برندون نیست... فیلم‌های شخصیه.» و وقتی این را
می‌گوید سرخ می‌شود. هنوز به‌خاطر شوکی که به من
وارد شده است بی‌حس شده‌ام، اما لبخند می‌زنم.
«آخ... نگو که فیلم رابطهٔ شان رو دیدی.»

قیافهٔ میو طوری می‌شود که انگار یک لیموترش را در
دهانش گذاشته است. «نه. ولی موقع دوش گرفتن از
خودش سلفی گرفته.»

«خدای من.» با حالتی منزجر به او خیره می‌شوم.

«چطوری...»

«کامل و از روبه‌رو.»

ناکس می‌خندد. «فکر کنین اگه ما هم مثل اون عوضی

بودیم چقدر می‌تونستیم با این عکس‌ها خوش

بگذرونیم.» بعد اخم می‌کند و شقیقه‌اش را فشار

می‌دهد. «حالا با این فیلم چی‌کار کنیم؟ باید به کسی

بگیم؟»

با احتیاط می‌گویم: «خب، چیزی که عوض نمی‌شه،

می‌شه؟ این اتفاق به همون بدی‌ای که بود می‌مونه.

فقط اون‌ها به‌خاطر دروغ گفتن به دردسر می‌افتن.» من

اهمیتی به شان و مونیکا نمی‌دهم، اما جولز برایم مهم

است. «بعد بازی جرئت یا حقیقت لو می‌ره و معلم‌ها

می‌فهمن. دیگه نمی‌تونیم موبایل بیاریم توی مدرسه. و

پدر و مادرهامون می‌فهمن.» به ناکس نگاه می‌کنم که

ببینم متوجه حرف‌هایم می‌شود یا نه. مطمئناً او دلش

نمی‌خواهد پدر و مادرش از این موضوع باخبر شوند. من

هم نمی‌خواهم مادرم بفهمد.

ناکس می‌گوید: «درسته. این کار چیزی رو عوض

نمی‌کنه.»

به میو نگاه می‌کنم. او معمولاً کسی است که در این

مواقع وارد بحث می‌شود و نظر می‌دهد، ولی چند

دقیقه‌ای است که ساکت است. حالا که چشمانم به نور

چراغ اتاق دفتر نمایش عادت کرده‌اند دیگر او را سبز

نمی‌بینم. اما بازهم خسته به‌نظر می‌رسد. دور چشمانش

گود شده و موهای به‌هم‌ریخته‌اش را پشت سرش بسته

است. می‌پرسم: «نظر تو چیه؟»

کیفش را برمی‌دارد و روی شانه‌اش می‌اندازد. «هرچی

شما بگین. من باید برم. نیم ساعت دیگه نوبت دکتر

دارم.»

آستینش را می‌گیرم: «خوبی؟»

میو به من و ناکس نگاه می‌کند. کمی مکث می‌کند

و انگار درمورد چیزی تصمیم می‌گیرد. «خوبم. فقط... فقط ممکنه برای مدت طولانی‌ای همدیگه رو نبینیم. بستگی داره امروز دکتر چی می‌گه. اخیراً علامت داشته‌م. همون علائمی که معمولاً قبل از عود کردن بیماری دارم. دارم می‌رم ببینم چی شده. اولش آزمایش خون می‌دم تا ببینیم بعد چی می‌شه.»

دهانم باز می‌ماند و باینکه میو بلند می‌شود، نگاهم به همان نقطه خیره می‌ماند. ناکس همراه او بلند می‌شود و زانویش به زیر میز برخورد می‌کند، اما انگار متوجه نمی‌شود. «میو، چی داری می‌گی؟ چرا به من نگفتی؟» میو لبخند نصفه‌نیمه‌ای به او می‌زند. «راستش ما زیاد باهم حرف نمی‌زدیم.»

ناکس دستش را میان موهایش می‌برد. «می‌دونم، ولی این موضوع در مقابل اون هیچی نیست.» بعد کوله‌پشتی‌اش را از روی زمین برمی‌دارد. «من باهات می‌آم.»

میو مقاومت می‌کند. «نمی‌تونی. کلاس داری.»

«می‌پیچونم. فیبی بهم یاد داده.»

می‌گویم: «راست می‌گه.» اما انگار هیچیک از آنها به من توجهی نمی‌کند.

میو دست‌هایش را به هم گره می‌کند. «من دارم با پدر و مادرم می‌رم. فکر نمی‌کنم خوششون بیاد که یک لشکر رو ببریم مطب سرطان‌شناس.»

ناکس کوله‌پشتی‌اش را روی دوشش می‌اندازد. «اشکالی نداره. توی لابی یا پارکینگ منتظر می‌مونم. خدایا! حالم از خودم به هم می‌خوره. ببخشید. خیلی بده که من از این موضوع خبر نداشتم.»

میو می‌گوید: «تو نباید عذرخواهی کنی. من باید این کار رو بکنم.»

«تو سعی‌ت رو کردی که حرف بزنی، من نداشتم.»

کم‌کم دارم حس می‌کنم اضافه هستم. بلند می‌شوم.

محکم و کوتاه میو را در آغوش می‌گیرم و می‌گویم:
«من دیگه برم. موفق باشی. برات بهترین آرزوها رو
دارم.»

تشکر می‌کند و از در اتاق بیرون می‌روم. پردهٔ مخملی را
کنار می‌زنم و به جایگاه تماشاگران می‌روم. ذهنم بین
اتفاقی که برای میو افتاده و فیلمی که دیده‌ام در
رفت و آمد است. به انتهای سالن که می‌رسم پایم به
یک کتانی گیر می‌کند و چیزی نمانده زمین بخورم.
ماتیاس شرودر در ردیف آخر صندلی‌ها نشسته است.
او می‌گوید: «سلام. یک پیام برات دارم.» او دارد
ساندویچ می‌خورد. مکث می‌کنم و ورنه اندازش می‌کنم.
یک سوئی شرت کلاه‌دار با تصویر بازیگران جنگ ستارگان
که آنها را نمی‌شناسم، و شلوار جین مشکی تنگ
پوشیده است و کتانی‌های قرمز به پا دارد. موهای
بورش آن قدر بلند هستند که جلوی چشم‌هایش را
گرفته‌اند. می‌پرسم: «واسه‌م پیام داری؟» من و ماتیاس
تابه حال باهم حرف نزده‌ایم. «و باید قبل از اینکه پیام
رو بدی، بهم پشت پا می‌زدی؟»

«داشتی می‌اومدی واسه‌ت دست تگون دادم ولی
متوجه نشدی. به هر حال، قبل از ناهار با اِما کلاس زبان
داشتم. گفت حالش خوب نیست و ماشینت رو
برداشت و رفت خونه. فکر می‌کنم گفت تلفن نداره، یا
یک همچین چیزی.»

می‌گویم: «آها، باشه. از کجا فهمیدی من اینجا؟»
می‌گوید: «تعقیبت کردم.» و وقتی می‌بیند چشم‌هایم
از حدقه بیرون می‌زنند می‌فهمد که باید بیشتر توضیح
دهد. «نه اینکه فکر کنی همیشه تعقیبت می‌کنم.
می‌خواستم توی کافه بهت بگم ولی دیدم اومدی اینجا.
من هم بعضی وقت‌ها ناهارم رو اینجا می‌خورم. واسه
همین اینجا منتظرت موندم.»
گازی به ساندویچش می‌زند که از دو تکه نان نازک

و یک تکه گوشت تشکیل شده است. از گوشه آن یک برگ کاهو بیرون می‌زند. تابه‌حال هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با دیدن یک برگ کاهو تنهایی یک نفر را حس کنم. وقتی آن را دوباره روی کاغذش می‌گذارد جای انگشتانش را روی نان می‌بینم. می‌گویم: «خب، ممنون که خبر دادی.»

حالا باید بروم، کوله‌پشتی‌ام را روی دوشم بالاتر می‌کشم و می‌پرسم: «این بازی جرئت یا حقیقت کار تو نبود؟»

ماتیاس از جا می‌پرد: «چی؟ نه! چرا همچین فکری می‌کنی؟»

چیزی نمانده بگویم همه همین فکر را می‌کنند. «خب سایمون می‌گوید اون رو تو راه انداختی.»
ماتیاس به ساندویچش چشم می‌دوزد: «اون فرق می‌کرد.»

«چه فرقی می‌کرد؟»

«من اون موقع فقط می‌خواستم ببینم وقتی همه به آدم توجه می‌کنن چه حسی داره.» سالن تاریک است، اما می‌توانم ببینم که گونه‌های ماتیاس قرمز شده‌اند. «مردم به جرئت یا حقیقت هم توجه کردن.»
«گفتم کار من نبوده.» از پیچیدن صدایش در سالن خودش هم غافل‌گیر می‌شود. صدایش را پایین می‌آورد. «من حتی نمی‌تونستم این‌همه اطلاعات درمورد بقیه پیدا کنم. این‌همه راز. کسی با من حرف نمی‌زنه. متوجه نشدی؟»

«من دارم باهات حرف می‌زنم.»

«آره خب.» ماتیاس باقی ساندویچش را در کاغذ مچاله می‌کند. «هر دومون می‌دونیم که ادامه پیدا نمی‌کنه.»
او می‌خواهد بلند شود و برود و نمی‌داند چرا حس می‌کنم باید به او ثابت کنم اشتباه می‌کند.
می‌گویم: «اگه فردا نمی‌خواستی اینجا ناهار

بخوری می‌تونی با ما باشی.»
ماتیاس که انگار احساس خطر کرده باشد به کفش‌های
قرمزش خیره می‌شود. «فکر نمی‌کنم. ولی با این حال
ممنون.» پیش از اینکه بتوانم جواب بدهم می‌رود و
به احتمال قوی حرفش درست از آب درخواهد آمد.
به هر حال این مکالمه را تا چند دقیقه دیگر از یاد خواهم
برد.

برای ماه مارس هوا گرم است. برای اینکه اما برود و
ماشین را ببرد اصلاً روز خوبی نیست، به همین دلیل
وقتی وارد خیابانمان می‌شوم خیس عرق هستم و
نفس نفس می‌زنم. موبایلم زنگ می‌خورد و زیر لب
فحش می‌دهم. معمولاً کسی جز مامان به من زنگ
نمی‌زند. پس بی‌آنکه به تصویر موبایلم نگاه کنم جواب
می‌دهم: «سلام مامان.» بعد کلید را از جیبم درمی‌آورم
که در ساختمان را باز کنم.
شتابزده می‌گوید: «سلام فیبی. اما پیش توئه؟
می‌شه گوشی رو بهش بدی؟»
کلید را وارد قفل می‌کنم و به سمت راست می‌چرخانم.
کلید نمی‌چرخد. ناله‌ای می‌کنم و آن را درمی‌آورم و
دوباره امتحان می‌کنم. در این ساختمان به ظاهر
همه چیز خوب است اما هیچ چیز درست کار نمی‌کند.
می‌گویم: «پیش من نیست.»
مامان آهی از سر ناامیدی می‌کشد. «نمی‌فهمم. اون
این‌طوری نبود.»
فقط نیمی از ذهنم روی حرف‌های او متمرکز است.
«ها؟» و بالاخره قفل باز می‌شود. «چطوری نبود؟» در را
باز می‌کنم.
«این‌طوری که یکهو غیبش بزنه. امروز می‌خواست بره
به رستورانی که قراره مراسم شام شب قبل از عروسی
رو اونجا برگزار کنیم سر بزنه. مدیرشون

فقط امروز عصر هست و من نمی‌تونم سر کار نرم. واسه همین از اِما خواستم به‌جای من بره. کلی سؤال آماده کرده بودیم ولی اِما پیداش نشد. موبایل هم که نداره. حتی نمی‌تونم بهش زنگ بزنم.»

وارد لابی می‌شوم و در مقابل یکی از گلدان‌ها می‌ایستم. مامان درست می‌گوید: اِما این‌طوری نیست. حتی بااینکه مریض بوده خودش را مجبور کرده که کلاس خصوصی‌اش را برگزار کند. می‌گویم: «مریضه. امروز زود از مدرسه رفت خونه. بهت نگفته؟» مامان نفسش را بیرون می‌دهد. «نه. نگفته. باشه. حالا چه‌ش هست؟ همون دل‌دردش؟ یا...»

میان حرفش می‌پریم. «نمی‌دونم. توی مدرسه به یک نفر گفته بود که به من پیغام بده. من هم همین الان رسیدم خونه.» لابی را طی می‌کنم و درست لحظه‌ای که در آسانسور دارد بسته می‌شود به آن می‌رسم. دستم را میان دو در آن می‌گذارم تا بالاخره باز می‌شود. بعد به پیرزنی که در آسانسور ایستاده است عذرخواهانه لبخند می‌زنم. او در طبقه ما زندگی می‌کند و دکمه را زده است. به مامان می‌گویم: «می‌خوای من برم رستوران؟» «دستت درد نکنه فیبی. ولی مدیرشون دیگه رفته. یک کاریش می‌کنم. فقط به خواهرت سر بزن بعد هم به من خبر بده.»

می‌گویم: «باشه.» و مامان تشکر می‌کند. نگران اِما هستم. مگر چقدر حالش بد بوده که یادش رفته است کار مامان را انجام دهد؟ معمولاً من از این‌طور کارها می‌کنم.

در آپارتمان را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. همه‌جا ساکت است. صدا می‌زنم: «اِما.» و کفشم را درمی‌آورم. آنها را کنار در رها می‌کنم. کلیدم را در کیفم می‌اندازم و کیفم را روی اوپن آشپزخانه می‌گذارم. بعد به سمت اتاق می‌روم و

می‌گوییم: «چطوری؟» ولی کسی جواب نمی‌دهد.
در اتاق را باز می‌کنم. اما روی تخت خوابیده و ملافه را روی خودش کشیده است. برای اولین بار است که تختش مثل تخت من نامرتب است. از دهان نیمه‌بازش آرام نفس می‌کشد. جلو می‌روم و پایم را روی چیز خرسی روی زمین می‌گذارم. لیوان اما روی زمین افتاده است. آن را برمی‌دارم و بو می‌کنم. این‌بار بوی جین می‌دهد.

می‌گوییم: «خدای من! اما؟» نمی‌دانم باید حالم به هم بخورد یا نگران شوم. «تو چه مرگت شده؟»
از کمد دستمال‌کاغذی برمی‌دارم تا زمین خیس را خشک کنم. همین که زانو می‌زنم، زانویم به شیء تیزی برخورد می‌کند؛ شارژر موبایل اما که بی‌استفاده روی زمین افتاده است. او مدتی است موبایل من را قرض می‌گیرد و حتی از لپ‌تاپ خودش هم استفاده نمی‌کند که این آزاردهنده است؛ زیرا...
مکث می‌کنم و دستمال‌های خیس در دستم باقی می‌مانند. اما در این مدت هروقت موبایل من را خواست آن را بی‌چون‌وچرا به او قرض دادم و بیشتر وقت‌ها تنه‌ایش گذاشتم. اگر اینستاگرام من را باز کرده باشد و پیام‌های درک را دیده باشد، چه؟ من آنها را پاک نکرده‌ام. ممکن است این موضوع او را به هم ریخته باشد؟

اما با صدای خواب‌آلودی می‌گوید: «فیبی؟» چشمانش را به‌سختی باز می‌کند و به من نگاه می‌کند. «چی‌کار می‌کنی؟»

می‌گوییم: «گند تو رو جمع می‌کنم.» و می‌نشینم.
«نصف لیوان جین ریخته روی زمین. واقعاً مریض نیستی، نه؟ مستی. اصلاً یادت هست که قرار بود برای کار عروسی‌ای و اشتون به مامان کمک کنی؟»
اما آرام پلک می‌زند. «یک سؤالی ازت دارم.»
با ناامیدی می‌پرسم: «اصلاً شنیدی چی گفتم؟»

می پرسد: «عاشقش بودی؟»
چرند می گوید. حتماً پیام های درک را دیده است. «نه.
این یک اشتباه بزرگ بود که تموم شد. کاش هیچ وقت
اتفاق نمی افتاد.»

خرناسی می کشد. «می دونم تموم شده. احمق که
نیستم. فقط هیچ وقت تصور نمی کردم... هیچ وقت فکر
نمی کردم...» و چشمانش بسته می شوند. نمی دانم فقط
چشمانش را بست یا خوابید.

می پرسم: «منظورت چیه؟»
جواب نمی دهد. لیوانش را برمی دارم و بلند می شوم.
بعد همین که می خواهم از در بیرون بروم زمزمه
می کند: «فکر نمی کردم ادامه بده.»

می پرسم: «چی رو ادامه بده؟» دوباره صدای خروپفش
بلند می شود و فکر می کنم فعلاً قرار نیست چیز
بیشتری از او نصیبم شود.

لیوانش را به دست شویی می برم و آن قدر آن را با
صابون می شویم که بالاخره بوی الکل جایش را به لیمو
می دهد. جین آن قدر قوی است که حس می کنم حتی
با بو کردنش سرم سنگین شده. تمام که می شود آن را
روی میز توالت می گذارم و به چشمان خسته خودم در
آینه نگاه می کنم.

نمی دانم خواهرم چه مشکلی دارد و من باید برایش
چه کار کنم. ماما اخیراً آن قدر خوشحال بوده است که
اصلاً دوست ندارم نگرانش کنم. می توانم با گیلیان
دوست اما حرف بزنم، ولی او بعد از آشکار شدن ماجرای
درک از من متنفر شده است و وقتی من را در مدرسه
می بیند با تنفر نگاهم می کند.

تقریباً دارم به این نتیجه می رسم که باید برای سر در
آوردن از کار اما پیام درک را جواب بدهم. تقریباً، نه
حتماً.

فصل بیستم

ناکس

جمعه، ۲۰ مارس

سندیپ با اخم به پاکت نامه نگاه می‌کند و آن را در مقابل نور می‌گیرد. «آره فکر می‌کنم همونیه که چندتا نامه تهدیدآمیز فرستاده. فونتش دقیقاً همونه.»
بتانی که لبه میز مشترک من و سندیپ نشسته است خم می‌شود و جلو می‌آید. «فونت؟ این بیشتر شبیه دستخطه.»

«طرح فونتش این جوریه.» از کشو یک پاکت زیپ‌دار درمی‌آورد و نامه را در آن می‌اندازد. هوای آن را تخلیه می‌کند. زیپش رامی‌بندد و آن را به بتانی می‌دهد. «به فواصل نگاه کن. زیادی مساوی هستن.»
بتانی می‌گوید: «فواصل چی؟»
«فواصل کلمات. این یک اصطلاح تخصصی خط‌شناسیه.»

بتانی پشت چشمی نازک می‌کند و به سمت میزش می‌رود. «خیلی رو اعصابی.»
«اهمیت دادن به فونت کجاش روی اعصاب بودنه؟ خط‌شناسی یک هنره.»

بتانی زبانش را برای او درمی‌آورد و کیفش را برمی‌دارد. «تو راست می‌گی. من دارم می‌رم. زیاد نمونین پسرها.»
صندلی‌ام را به سمت سندیپ می‌کشم. «نمی‌خوای بازش کنی؟ که ببینی توش چی نوشته؟»
سندیپ می‌گوید: «بعداً. باید دستکش بپوشم.» با تعجب اخم می‌کنم. چرا باید دستکش بپوشد. ادامه می‌دهد: «بیش‌ازحد از یک نفر مشخص تهدید دریافت

دوستی پیدا کرد که واقعی باشد، حتی وقتی اوضاع پیچیده و آزاردهنده می‌شود، رهایم نکند. به‌خصوص در این شرایط.

تنها چیزی که برای دوستم می‌خواهم این است که حالش خوب باشد.

«به‌هرحال. زیاد نگرانش نشو. یک کاری‌ش می‌کنیم.» با شنیدن صدای سندپ از جا می‌پریم و دوباره متمرکز می‌شوم. بعد پرونده‌هایی را روی میز به سمت من هل می‌دهد. «ضمن اینکه الی می‌خواه یک نفر برنامه دادگاه‌های هفته پیش رو رو برایش مرتب کنه و دوست عزیزم، اون یک نفر من نیستم.» بعد دستش را میان موهای تیره صافش می‌برد. «من قرار دارم.» آخرین نگاه را به موبایلم می‌اندازم. هیچ‌چیز. جمعه ساعت شش و نیم عصر احتمالاً وقت گرفتن جواب آزمایش نیست. می‌پرسم: «پس اون قانون کار کودکان که همیشه ازش حرف می‌زدی، چی؟»

«وقتی من قرار دارم اون قوانین لغو می‌شن.» و به سمت اتاق کنفرانس کوچک‌تر می‌رود. «الی توی وینترفله. فعلاً فقط اطلاعات پایه رو می‌خواه. یکی از اون شعبده‌بازی‌های جدولیت رو برایش انجام بده. خیلی خوشش می‌آد.» بعد با احساس گناه ادامه می‌دهد: «مگر اینکه بخوای بری خونه. منظورم اینه که واقعاً دیره.»

می‌گویم: «اشکالی نداره.» ماندن در آنتیل پروون برای مدت طولانی برایم مهم نیست؛ زیرا حتی اگر اینجا نبودم جایی برای گذراندن جمعه‌شبهم نداشتم. ضمناً الی، سندپ، بتانی و بقیه طوری رفتار می‌کنند که انگار حضور من در اینجا اهمیت دارد. انگار وقتی من هستم همه‌چیز بهتر پیش می‌رود. حس خوبی دارد. سندپ لبخند می‌زند و همین‌طور که لپ‌تاپش را در کیفش می‌گذارد بلند می‌شود. «کارت درسته.»

دوشنبه می‌بینمت.»

می‌گویم: «صبر کن.» یک کت چرمی را از پشت
صندلی‌اش برمی‌دارم و می‌گویم: «این رو جا نذاری.»
برمی‌گردد و به کت نگاه می‌کند. «این مال من نیست.
آهان فکر می‌کنم مال نیت مکالیه. برای یک مصاحبه
اومده بود اینجا. قراره توی مجله قوانین دانشگاه
هاروارد چاپ بشه.»

می‌پرسم: «مصاحبه با نیت؟»

سندیپ می‌خندد. «آره، حتماً هاروارد با نوجوان‌هایی که
هیچ آموزشی توی زمینه قوانین ندیده‌ند مصاحبه
می‌کنه. نه، می‌خوان با الی مصاحبه کنن. البته اگه همه
بچه‌ها با این موضوع مشکلی نداشته باشن. به‌هرحال.
کت رو بده به الی. اون می‌رسونتش به نیت.»
می‌گویم: «خودم می‌تونم این رو بهش برسونم. یک کار
از روی دوش الی برداشته می‌شه.» تا به حال داخل
خانه‌ای که نیت در آن یک اتاق اجاره کرده نرفته‌ام، ولی
فاصله‌ای با خانه خودم ندارد. هر بار که از مقابلش
می‌گذریم میو به آن اشاره می‌کند.
سندیپ می‌پرسد: «مطمئنی؟» و سرم را به نشانه تأیید
تکان می‌دهم. «تو بهترینی، پسر.» و انگشت اشاره‌اش
را به سمتم می‌گیرد. وقتی می‌رود، به اتاق کنفرانس
می‌روم.

الی دارد با تلفن حرف می‌زند و من وارد وینترفل
می‌شوم. به یک صندلی اشاره می‌کند که بنشینم.
می‌گوید: «قول می‌دم که این کار رو نکنم. موبایلم رو
خاموش می‌کنم.» صدایش خیلی گرم‌تر از زمانی است
که دارد با یک موکل یا وکیل حرف می‌زند؛ پس بدون
شنیدن جمله بعدش هم می‌توانم حدس بزنم چه کسی
پشت خط است. «من بیشتر عاشقتم، فرشته من.
می‌بینمت.» موبایلش را کنار

می‌گذارد و سرش را با حواس‌پرتی برآیم تکان می‌دهد.
«هفته آینده مجبورم همه‌چیز رو توی چهار روز انجام بدم که جمعه بیکار باشم.»

می‌گویم: «وای، آر.ه.» و یک دسته پرونده را برمی‌دارم.
«باورم نمی‌شه یک هفته دیگه دارین عروسی می‌کنین. آمادگی‌ش رو دارین؟» نمی‌دانم چرا دارم از او این را می‌پرسم، فقط می‌دانم پسرها این سؤال را از هم می‌پرسند.

إلی لبخند می‌زند. «من یک ساله که آماده‌ام. فقط خوشحالم از اینکه اشتون هم آماده شده.»
می‌گویم: «اشتون فوق‌العاده‌ست. تو خیلی خوشبختی.» بعد از گفتن این حرف پشیمان می‌شوم؛ زیرا حس می‌کنم به او بی‌احترامی کرده‌ام، ولی إلی فقط سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد.

می‌گوید: «خوشبخت‌ترین آدم روی زمین.» بعد انگشتش را زیر چانه‌اش می‌کشد و نگاهی متفکرانه به من می‌کند. «یک چیزی رو می‌تونم بهت بگم. وقتی دبیرستانی بودم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتونم با یکی مثل اشتون تشکیل خانواده بدم. اون موقع دخترها فقط وقتی به من توجه می‌کردن که برای انجام دادن تکالیفشون کمک می‌خواستن. من تا نوزده سالگی حتی یک‌بار هم سر قرار نرفتم.»
«واقعاً؟»

«آره.» بعد شانه‌ای بالا می‌اندازد. «برای بعضی‌ها مثل من کمی طول می‌کشه. خوشبختانه دبیرستان مدتش کوتاهه و زندگی طولانیه. هرچند وقتی توی اون شرایط هستی این‌طوری فکر نمی‌کنی.» بعد به یکی از پرونده‌هایی که دست من است اشاره می‌کند. «این پرونده کاررو(۱۳۱)ست؟ بیا با همین شروع کنیم.»
می‌گویم: «آره.» و آن را به إلی می‌دهم. این کارش تلاشی واضح برای این بود که من نسبت به این حقیقت که هر جمعه‌شب اینجا هستم و کسی را برای

خوش گذراندن ندارم، حس بهتری پیدا کنم. و واقعیت این است که این کارش جواب داد.

پیش از آنکه خانه نیت را ببینم صدایش را می‌شنوم. ساعت هنوز نه نشده است و همین که از پیچ خیابان می‌گذرم صدای بلند موسیقی رپ را می‌شنوم که هرچه به خانه او نزدیک‌تر می‌شوم بیشتر می‌شود. زنگ می‌زنم. کسی قرار نیست صدای زنگ را بشنود؛ پس در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. صدای موسیقی آنقدر بلند است که کف چوبی راهرو را می‌لرزاند. بوی پاپ‌کورن و نوشیدنی مشامم را پر می‌کند. کمی جلوتر در راهرو به راهپله مارپیچی می‌رسم که چند پسر که سنشان کمی از من بیشتر است دارند برای یک دختر در بالای پله‌ها داد می‌زنند: «زود باش! زود باش!» بعد دختر روی نرده راهپله سر می‌خورد و مانند توپ بولینگ روی آنها فرود می‌آید.

یکی از پسرها داد می‌زند: «نه‌ههههه!» بعد یکی از پسرها همین‌طور که نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد و نیمی از آن را روی زمین می‌ریزد سمت من می‌آید و می‌گوید: «مخصوص مهمونی!» بعد بازویم را می‌گیرد و می‌گوید: «توی خونه از این کارها نکنی.»

با صدای بلند از او می‌پرسم: «نیت هست؟» بعد پسر دستش را طوری دور گوشش حلقه می‌کند که انگار صدای من را نمی‌شنود. بلندتر داد می‌زنم: «نیت هست؟»

پسر داد می‌زند: «طبقه بالا.»

با تردید به اطرافم نگاه می‌کنم و دنبال یک جالباسی می‌گردم که بتوانم کت نیت را همان‌جا آویزان کنم و بروم، ولی چیزی پیدا نمی‌کنم. بعد وارد راهپله می‌شوم و برای اینکه به افرادی که در رفت‌وآمد هستند برخورد نکنم به دیوار

می‌چسبم. تقریباً به بالای پله‌ها رسیده‌ام که دختری که روی نرده سر می‌خورد لباسم را می‌کشد و یک لیوان پر نوشیدنی را جلوی من می‌گیرد. در گوشم داد می‌زند: «به‌نظر می‌رسه عقبی.»

می‌گویم: «ممنون.» اما او منتظر به من نگاه می‌کند. جرعه‌ای می‌نوشم. ترش و گرم است. راهروی باریک طبقه بالا شلوغ است اما من هیچ‌کدامشان را نمی‌شناسم. به دختر می‌گویم: «تو نمی‌دونی نیت کجاست؟»

دختر به در بسته‌ای در انتهای راهرو اشاره می‌کند. «طبق معمول، منزوی. بهش بگو بیاد بیرون بازی کنیم.» بعد دستش را جلو می‌آورد و موهایم را به‌هم می‌ریزد. «تو بامزه‌ای دوست نیت. فقط موهات یک جوریه که انگار دبیرستانی هستی. بذار بلندتر بشن.» می‌گویم: «خب، هستم...» اما پیش از آنکه حرفم را کامل کنم او دوباره از نرده‌ها لیز می‌خورد و می‌رود. به در می‌رسم و مکث می‌کنم. نمی‌دانم نیت می‌تواند صدای در زدن من را بشنود یا نه، ولی نمی‌توانم سرم را بیندازم پایین و بروم داخل. اگر کسی پیشش باشد چه؟ می‌توانم کتش را همین‌جا بگذارم روی زمین و بروم.

دودل ایستاده‌ام که ناگهان پسری که پایین بود کنارم پدیدار می‌شود. در می‌زند و بدون اینکه منتظر جواب بماند آن را باز می‌کند و وارد می‌شود. داد می‌زند: «بیا به مهمونی من، مکالی.» بعد برمی‌گردد و دوباره به سمت پله‌ها می‌رود. جلوی در ایستاده‌ام و نیت از پشت میزی در گوشه اتاق کوچکش رویش را به من می‌کند. هنوز لیوان نوشیدنی را در دست دارم. دستم را بالا می‌آورم و می‌گویم: «من نبودم.» نیت پلک می‌زند و چشم از من برنمی‌دارد.

می پرسد: «تو اینجا چی کار می کنی؟» حداقل من فکر می کنم همین را می گوید. با اینکه صدایش را خوب نمی شنوم وارد اتاق می شوم و در را می بندم. می گویم: «کنت رو توی آنتیل پروون جا گذاشته بودی.» بعد جلو می روم و آن را به او تحویل می دهم. نیت آن را می گیرد و می گوید: «گندش بزمن، اصلاً نفهمیدم که پیشم نیست. ممنون.» بعد کت را روی تخت نامرتبش می اندازد. جز تختش بقیه اتاقش کاملاً مرتب است، به خصوص در مقایسه با بقیه خانه. دیوار پر از پوستر فیلم های ژاپنی است. اما جز اینها، تخت، میز، یک کمد لباس کوچک و یک آکواریوم که یک خزنده در آن است چیز دیگری در اتاق نیست. خزنده ناگهان یک دستش را روی شیشه می کوبد و من از جا می پرسم. نیت می گوید: «نگران استن (۱۳۲) نباش. اسمش اینه. اون به ندرت تگون می خوره.» به این دایناسور کوچک نگاه می کنم و می گویم: «چی هست؟»

«اردهای ریشو.»

«خونه ت همیشه این جوریه؟»

نیت شانه بالا می اندازد. «فقط آخر هفته ها. معمولاً ساعت ده تمومش می کنن.» به صندلی اش تکیه می دهد. «راستی خبری از میو نداری؟ گفت امروز قرار بوده باهم برین دکتر. ولی این آخرین خبریه که ازش دارم.»

«فعلاً هیچی. خودش می گه تا دوشنبه خبری نمی شه.» با احساس گناه دست خالی ام را در جیبم فرو می کنم. به جای اینکه همیشه به نیت حسودی کنم می توانستم برای میو دوستی بهتر از او باشم. «خوشحالم که مجبورش کردی به خانواده ش بگه. من

اصلاً خبر نداشتیم. احساس می‌کنم آدم بی‌معرفتی‌ام.»
نیت می‌گوید: «خودت رو خیلی اذیت نکن. هیچ‌کس خبر نداشت.» بعد با مدادش به میزش ضربه می‌زند.
روی میز فقط یک لپ‌تاپ قدیمی، چند کتاب و دو
عکس وجود دارد: یکی از یک کودک با دو بزرگ‌سال و
دیگری عکس نیت و برانوین. برانوین در عکس پشت
سر نیت ایستاده و دستش را دور او حلقه کرده است. و
نیت در این عکس از هر زمانی که او را از نزدیک دیده‌ام
خوشحال‌تر است. نیت به عکس خیره می‌شود و من
فکر می‌کنم مزاحم هستم. تصمیم می‌گیرم بروم که
چشمم به تصویر لپ‌تاپش می‌افتد. می‌پرسم: «داری
کار ساختمونی می‌کنی؟»

«چی؟» بعد کمی می‌خندد و ادامه می‌دهد: «دارم به
بابات کمک می‌کنم که مشکلات منطقه ساخت‌وسازی
رو که برندون وبر توش مُرد حل کنیم. باید برای
تحقیقات از همه‌چیز عکس بگیریم.» بعد به تصویر
اشاره می‌کند. «به نظرم اینها مشکل داشتن، واسه
همین دارم بهشون نگاهی می‌ندازم.»
به چوب‌هایی که روی یک زمین سیمانی ریخته‌اند نگاه
می‌کنم و می‌گویم: «چرا؟» تصویر چیز خاصی را نشان
نمی‌دهد.

«به‌خاطر چیزی که باید اونجا باشه ولی نیست. وقتی
یک ساختمون که خوب ساخته شده فرو می‌ریزه، مقدار
ویرانه‌ای که باید دیده بشه خیلی بیشتر از اینه. بعضی
از ستون‌ها حتی اتصال ندارن. چطور ممکنه این‌همه
وقت سقف رو نگه داشته باشن؟ ولی روی ستون‌ها
سوراخ‌هایی دیده می‌شه که نشون می‌ده قبلاً اتصال
اونجا بوده. پس اگه تو هم آدم شکاکی بودی به این
فکر می‌کردی که شاید یک نفر اونجا خراب‌کاری کرده.»
«خراب‌کاری کرده؟ جدی می‌گی؟» نیمی از نوشیدنی را
بی‌توجه به اینکه از اینجا باید به خانه بروم

سر می‌کشم و به جلو خم می‌شوم. لیوان را لبه می‌ز می‌گذارم و با دقت بیشتری نگاه می‌کنم. تصویر هنوز برایم هیچ مفهومی ندارد.

نیت شانه بالا می‌اندازد. «پدرت هم فکر می‌کنه این عجیبه ولی شرکتی که پیمانکار این منطقه بوده خیلی آشفال بوده و هیچ‌چیز رو ثبت نکرده. برای همین نمی‌تونیم با اطمینان حرفی بزنیم.» او دوباره با مدادش ضربه‌ای به میز می‌زند. «بابات کارش رو خوب بلده. همکارها همیشه دارن از این حرف می‌زنن که چطور بقیه شرکت‌ها از انجام وظایفشون درمی‌رن، اما اون این کار رو نمی‌کنه.»

اولین حسی که به من دست می‌دهد این است که من این‌طور فکر نمی‌کنم. اما اشتیاقی در صدای نیت است که می‌خواهد بگوید بزرگ شدن در کنار پدری که اخلاق را سرلوحه کارش قرار می‌دهد بهتر از پدری است که بین فرزندش و یک بطری نوشیدنی بطری را انتخاب می‌کند. و وقتی این‌گونه به این ماجرا نگاه کنیم، بله... پدر من از پدر او خیلی سر است. پس فقط می‌گویم: «اون کار کردن با تو رو خیلی دوست داره. همیشه این رو به من می‌گه.»

نیت لبخند نصفه‌نیمه‌ای به من می‌زند و همان لحظه در باز می‌شود و پسری که قبلاً هم این کار را کرده بود وارد می‌شود. هر دو از جا می‌پریم. او می‌گوید: «رفیق. اگه احياناً ما بخوایم بریم یک گشتی بزنیم می‌آی؟» نیت می‌گوید: «نه.» بعد دستش را به صورتش می‌کشد و به من نگاه می‌کند. «اگه جای تو بودم این حرف بابات رو به‌عنوان یک هشدار در نظر می‌گرفتم و از اینجا می‌رفتم. باور کن...»

وقتی به خانه می‌رسم بابا تنها پشت میز

آشپزخانه نشسته است. این میز را از وقتی من بچه بودم داشته‌ایم. یک میز گول‌آسا که هر هفت نفرمان دورش جا می‌شویم. من همیشه روی صندلی کنار دیوار می‌نشستم. صندلی‌ای که دسترسی به آن از همه سخت‌تر بود، زیرا کوچک‌ترین عضو خانواده بودم. حالا هر جا بخوایم می‌توانم بنشینم؛ چون در حال حاضر فقط ما سه نفر اینجا زندگی می‌کنیم، اما هنوز هر شب پشت همان صندلی می‌نشیم.

بابا که کنارش کلی نقشه‌ی ساختمانی هست، دارد فرم زردی را پر می‌کند. او یک تی‌شرت شرکت ساخت‌وساز میرز را به تن دارد که زمانی مشکی بود اما آن‌قدر شسته شده است که به خاکستری تبدیل شده. بدون اینکه به من نگاه کند می‌گوید: «دیر اومدی خونه.» فریتز که کنارش خوابیده است و خروپف می‌کند طوری پایش را تکان می‌دهد که انگار دارد خواب قدم زدن می‌بیند.

به سمت یخچال می‌روم و یک نوشابه برمی‌دارم. باید مره‌نوشیدنی را از دهانم پاک کنم. می‌گویم: «إلى هفته دیگه جشن عروسی‌شه واسه همین کار من زیاد شده.» بابا چیزی می‌نویسد و می‌گوید: «درسته. خوشحالم که می‌بینم بالاخره به یک کاری دل دادی.»

در نوشابه‌ام را باز می‌کنم و به او خیره می‌شوم. یاد حرف نیت می‌افتم که گفت بابات کارش رو خیلی خوب بلده. راست می‌گفت اما او هیچ‌وقت درمورد کارش با من حرف نمی‌زند. تنها چیزی که از او نصیبم شده است همین طعنه‌های کوچک هستند. معمولاً آنها را نشنیده می‌گیرم اما امشب کم‌تحمّل شده‌ام. «منظورت چیه؟» بابا به نوشتن ادامه می‌دهد. «مامانت گفت از نمایشی که توش بازی می‌کردی انصراف داده‌ی.» می‌گویم: «خب؟ برای تو چه اهمیتی داره؟ تو

سال‌هاست برای دیدن یکی‌شون هم نیومده‌ی.»
بالاخره سرش را بالا می‌آورد و چروک عمیق من را
تحت تأثیر قرار می‌دهد. مطمئنم دیروز این‌قدر عمیق
نبود. «من اهمیت می‌دم چون وقتی قولی می‌دی باید
پاش و ایستی.»

بله. باید. مگر اینکه سوژه خنده کل مدرسه باشید و
رفتن روی صحنه فقط کار را برایتان صدبرابر سخت‌تر
کند. اگر می‌رفتم کل نمایش را برای همه خراب
می‌کردم. هرچند بقیه مثل من به آن نگاه نمی‌کنند.
حداقل لوسی که این‌طور نگاه نمی‌کند. او هنوز با من
حرف نمی‌زند. و اگر بخوام صادق باشم کنار کشیدن از
این نمایش آن‌قدر هم تصمیم سختی نبود. الان
مدت‌هاست که دیگر به بازیگری اهمیتی نمی‌دهم اما
والدینم اصلاً متوجه نشدند. بابا وانمود می‌کند دوست
دارد من تغییر کنم، اما این‌گونه نیست. هر بار چیز
جدیدی را امتحان می‌کنم او نادیده‌اش می‌گیرد.
اما نمی‌توانم این را به پدرم بگویم. من هیچ‌چیز را
نمی‌توانم به پدرم بگویم.

می‌گویم: «سرم شلوغ شده بود.» پوزخندی می‌زند و
دوباره به کارش برمی‌گردد. خشم دارد در وجودم شکل
می‌گیرد و پرورترم می‌کند. شاید هم به‌خاطر نصف
لیوان نوشیدنی‌ای است که نوشیده‌ام. می‌پرسم:
«چیزی گفتم؟ نشنیدم!»

بابا دوباره به من نگاه می‌کند و ابرویش را بالا می‌دهد.
لحظه‌ای صبر می‌کند و وقتی می‌بیند از او چشم
برنمی‌دارم می‌گوید: «اگه منظورت از سرم شلوغ شده
بود، بازی‌های کامپیوتری و اون موبایله که همیشه
سرت توشه و معلوم نیست چی‌کار داری می‌کنی، خدا
به داد اون‌ی برسه که توی یک شغل واقعی استخدام
می‌کنه.»

دل‌پیچه می‌گیرم. تو رو خدا واضح حرفت رو بزن

بابا. او خیلی رک به من گفت بی‌مصرف. «آنتیل پروون یک شغل واقعیه و من دارم اونجا سخت کار می‌کنم. من همیشه سخت کار می‌کنم. اگه فقط یکبار بهم فرصت همکاری داده بودی این رو می‌فهمیدی.» او اخم می‌کند. «تو هیچ‌وقت نگفتی به این کار علاقه داری.»

می‌گویم: «تو هیچ‌وقت نپرسیدی. این کار مثلاً یک شغل خانوادگیه. ولی تو جوری با نیت مکالی رفتار می‌کنی که انگار اون پسرته، نه من.» مادرم احتمالاً خانه نیست؛ زیرا صدای من دارد بالا می‌رود و هیچ خبری از او نمی‌شود. معمولاً این‌طور مواقع او وسط می‌آید و میانجیگری می‌کند. فکرم هنوز درگیر حرف‌هایی است که از نیت شنیدم. به نقشه‌ها اشاره می‌کنم. «تو حتی درمورد تحقیقات منطقه ساخت‌وساز پاساژ با من حرف نمی‌زنی. باینکه روز مرگ برندون من اونجا بودم.»

صورت بابا قرمز می‌شود. ای وای. چیزی را گفتم که نباید می‌گفتم. می‌خواهم زمین دهن باز کند و من را ببلعد. او به جلو خم می‌شود و مدادش رابه‌طرف من می‌گیرد. می‌گوید: «تو وارد منطقه ممنوعه شده بودی.» و با هر کلمه یک‌بار با مدادش به سمت من اشاره می‌کند. «و داشتی از میانبر بسیار خطرناکی استفاده می‌کردی که شخصاً بهت تأکید کرده بودم این کار رو نکنی. ممکن بود تو بمیری. هر روز خدا رو شکر می‌کنم که این اتفاق نیفتاده، ولی از اینکه اونجا بودی دارم می‌ترکم. تو توی دل کارهای ساختمونی بزرگ شده‌ی ناکس و خودت این رو خوب می‌دونی. ولی برای حرف من یا کاری که می‌کنم ذره‌ای احترام قائل نشدی.» دهانم را باز می‌کنم اما چیزی از آن بیرون نمی‌آید. از خجالت سرخ می‌شوم. حق با اوست. البته به‌استثنای حرف آخرش. من برای کار او

احترام قائل نیستم؟

وقتی می‌بیند جواب نمی‌دهم دوباره سراغ کارش می‌رود. «تو درس و مشق نداری؟ برو تلویزیون ببین.» مثل همیشه بی‌توجهی. اما این بار نمی‌توانم او را سرزنش کنم و نمی‌دانم چطور عذرخواهی کنم و کارم را توجیه کنم. به خصوص اینکه طوری دوباره به کارش مشغول شد انگار من رفته‌ام. پس با نوشابه‌ام به اتاقم در طبقه بالا می‌روم و به خاطرۀ محو روز مرگ برندون فکر می‌کنم. صدای نیت در گوشم می‌پیچد. اگه تو هم آدم شکاکی بودی به این فکر می‌کردی که شاید یک نفر اونجا خرابکاری کرده.

فصل بیست و یکم

میو

دوشنبه، ۲۳ مارس

وقتی من و فیبی به دفتر نمایش می‌رسیم ناکس را می‌بینیم که روی زمین نشسته و ظرف پلاستیکی بزرگی مقابلش است. فیبی پرسش‌گرانه به آن خیره می‌شود. «داری واسه ناهار نون هات‌داگ رو خالی می‌خوری؟» ناکس می‌گوید: «معلومه که نه. روشن کره»

بادوم‌زمینی مالیده‌م.»

فیبی دماغش را کج می‌کند. «عجیبه.»

ناکس می‌گوید: «چرا؟ فقط نونش عوض شده.» بعد لقمه‌اش را می‌جود و فرو می‌برد. بعد رو به من می‌گوید: «چه خبر از دکتر؟»

فکر می‌کنم از جمعه تا امروز بیش از ده‌بار این سؤال را برایم پیامک کرده است. اما اشکالی ندارد؛ از اینکه دوباره رابطه‌مان دارد مثل قبل می‌شود خوشحالم. «هیچی. ولی امروز آزمایشگاه تمام‌وقت کار می‌کنه و امیدوارم که خیلی زود خبرهایی بشنوم.»

فیبی برای اینکه امید بدهد باوزویم را می‌فشارد و از کیفش یک بطری اسموتی بیرون می‌آورد، درش را باز می‌کند و جرعه‌ای می‌نوشد. من چیزی برای خوردن همراهم ندارم، اما اصلاً اشتهايي هم برای غذا خوردن ندارم.

از ناکس می‌پرسم: «پس چرا می‌خواستی اینجا ناهار بخوری؟»

ناکس آخرین لقمه ساندویچش را فرو می‌برد و بلافاصله جرعه‌ای آب می‌نوشد. بعد می‌گوید:

«می‌خواستم بدون اینکه کسی به حرف‌هامون گوش
بده باهاتون درمورد یک چیزی حرف بزنم.» و دهانش را
با پشت دستش تمیز می‌کند.

می‌گویم: «منظورت از کسی لوسییه؟» هنوز او را
به‌خاطر آن روز که در سالن نمایش دنبال ناکس
می‌گشتم و با من بدرفتاری کرد نبخشیده‌ام.
ناکس می‌گوید: «یا شان. یا مونیکا یا جولز.» فیبی
ابرویش را بالا می‌برد و ناکس ادامه می‌دهد: «یا
هرکسی. این آخر هفته موضوعی خیلی روی اعصابم
بوده. می‌خوام به شما هم بگم ببینم شما هم
همین‌طور فکر می‌کنین یا من دارم شلوغش می‌کنم.»
می‌گویم: «کم‌کم داره فوضولی‌م گل می‌کنه.» اما
همین‌طور که به دست‌بند دور مچم نگاه می‌کنم نیمی
از حواسم با اوست. این دست‌بند را ایتا چهار سال
پیش وقتی می‌خواستم به بیمارستان بروم برای
خوش‌شانسی به من داد. از آن موقع دیگر آن را دستم
نکردم و حالا کمی برایم تنگ شده است. اما آن روز
برایم خوب تمام شد؛ پس شاید امروز هم همین‌طور
شود. «چی شده؟»

«خب، داستان اینه. من جمعه‌شب رفتم پیش نیت.
نپرسین چرا. قصه‌ش طولانیه.» این را می‌گویم چون هر
دوی ما با شنیدن همان جمله اول برایش ابرو بالا
می‌دهیم. «مربوط به کار بود و مهم هم نیست. ولش
کن. نیت داشت چندتا عکس از همون ساختمونی رو
نگاه می‌کرد که برندون از بالای اون افتاد. بهتون که
گفته بودم بابام داره به تحقیقات کمک می‌کنه.» ما
سرمان را به نشانه تأکید تکان می‌دهیم و او ادامه
می‌دهد: «نیت می‌گه ممکنه یک نفر سطحی رو که
برندون روش فرود اومده، خراب‌کاری کرده باشه.»
می‌گویم: «خراب‌کاری؟» و حالا تمام حواسم به اوست.
«چطوری؟»

ناکس شانه بالا می‌اندازد. «فکر می‌کنم یک‌سری از اتصالات رو برداشته. واقعیتش اینه که من ازش سر در نمی‌آرم. می‌خواستم از بابام بپرسم ولی... خیلی سرحال نبود. نیت می‌گفت ماجرا مشکوکه. چرا کسی باید بره یک ساختمون نیمه‌کاره رهاشده رو دست‌کاری کنه؟ اون موقع بود که به این فکر افتادم. فکر می‌کنین کسی می‌خواسته به‌عمد به برندون آسیب بزنه؟ یک‌جورهایی هدفش از دادن این کار به‌عنوان چالش جرئت آسیب زدن بوده؟»

اسموتی می‌پرد توی گلوی فیبی و او به سرفه می‌افتد. ضربه‌ای به پشتش می‌زنم و می‌پرسم: «داری جدی می‌گی؟ مثلاً کی؟»

دستانش را از هم باز می‌کند. «چی بگم؟ شاید شان؟ اون روز حادثه اونجا بود. وقتی من داشتم از داستان سر در می‌آوردم بی‌هوشم کرد. شاید می‌خواسته برندون رو کنار بزنه تا بالاخره شاخ مدرسه بشه.»

«ها.» به پوستر سبز فیلم ویکد (۱۳۳) روی دیوار نگاه می‌کنم. مکالمه‌ام را با لوسی چن در همان روزی که ناکس از نمایش درون جنگل کناره‌گیری کرده بود به یاد می‌آورم. او گفت: حالا دیگه همه می‌دونن چطوری این بازی رو ببرن. همیشه جرئت رو انتخاب کن. و او راست می‌گفت. بعد از مقایسهٔ اتفاقی که برای من و فیبی افتاد با کاری که جولز و شان انجام دادند همه در بیویو می‌دانستند که باید در پاسخ به این بازی جرئت را انتخاب کنند. به‌خصوص شخص با اعتمادبه‌نفس و مبارزه‌طلبی مثل برندون.

با این‌حال ما داریم درمورد شان مرداک حرف می‌زنیم. می‌گوییم: «نمی‌دونم. شان همیشه از نظر من یک احمق گردن‌کلفت بوده نه کسی که بتونه فکر کنه. نمی‌تونم اون رو در حال نقشه کشیدن تصور کنم.»

فیبی هم دارد با شبهه نگاه می‌کند. «شاید منظور

بابات این بوده که شرکت پیمانکار کارش رو درست انجام نداده. اونها ورشکسته شدن، درسته؟ شاید ورشکستگی شون به خاطر این بوده که کارشون خوب نبوده.»

ناکس می گوید: «احتمالش هست.»
فیبی می پرسد: «کار تحقیقات که هنوز تموم نشده، نه؟» ناکس سرش را به نشانه منفی تکان می دهد.
«شاید بهتر باشه بذاریم بابات کارش رو کامل کنه و ببینیم گزارش نهایی چیه. فیلم که نمی پره هروقت بخوایم می تونیم نشونشون بدیم.»
حرف هایش کاملاً منطقی به نظر می رسد. ولی چیزی پس ذهنم می گوید دوباره سراغ پینگ می بروم. فقط برای اینکه حواسم باشد کسی از این بازی حرفی می زند یا نه. موبایلم را از جیبم درمی آورم و برنامه را دوباره فعال می کنم. بعد که همان جا در دستم زنگ می خورد از جا می پرسم.

به تصویر که نگاه می کنم چیزی نمانده قلبم از حرکت بایستد. دکتر ریمون گوتیرز.
با صدای آرام می گویم: «خدایا! بچه ها دکترمه.»
فیبی می پرسد: «دوست داری ما بمونیم یا بریم؟»
نمی توانم فکر کنم. «نمی...»
همان طور که موبایلم زنگ می خورد فیبی بلند می شود و دست ناکس را می گیرد و او را از زمین بلند می کند.
«همین بیرون می ایستیم که تنها باشی.» با یک دست من را بغل می کند و بعد دست ناکس را می کشد و بیرون می رود.

ناکس جلوی در می گوید: «همه چی درست می شه.»
موبایلم هنوز زنگ می خورد. نه دیگر زنگ نمی خورد.
جواب ندادم. به صفحه خیره می شوم تا قفل می شود.
بعد قفل را با دست لرزان باز می کنم و زنگ می زنم.
صدای خانمی می گوید: «مطب دکتر ریمون گوتیرز بفرمایید.»

زبانم بند آمده است. کاش فیبی مانده بود.
 صدا دوباره می‌گوید: «الو؟»
 می‌گویم: «اممم... سلام.» کف دستم آن‌قدر عرق کرده
 است که موبایل را به‌سختی نگه داشته‌ام. «من... من
 میوه هستم...» دوباره زبانم بند می‌آید.
 «آها! میوه. سلام. صبر کن الان وصلت می‌کنم...»
 دست‌بندم را روی دستم بالا و پایین می‌کنم و سردی
 سنگ روی آن را زیر انگشتم حس می‌کنم. فیبی گفت
 همه‌چی درست می‌شه. همه همین را می‌گویند و گاهی
 حرفشان درست از آب درمی‌آید. اما من سال‌ها طور
 دیگری زندگی کرده‌ام. همیشه منتظر شنیدن این‌طور
 اخبار بوده‌ام و عادت کرده‌ام.
 وقتی دکتر می‌گوید: «میوه روخاس!» صدایش را
 نمی‌شناسم. «به مادرت زنگ زدم ولی... دستش بند بود
 و ازش اجازه گرفتم اخبار رو مستقیم به خودت بدم.»
 خدای من معنی این حرفش چیست؟ اما پیش از آنکه
 بیشتر زجر بکشم می‌گوید: «اخبار خوبی برات دارم.
 وضعیت خونت کاملاً نرماله. شمار گلبول‌های سفیدت
 عادیه. با والدینت حرف می‌زنم که اگه نیاز به اطمینان
 بیشتر داشتن آزمایش‌های دیگه‌ای هم انجام بدی. ولی
 همون‌طور که می‌دونی این آزمایش تا حالا هیچ‌وقت
 خطا نداشته. تا جایی که من می‌بینم بیماری‌ت عود
 نکرده.»
 «نکرده؟» هضم حرف‌هایش برایم سخت است. باید با
 زبان ساده‌تری توضیح دهد. «سرطانم برنگشته؟»
 با برداشته شدن باری که یک ماه به دوش می‌کشیدم
 نفس راحتی می‌کشم. احساس بی‌وزنی می‌کنم. چشمانم
 خیلی سریع از اشک پر می‌شوند. «ولی... خون دماغ
 شدن و کبودی‌هام...»
 «تو علامت‌های فقر آهن داری که برای کسی با سابقه
 تو اصلاً جالب نیست. برای از بین بردنش

ویتامین تجویز می‌کنیم و اینکه بازهم باید آزمایش بدی. ضمناً روزی دوبار گوشه دماغت وازلین بزنی تا خشکی‌ش از بین بره. سوراخ بینی‌ت ملتهب شده و این باعث می‌شه مدام خون‌دماغ بشی.»

«ویتامین و وازلین. همین؟» آرامش در رگ‌هایم جریان پیدا کرده است، اما کلامم هنوز این را نشان نمی‌دهد. انگار این آرامش هنوز به زبانم نرسیده است.

دکتر می‌گوید: «همین. درمورد جزئیات بیشتر و مراقبت‌ها بعداً با پدر و مادرت حرف می‌زنم. خیلی خطرناک به نظر می‌رسید ولی نظر من اینه که چیزی بیشتر از این نیست.»

به‌زحمت می‌گویم: «باشه.» چیزهای دیگری هم می‌گوید، اما من اصلاً به آنها گوش نمی‌دهم و موبایلم را کنار می‌گذارم و با دو دستم چشمانم را می‌مالم. صدای جیرجیر لولای در به گوش می‌رسد و وقتی فیبی در مقابلم زانو می‌زند بوی شامپوی موهایش را استشمام می‌کنم. او من را بغل می‌کند و ناکس هر دوی ما را. فیبی هق‌هق‌کنان می‌گوید: «بخشید ولی گوش وایستاده بودیم. خیلی خوشحالیم.» حتی نمی‌توانم بگویم من هم خوشحالم.

بعد از شنیدن این خبر به چند دقیقه تنهایی نیاز دارم. هرچند دوست دارم ناکس و فیبی کنارم باشند، اما وقتی من را تنها می‌گذارند که خودم را جمع‌وجور کنم از آنها خیلی تشکر می‌کنم. می‌خواهم با پدر و مادرم حرف بزنم ولی چیزی نمانده که ساعت ناهار تمام شود؛ پس به آنها پیام می‌دهم و می‌گویم که بعداً زنگ خواهم زد. می‌دانم واکنششان چه خواهد بود: از اینکه من

نمی‌میرم خوشحال می‌شوند و حتی به‌خاطر اینکه این موضوع را مخفی نگه داشته‌ام از دستم عصبانی نخواهند بود.

کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که اگر بخواهم دیگر دختری بیمار نباشم و به این قضیه پایان بدهم، باید این وضعیت را تغییر بدهم. در تمام عمرم به‌خاطر مریض بودنم همه از اشتباهاتم چشم‌پوشی کرده‌اند. هیچ‌کس هیچ‌وقت به من سخت نگرفته است. حتی ناکس وقتی فهمید دوباره مریض شده‌ام من را بخشید. این امتیاز، چیزی نبوده که دنبالش باشم، اما همیشه به آن رسیده‌ام. آخرین پیام را به شماره‌ای می‌فرستم که قرار بود پاکش کنم:

سلام لوئیس، میوه‌هستم. خواستم بابت فیلم ازت تشکر کنم، خیلی به‌دردبخور بود. ضمناً بابت رفتار اون روزم ازت عذرخواهی می‌کنم. حرف‌هام از ته دل نبود. نه‌اینکه بخوام توجیه کنم ولی اون روز روز بدی داشتم و ناراحتی‌م رو سر تو خالی کردم. واقعاً متأسفم.

دوست دارم بازهم همدیگه رو ببینیم. البته اگه دوست داشته باشی.

بعد موبایلم را در جیبم می‌گذارم. حرف‌هایی که زدم کافی نبود اما یک شروع بود.

فصل بیست و دوم

فیبی

پنجشنبه، ۲۶ مارس

روی دیوار دست‌شویی، کنار جادستمالی یک طرح گرافیکی جدید با جوهر آبی کشیده‌اند و نوشته‌اند: فیبی لاتون... طرح تازه است، اما بقیه آن را نمی‌توانم بخوانم؛ چون یک نفر آن را خط‌خطی کرده است. ممنون فرد ناشناس خراب‌کار که احتمالاً میوه هستی. بعد دوباره به این فکر می‌کنم که نمی‌تواند میوه باشد؛ چون اگر او بود اسمم را هم پاک می‌کرد.

طرح را که پاک می‌کنم حتی دستم نمی‌لرزد. در شرایط امروز یک طرح داخل دست‌شویی چیزی نیست. در چند روز گذشته دو پیام دیگر از درِک دریافت کرده‌ام و برای اینکه خواهرم نبیند آنها را پاک کرده‌ام و یک امتحان را هم خراب کرده‌ام؛ زیرا در این اوضاع آشفته نمی‌توانم تمرکز کنم.

ضمن اینکه میوه دارد مدام از صفحه انتقامی که دوباره پیگیرش شده است عکس می‌فرستد. شخصی به نام دارکست مایند مدام آنجا می‌نویسد کجایی بیویو ۲۰۲۰؟ انگار ارتباطش با او ناگهان قطع شده است.

من؟ من فقط خیالم از این راحت است که کلاس‌های امروز تمام شده‌اند و می‌توانم چند ساعتی دبیرستان بیویو را فراموش کنم.

دارم دستمال‌کاغذی برمی‌دارم که در باز می‌شود و جولز وارد می‌شود. می‌گویم: «سلام.» از روزی که فیلم‌شان را دیدم دیگر با او حرف نزده‌ام. دیگر او را به‌ندرت می‌بینم و هر بار هم که می‌بینمش

در راهرو با شان است.

جولز می‌گوید: «سلام.» و چشمش به طرح روی دیوار می‌افتد. غافل‌گیر نمی‌شود. دوست دارم فکر کنم او طرح را خط‌خطی کرده است؛ زیرا این‌گونه می‌توانم به این نتیجه برسم که هنوز کمی به من اهمیت می‌دهد. اما این همان قدر محتمل است که فکر کنم خود او کل این طرح را کشیده، آخر این روزها خیلی با شان صمیمی شده است. حتی به‌خاطر او دروغ می‌گوید. دروغی که اگر با چشم خودم فیلم را ندیده بودم باورم نمی‌شد که آن را گفته باشد.

دستمال خیس را توی سطل می‌اندازم. «شان چگونه؟» از کیفش یک برق لب درمی‌آورد و درش را باز می‌کند. «لازم نیست وانمود کنی برات مهمه.»

کاری که می‌کند به من یادآوری می‌کند که لب‌هایم خشک شده‌اند. من هم برق لب خودم را درمی‌آورم و وقتی می‌بینم با رایحهٔ نارگیل است لبخند می‌زنم. این رایحه را خیلی دوست ندارم، اما به‌هرحال آن را به لبم می‌مالم. «باید دلش برای برندون تنگ شده باشه، نه؟» جولز چشمانش را باریک می‌کند: «منظورت از این حرف چیه؟»

شانه بالا می‌اندازم. «هیچی. فقط واسه‌ش ناراحتم.» حتی در گوش خودم هم دروغم باورپذیر نیست. شان اصلاً شبیه آدم‌هایی نیست که بهترین دوستشان را از دست داده‌اند. هرچه باشد او الان در بیویو بیشتر دیده می‌شود.

فکر می‌کنین کسی می‌خواسته عمداً به برندون آسیبی بزنه؟

این را ناکس پرسیده بود و من که فکر می‌کردم سؤال احمقانه‌ای است زود این نظریه را رد کرده بودم. درست است که شان روز حادثه کنار برندون بود و داشت او را تحریک می‌کرد که این کار را

انجام دهد، ولی وقتی آن حادثه رخ داد او وحشتزده بود. با این حال باید قبول کنم که او وقتی بخواهد خیلی خوب می‌تواند نقش بازی کند.

به تصویرم در آینه نگاه می‌کنم و دستم را به سمت کش مویم می‌برم تا سفتش کنم. «خیلی ترسناکه که تصور کنی ممکن بود این اتفاق برای هرکدوم از شما بیفته، نه؟»

جولز سردرگم به من نگاه می‌کند. «چی؟»

«ممکن بود برای شما اتفاق بیفته. آخه همه‌تون

می‌خواستین از همون میانبر استفاده کنین.»

جولز مدتی طولانی بهت‌زده به نظر می‌رسد. او اصلاً

دروغ‌گوی خوبی نیست. بالاخره می‌گوید: «آره.»

اضافه می‌کنم: «برندون کاملاً اتفاقی نفر اول پرید؟»

نمی‌دانم چرا هنوز دارم حرف می‌زنم و در این مکالمه

دنبال چه چیزی هستم. هنوز امیدوارم از این دیوار

محافظی که دورش کشیده است بیرون بیاید و مثل

قبل با من حرف بزند.

جولز می‌دونستی دروغی که به پلیس گفתי ممکنه

برات دردسرساز بشه؟

فکر نمی‌کنی خانواده‌ی برندون حقشونه که حقیقت رو

بدونن؟

اصلاً می‌دونستی دوست جدیدت ممکنه یک

جامعه‌ستیز باشه؟

«اصلاً نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.» بعد لب‌هایش را

به هم می‌مالد و برق لب را در کیفش می‌اندازد. سپس

موهایش را عقب می‌دهد و به سمت در می‌رود. «باید

برم. با شان بعد از مدرسه برنامه داریم.»

می‌گویم: «من هم همین‌طور.» با شنیدن این جمله‌ام

اخم می‌کند و من جمله‌ام را کامل می‌کنم. «منظورم اینه

که من هم برنامه دارم.» یک‌جورهای. باید بروم سر کار.

اما از آنجایی‌که با دوستانم می‌روم یک برنامه محسوب

می‌شود.

جولز با تعجب به من نگاه می‌کند. او می‌داند این روزها روابط اجتماعی من خیلی محدود شده است. حدس می‌زند: «با ناکس؟» حالت صدایش طوری است که منظورش را کامل می‌فهمم. جلوی خودم را می‌گیرم که نگویم این یک قرار نیست. «و میو.»

پوزخندی می‌زند و در را باز می‌کند. «خب، برنامه‌تون شبیه سکس سه‌نفره‌ست.»

دلم می‌خواهد جواب دندان‌شکنی به او بدهم، اما همین که وارد راهرو می‌شود شان مثل یک هشت‌پا او را در آغوش می‌گیرد. «عزیزم.» به آنها نگاه می‌کنم و افسوس می‌خورم که ای‌کاش وقتی فرصتش را داشتم او را با نیت آشنا می‌کردم.

کافه کونتیکو برای یک روز پنجشنبه خیلی ساکت است و ساعت چهار بیشتر افراد اینجا کارکنان هستند. خانم سانتوز که به‌ندرت پشت صندوق می‌آید، وقتی تنها مشتری‌مان بلند می‌شود که برود به من اشاره می‌کند بیا. احمد، یکی از پیشخدمت‌های اینجا کنار او به پیشخان تکیه داده است و به میزی که چند مادر جوان و پول‌دار دورش نشسته‌اند نگاه می‌کند. آنها لباس یوگا پوشیده و موهایشان را با دقت پشت سرشان بسته‌اند. بچه‌هایشان از لحظه‌ای که آمده‌اند ساکت بوده‌اند، اما یکی از آنها شروع می‌کند به نق زدن. مادرش می‌گوید: «هیسس... هیسس» و آرام برایش آهنگی را زمزمه می‌کند. «چیزی نیست عزیزم، بخواب...» احمد محتاط به‌نظر می‌رسد و من سرزنشش نمی‌کنم. من پنج پسرعموی زیر سه سال دارم و این را خوب می‌دانم که اگر یکی از آنها گریه کند بقیه هم دنبالش می‌زنند زیر گریه.

خانم سانتوز می‌گوید: «چرا کارت نمی‌زنی و نمی‌ری خونه، فیبی؟ ادی تا پنج دقیقه دیگه می‌رسه و احمد هم هست.» او زن بلندقد و لاغراندami است که موهای تیره و گونه‌های برجسته‌ای دارد.

پیش‌بندم را باز می‌کنم و می‌گویم: «باشه.» احمد که هنوز همان‌جا ایستاده است و به میز زنانی که لباس یوگا پوشیده‌اند خیره شده می‌گوید: «اون چیزی رو که برای فیبی گذاشته بودن بهش دادین، خانم سانتوز؟» هر دو به او نگاه می‌کنیم و پلک می‌زنیم. «اون نامه رو می‌گم.»

خانم سانتوز نفسش را بیرون می‌دهد و سر تکان می‌دهد. «ببخشید، فیبی. کلاً یادم رفت. احمد گفت یک نفر اومد اینجا و این رو گذاشت که بدیم به تو.» او از زیر پیشخان نامه‌ای درمی‌آورد که اسم من رویش نوشته شده است و آن را به من می‌دهد. «یک پسر جوون این رو داد. چی گفت احمد؟»

احمد می‌گوید: «گفت فیبی منتظر این نامه‌ست.» بورترین زن پشت میز دست تکان می‌دهد و توجه احمد را به خود جلب می‌کند. احمد به‌طرف او می‌رود. می‌پرسم: «منتظر چی؟» اما احمد جوابم را نمی‌دهد.

پیش‌بندم را درمی‌آورم و آن را پشت پیشخان می‌اندازم. به سمت میزی می‌روم که ناکس، میو و لوئیس دورش نشسته‌اند. امروز لوئیس مثلاً سر کار است اما یک ساعت است که سر این میز نشسته و حرف می‌زند. می‌توانم قسم بخورم هر بار که

برمی‌گشتم و به آنها نگاه می‌کردم صندلی او کمی به صندلی میو نزدیک‌تر شده بود. میو از روزی که جواب آزمایشش را گرفته زیباتر شده است. امروز هم که تی‌شرتی تنگ با یک طرح طلایی پوشیده که چشمان عسلی‌اش را بیشتر به نمایش می‌گذارد. این برگ سلامت او را جذاب‌تر کرده است. یا شاید هم دلیل دیگری دارد.

پاکت را با کنجکاوی باز می‌کنم و به‌طرف آنها

می‌روم. میو می‌پرسد: «کارت تموم شد؟» اما توجهی به او نمی‌کنم. نامه را که می‌بینم قلبم به تپش می‌افتد.

این قایم‌باشک‌بازی‌ها چیه؟
باید باهم حرف بزنیم.
ساعت ۵:۳۰ توی آلاچیق پارک کالهان (۱۳۴) می‌بینمت.
خواهش می‌کنم این رو هم مثل بقیه چیزهایی که نادیده گرفتی نادیده نگیر.

این چه مزخرفی است. صدا می‌زنم: «احمد؟»
«چیه؟»

نامه را در هوا تکان می‌دهم. «کی این رو بهت داده؟»
«بهت که گفتم. یک پسره.»
«اسمش رو نگفت؟ همین؟ یک پسره؟ قبلاً هم اومده بود اینجا؟»

میو می‌پرسد: «چه خبره؟» و نامه را به او می‌دهم. آن را می‌خواند و نفسش را بیرون می‌دهد: «این از طرف کیه؟»

با درماندگی می‌گویم: «نمی‌دونم.» تنها کسی که اخیراً نادیده‌اش گرفته‌ام درک بود و هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم آدمی باشد که به اینجا بیاید. اما باز به این فکر می‌کنم که شناخت من از او محدود به همان ده دقیقه‌ای می‌شود که باهم در رخت‌شوی‌خانهٔ جولز گذرانیدیم.

برای احمد که می‌خواهد سعی کند به آشپزخانه بگریزد دست تکان می‌دهم. «احمد، صبر کن! می‌شه لطفاً یک لحظه بیای اینجا؟»

تا احمد می‌رسد میو نامه را با صدای بلند برای ناکس و لوئیس می‌خواند. ناگهان همه باهم شروع

می‌کنیم به حرف زدن و بالاخره میو صدایش را بالا می‌برد. «صبر کنین. گفتم کسی که این نامه رو گذاشته قبلاً هم اینجا اومده بود؟» و پرسش‌گرانه به احمد نگاه می‌کند. «چه شکلی بود؟» احمد شانه‌ای بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم. یک سفیدپوست معمولی. یک کم از شما بزرگ‌تر بود. موهای قهوه‌ای. پوست رنگ‌پریده. یک‌جورهایی قدبلند.» نمی‌تواند کسی جز دِرک باشد. و این کمی من را آرام می‌کند. حداقل دِرک را می‌شناسم. چشمان ناکس از حدقه بیرون می‌زنند. «شبیهِ... همون پسر کله‌شقه؟»

احمد می‌گوید: «معنی این کلمه رو نمی‌دونم.» ناکس می‌گوید: «می‌دونی. پررو. انگار هرطور شده می‌خواد کارش انجام بشه.»

یکی از بچه‌های سر میز مادران می‌زند زیر گریه و احمد یقه پیراهنش را صاف می‌کند. «ببینین، من باید سفارش اون‌ها رو آماده کنم. یک دقیقه دیگه برمی‌گردم.»

با عجله می‌رود و من رو به ناکس می‌گویم: «چرا این رو پرسیدی؟»

ناکس می‌گوید: «چون توصیفی که احمد کرد من رو یاد یک نفر انداخت که قبلاً اینجا دیده‌مش.» بعد رو به میو می‌گوید: «یادته یک روز اومد اینجا؟ با آقای سانتوز بد حرف زد و دنبال فیبی می‌گشت؟ همون که لوئیس و منی فراریش دادن.» می‌گویم: «چی شد؟ کی؟»

لوئیس می‌گوید: «من یادمه. چند هفته پیش بود، نه؟» بعد به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و دست‌به‌سینه می‌نشیند. میو زیرزیرکی به بازویش نگاه می‌کند و سرخ می‌شود. چهره‌اش می‌گوید که دیگر رشته کلام را از دست داده است. دلم می‌خواهد تلنگری به

صورتش بزنم و یادآوری کنم که الان باید نگران من باشد نه اینکه به بازوی خوش‌فرم لوئیس چشم بدوزد. اولویت.

ناکس می‌گوید: «آره. اون موقع فکر نمی‌کردم زیاد مهم باشه.» و عذرخواهانه به من نگاه می‌کند. «فکر می‌کردم یک نفره که اومده کرم بریزه ولی چند شب پیش دوباره اومد. منظورم اینجاست. یک قهوه سفارش داد و اصلاً بهش دست نزد. و رفت. با خودم فکر کردم ممکنه درک باشه. چون تو پیام‌هاش رو جواب نمی‌دادی.»

دست‌به‌کمر به او نگاه می‌کنم. «چرا الان داری بهم می‌گی؟»

ناکس با حالتی تدافعی می‌گوید: «من نمی‌تونم درست فکر کنم. سرم ضربه خورده.»
«سرت دو هفته پیش ضربه خورده.»

ناکس می‌گوید: «اثرش ممکنه سال‌ها بمونه.» بعد با انگشتش روی میز ضرب می‌گیرد. «ضمن اینکه فکر نمی‌کردم معنی خاصی داشته باشه. حالا فکر می‌کنی خودشه؟ درک قدبلنده؟ موهاش قهوه‌ایه و پوستش رنگ‌پریده‌ست؟»

می‌گویم: «آره. خودم اون رو به شکل یک آدم کله‌شق تصور نمی‌کنم ولی ظاهراً برای بقیه این شکلیه.» میو نامه را پس می‌دهد. آن را در جیبم می‌گذارم و به این فکر می‌کنم که واقعاً چنین کاری از درک برمی‌آید که به محل کارم بیاید و نامه تهدیدآمیز برایم بگذارد؟ آن‌هم فقط به‌خاطر اینکه در اینستاگرام جوابش را نداده‌ام؟ او هیچ‌وقت با اِما خشونت‌آمیز رفتار نکرده است. هرگز به او حس مالکیت نداشته است. البته تا جایی که من می‌دانم.

لوئیس می‌گوید: «درک کیه؟»

تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم این است که خدا را شکر که او در این بازی نبود. و این

نوید را به من می‌دهد که زندگی بعد از دبیرستان هم ادامه دارد و شامل فاش شدن بدترین اشتباهات افراد نمی‌شود. «داستانش طولانیه. فقط همین رو بدون که اخیراً بهش محل نمی‌ذاشتم.»

لوئیس می‌پرسد: «عکسش رو نداری؟ همه ما دیدیمش و اگه اون باشه می‌شناسیمش.»
میو می‌گوید: «چه فکر خوبی. چرا به ذهن من نرسید؟»
بعد لوئیس با لبخند به او نگاه می‌کند و میو طوری به لوئیس خیره می‌شود که می‌توان گفت همین نگاه جواب سؤالش است.

می‌گویم: «نه. منظورم اینه که می‌تونم توی اینستاگرام پیدااش کنم، ولی اون هیچ‌وقت از خودش عکس نمی‌ذاره.» موبایلم را درمی‌آورم و به اینستاگرام او می‌روم که ببینم اخیراً فعالیتت داشته است یا نه. هنوز چیزی جز حیوان، غذا و عکس هنری از درخت در صفحه‌اش نیست. آن را به ناکس نشان می‌دهم و او شکلکی درمی‌آورد.

«از خودش عکس نداره؟ این دیگه چه اسکلیه؟» بعد به ساعت دیواری که آقای سانتوز به‌تازگی تعمیرش کرده است نگاه می‌کند. «کالاهاش شرق شهره. اگه الان راه بیفتیم پنج و نیم می‌رسیم.»

به اعتراض می‌گویم: «من نمی‌رم!» و ناکس دستش را برای تصحیح حرفش بالا می‌آورد.

«منظورم این نبود. منظورم اینه که بریم یواشکی ببینیم خودش یا نه. بعد می‌تونم به‌عنوان تهدیدکننده کارش رو گزارش کنی.» او کیف پولش را درمی‌آورد و مقداری پول روی بیست دلاری که روی میز است می‌گذارد. «می‌تونیم اول بریم خونه من که دوربین دو چشمم رو برداریم. که نخوایم خیلی بریم نزدیک.»
برای لحظه‌ای حواسم از مشکل خودم پرت می‌شود.
«دوربین دو چشم؟ تو برای چی همچین چیزی داری؟»

ناکس کمی دستپاچه می‌شود. «همه دارن، مگه نه؟»
من و میو این بار هم‌زمان می‌گوییم: «نه!»
لوئیس اخم می‌کند. «بچه‌ها فکر می‌کنین این فکر
خوبیه؟ منظورم اینکه این یارو داره تو رو تعقیب
می‌کنه. بهتر نیست به پلیس بگی که اون‌ها پیگیر
باشن؟»

می‌گوییم: «آخه مطمئن نیستیم که درِک باشه. پیام‌های
اینستاگرامش خیلی مؤدبانه‌تر بودن.» بعد رو به میو
می‌گوییم: «می‌تونن ما رو با ماشین ببرن؟»
میو موهایش را به پشت سرش می‌دهد و سرش را
تکان می‌دهد. «حتماً.»
لوئیس مصرّانه می‌گوید: «من هم می‌آم. امروز خلوته.
می‌تونم پیام.»

می‌گوییم: «باشه.» ولی سعی می‌کنم خیلی احساسم را
آشکار نکنم. من ناکس و میو را خیلی دوست دارم، اما
آدم‌هایی نیستند که بشود برای چنین موضوع خطرناکی
روی پشتیبانی‌شان حساب کرد. هرچه باشد لوئیس
یک‌بار او را فراری داده است و مطمئنم دوباره هم
می‌تواند این کار را بکند. «پس برنامه اینکه بریم
جاسوس‌بازی.»

فصل بیست و سوم

میو

پنجشنبه، ۲۶ مارس

فیبی زیر لب می‌گوید: «فایده‌ای نداره. چیزی نمی‌بینم.»

با تشکر از ترافیک تقریباً نیم ساعت دیر به کالاهان می‌رسیم، اما همین که ماشین را پارک می‌کنیم یک نفر را می‌بینیم که تنها در آلاچیق نشسته است. در دیدرس است اما آن‌قدر دور است که واضح نمی‌بینیمش، حتی با دوربین ناکس. فیبی تقریباً پنج دقیقه است دارد نگاه می‌کند ولی هنوز نمی‌تواند تشخیص بدهد او کیست.

برمی‌گردم و به فیبی نگاه می‌کنم که روی صندلی عقب نشسته است. «می‌خوای بریم؟»

او سرش را تکان می‌دهد. «امکان نداره. این‌همه راه رو اومده‌یم و یارو جلوی چشممونه. فقط باید برم نزدیک‌تر.» از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. «اون سرسره‌توی زمین‌بازی رو می‌بینی که بچه‌ها ازش می‌رن بالا؟ یک خونه کوچیک بالاشه. اونجا عالی به‌نظر می‌رسه. از اونجا بهتر می‌تونم ببینم.»

لوئیس می‌گوید: «قرار شد تو از ماشین پیاده نشی.» «به پرچین‌های زمین بازی نگاه کن. خیلی بلندن. عمراً بتونه من رو ببینه. تازه زمین بازی شلوغه. خیلی راحت می‌تونم بین جمعیت گم بشم.» بعد مشتی به بازوی ناکس می‌زند. «می‌شه سوئی شرتت رو بدی به من؟» «اممم... باشه.» با حالتی سردرگم آن را

درمی آورد و به فیبی می دهد. فیبی آن را می پوشد و
زیپش را بالا می کشد.

می گوید: «چه بوی خوبی داره. تازه شستی ش؟»
ناکس که احساس گناه می کند می گوید: «نه. راستش
خیلی وقته نشسته مش. ببخشید.»
فیبی شانه ای بالا می اندازد. «اوه. پس بوی خودته. بوی
خوبی داری.» او کلاه را سرش می کند و موهایش را
می دهد زیر آن. «بیا. لباس مبدل. قدم هم کوتاهه و
فکر می کنن من یکی از بچه هام.»
لوئیس هنوز اخم کرده است. «من هم باهات می آم.»
اما فیبی قبول نمی کند.

«اون قبلاً تو رو دیده و تو خیلی تابلویی. با ناکس
می رم.»

ناکس می گوید: «حتماً. من اصلاً تابلو نیستم.»
پسر حالا بلند شده است و دارد دور آلاچیق می چرخد.
می گویم: «این یارو هرکی که هست داره من رو
می ترسونه. شاید بهتر باشه بریم.»
فیبی می گوید: «تا وقتی ندیده مش نمی ریم. باید
بفهمم درِ که یا نه.» بعد در ماشین را باز می کند و پیاده
می شود. به ناکس می گوید: «می آی یا نه؟»
ناکس آه می کشد. «معلومه که می آم. اگه جابه جا شد
بهمون پیام بدین.»

فیبی با اطمینان می گوید: «جابه جا نمی شه. امکان
نداره ما رو ببینه.»

احتمالاً درست می گوید، با این حال وقتی از ماشین
بیرون می روند دل شوره می گیرم. به محض آنکه وارد
زمین بازی می شوند دیگر آنها را نمی بینم.
لوئیس می گوید: «خیلی خطرناکه. پارسال که تو و
برانوین کار سایمون رو دنبال می کردین هم همین جوری
بود؟»

می گویم: «راستش نه. من فقط اینترنتی کار می کردم و
برانوین فقط یکبار با یک نفر روبه رو

شد که اون هم بی‌خطر بود و آخرش داشت به ما کمک می‌کرد.» موبایل می‌لرزد و به آن نگاه می‌کنم. رسیدیم. به لوئیس گزارش می‌کنم. «رسیدند.» پیام می‌دهم: درک بود؟

هنوز نگاه نکرده. لنز دوربینم دراومده، داریم درستش می‌کنیم.

به لوئیس می‌گویم: «دوربین مشکل فنی پیدا کرده.» و لوئیس لبخندی می‌زند. «نقص ابزار همیشه توی بدترین زمان‌ها اتفاق می‌افته.»

سرم را تکان می‌دهم و می‌خواهم با شوخی دیگری جوابش را بدهم، ولی ناگهان متوجه می‌شوم که از وقتی سر او داد زده‌ام برای اولین بار است که باهم تنها شده‌ایم. از آن زمان به همدیگر پیام داده‌ایم و او هم عذرخواهی من را پذیرفته است، ولی هیچ‌کدام از چیزهایی را که می‌خواسته‌ام بر زبان نیاورده‌ام. مثل همیشه.

می‌گویم: «راستش.» و او هم‌زمان می‌گوید: «ببین.» بعد لحظه‌ای هر دو ساکت می‌شویم و هم‌زمان می‌گوییم: «اول تو بگو.» لوئیس کمی می‌خندد و من لبخند می‌زنم. اما بعد جرئت به خرج می‌دهم و می‌گویم: «نه. می‌دونی چیه؟ اول من می‌گم. البته اگه اشکالی نداره.» زیرا اگر چیزی بگویم که دوست ندارم بشنوم دیگر حرفی نخواهم زد. و باینکه چیزی نمانده است که به‌خاطر گفتن حقایق به او قلبم از سینه بیرون بزند می‌خواهم همه‌چیز را بدانم. با حالتی که نمی‌شود آن را تحلیل کرد به من خیره می‌شود. «باشه.»

نفس عمیقی می‌کشم. «می‌خوام درمورد حرف‌هایی که توی بازی کوپر بهت زدم باهات حرف بزنم.» آب دهانم را به‌سختی فرو می‌برم و سعی می‌کنم عضلاتم را شل کنم که بتوانم حرفم را ادامه دهم، ولی متوجه می‌شوم خوب شروع نکرده‌ام؛ زیرا لوئیس

سر تکان می‌دهد.

او بازویم را نوازش می‌کند. «بهت که گفتم ولش کن.»
انگشتش از روی کبودی دستم آرام عبور می‌کند.

«می‌فهمم. تو توی وضعیت بدی بودی.»

«موضوع اون نیست. منظورم اینکه تو توی وضعیت

بدی بودم ولی یک دلیل دیگه هم بود که اون روز

پرخاشگر شده بودم.» دستش روی بازویم ثابت

می‌شود. گرمای دستش فکر کردن را برایم سخت

می‌کند اما نمی‌خواهم خودم را عقب بکشم. «من...

یک‌جورهایی حسودی‌م شده بود.» نمی‌توانم به او نگاه

کنم و به کیلومترشمار ماشین خیره می‌شوم. «تو رو با

مونیکا دیدم. و حسودی‌م شد؛ چون انگار شما باهم قرار

داشتین. می‌خواستم من جای اون باشم. چون من از تو

خوشم می‌آد لوئیس. خیلی وقته.»

بالاخره حرفم را زدم.

نفسم را بیرون می‌دهم. هنوز به او نگاه نمی‌کنم. ادامه

می‌دهم: «اگه تو این حس رو نداری اصلاً اشکالی نداره.

می‌تونیم باهم دوست بمونیم و قول می‌دم رفتار

عجیب و غریبی نکنم...»

لوئیس میان حرفم می‌پرد. «صبر کن! می‌شه به‌جای

اینکه حرف توی دهنم بذاری، اجازه بدی خودم جواب

بدم؟»

صورتم گُر می‌گیرد و چنان سخت به کیلومترشمار خیره

می‌شوم که انگار می‌خواهم آن را با نگاهم به حرکت

در بیاورم. «حتماً. ببخشید.»

دست لوئیس جلو می‌آید تا به بازوی من می‌رسد.

محکم آن را می‌گیرد و می‌گوید: «به من نگاه کن،

باشه؟» آرام سرم را می‌چرخانم و به او نگاه می‌کنم و

امید را در چهره آرامش می‌بینم. می‌گوید: «من هم از

تو خوشم می‌آد، میو. خیلی وقته.»

قلبم از حرکت می‌ایستد. می‌گویم: «وای.» همه

حرف‌هایم را فراموش می‌کنم.

لب‌هایش تکان می‌خورند. «خب، حالا باید یک کاری بکنیم یا همچنان می‌خوای با فاصله گرفتن زجرم بدی.» لب‌خندی به پهنای صورتم می‌زنم. «باید یک کاری بکنیم.»

لوئیس می‌گوید: «خوبه.» صورتم را نوازش می‌کند و جلو می‌آید. چشمانم را می‌بندم و گرما را در وجودم حس می‌کنم تا اینکه موبایلم روی پایم می‌لرزد و من را از جا می‌پراند. با ناامیدی می‌گویم: «لعنتی. یادم رفته بود در حال جاسوسی هستیم.» لوئیس می‌خندد. «یک‌بار نشد راحت‌مون بذارن. ببین چه خبره.»

پیام ناکس را می‌خوانم و تعجب می‌کنم. «فیبی می‌گه این درک نیست.» لوئیس هم مثل من غافل‌گیر شده است. «واقعاً؟ پس کیه؟»

«نمی‌دونه. می‌گه تا حالا اون رو ندیده.» لوئیس اخم می‌کند. «عجیبه.» موبایلم می‌لرزد و پیام دیگری از ناکس می‌آید. داره می‌ره.

«اوه.» دست لوئیس را می‌گیرم. کسی که از دور تماشایش می‌کردیم حالا خیلی به ما نزدیک‌تر شده است. «خودشه.» کله‌شق از روی چمن‌ها رد می‌شود و به انتهای زمین بازی می‌رسد، اما به سرسره‌ای که فیبی از آن بالا رفته است، نگاه نمی‌کند. بچه‌ها را کنار می‌زند و به سمت در پارک می‌رود. از این فاصله شک ندارم که او همان کسی است که چند هفته پیش با آقای سانتوز بحث می‌کرد. دو راه برای خروج از پارک وجود دارد و او همان راهی را انتخاب می‌کند که ما در آن ایستاده‌ایم.

می‌گویم: «گندش بززن. صاف داره می‌آد این‌ور.» او به من نگاه نمی‌کند. در کافه کونتیکو هم من

را ندید اما پیشگیری بهتر از درمان است. به لوئیس می‌گویم: «مخفی شو.» ولی او دقیقاً کاری را می‌کند که نباید. جلو می‌رود که بهتر ببیند. می‌گویم: «نذار تو رو ببینه. می‌شناستت.»

لوئیس می‌گوید: «خب ببینه.» خدا می‌داند تابه‌حال جذاب‌تر از او ندیده‌ام، اما در این‌طور کارهای مخفیانه به هیچ دردی نمی‌خورد. سعی می‌کنم او را پایین بکشم، اما هنوز گردنش را بالا نگه داشته و کله‌شق درست جلوی ماست. چاره‌ای ندارم جز اینکه به‌عنوان سپری انسانی جلوی او قرار بگیرم که دیده نشود. البته شاید راه دیگری هم بود اما این بهترین راه است...

یک نفر به شیشه می‌کوبد.

خدای من. به‌محض اینکه سرم را بالا می‌آورم، یادم می‌آید. انتظار دارم کله‌شق را ببینم. اما فیبی را می‌بینم که لبخندزنان نگاهم می‌کند. ناکس چند قدم از او عقب‌تر است، سرش پایین است و مشغول کار روی دوربین. فیبی برمی‌گردد و به ما پشت می‌کند. یادم نمی‌آید کی، اما صندلی را خوابانده‌ام و من کاملاً دراز کشیده‌ام. دکمه تنظیم صندلی را پیدا می‌کنم و نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم؛ چون صندلی دارد افقی‌تر می‌شود. «دارم برعکس فشار می‌دم.»

لوئیس می‌گوید. «شروع خوبی بود.»

می‌گویم: «قابلی نداشت. و این داستان ادامه داره.»

لبخند می‌زند و می‌گوید: «حتماً.»

فیبی در را باز می‌کند و می‌گوید: «خب!» کلاه لباس ناکس هنوز روی سرش است و بند آن را سفت دور صورتش بسته. ناکس پشت سر او سوار می‌شود. فیبی خودش را به آن راه می‌زند که انگار ما را ندیده

است. او می‌گوید: «من تا حالا این یارو رو ندیده‌م.
نمی‌دونم کیه.»

می‌پرسم. «خب؟ حالا چی کار کنیم؟»
ناکس می‌گوید: «اوه. اومد.» بعد محکم فیبی را به
سمت خودش می‌کشد و بغلش می‌کند. فیبی جیغ
عجیب و غریبی می‌زند. من هم مخفی می‌شوم.
لوئیس... البته که او همان‌جا می‌ماند. واقعاً کارش
ضعیف است. ناکس فیبی را رها می‌کند و می‌گوید:
«ببخشید. ولی اون درست از کنارمون رد شد ولی فکر
می‌کنم ما رو ندید.»

فیبی صورتش را می‌آورد بین دو صندلی جلو. «اون
ماشین آبی؟» و ناکس تأیید می‌کند. بعد پشت شانه
من می‌زند و می‌گوید: «برو دنبالش. بریم ببینیم این
آشغال وقتی دخترهای غریبه رو تهدید نمی‌کنه کارش
چیه؟»

فصل بیست و چهارم

ناکس

پنجشنبه، ۲۶ مارس

چند ساعت بعد از اینکه پارک را ترک می‌کنیم به یک آدرس، یک شماره پلاک و یک اسم دست پیدا می‌کنیم. میو می‌گوید: «ماشین به نام یک نفره به اسم دیوید جکسون (۱۳۵)». او به لپ‌تاپش خیره شده است. «پس شاید کله‌شق همون دیوید جکسون باشه.» بعد از رساندن لوئیس و فیبی به خانه ما آمده و پشت میز آشپزخانه نشسته‌ایم. پدر و مادر ما با همسایه‌مان برای شام رفته‌اند بیرون و ما داریم نودل کره‌ای با تکه‌های هویج می‌خوریم؛ چون این نهایت توانایی من در آشپزی است. من لوئیس نیستم. نه تنها در این زمینه بلکه در بسیاری از زمینه‌ها.

بله، آنها را دیدم. دارم سعی می‌کنم برایشان خوشحال باشم. نه اینکه حسادت کنم اما دوست داشتم حداقل یک‌بار در زندگی‌ام یک نفر به من چنین احساسی داشته باشد. شاید فقط برای آدم‌هایی مثل لوئیس چنین چیزهایی اتفاق می‌افتد. می‌گویم: «عالیه.» و موبایل را باز می‌کنم و وارد اینستاگرام می‌شوم. «عجب اسم نادری! من این رو جست‌وجو کنم تعداد کسانی که پیدا می‌کنه قابل‌شمارش نیست.»

میو اخم می‌کند. «دارم توی گوگل اسم خودش و محله‌ش رو جست‌وجو می‌کنم. چیز خاصی نیست.» ما ماشین را تا منطقه‌ای قدیمی از محله رونالدو ویلج (۱۳۶) تعقیب کردیم که پایگاه داده‌های شهر

می‌گفت به زوجی به نام پائول (۱۳۷) و لیزا کورتین (۱۳۸) تعلق دارد. میو فکر می‌کرد که ممکن است این فرد اینجا را اجاره کرده باشد. «یک دندون‌پزشک با این اسم توی این محله هست که مردم نظرات خیلی بدی درموردش دارن.»

می‌گویم: «به این کله‌شق می‌خوره که اوضاع جالبی نداشته باشه و کارهایش رو درست انجام نده ولی سنش برای اینکه دندون‌پزشکی رو تموم کرده باشه کمه.» میو یک تکه هویج را گاز می‌زند و فریتز که بین ما نشسته است با امیدواری به او نگاه می‌کند. میو می‌گوید: «تو هویج دوست نداری.» بعد برای اینکه به فریتز اطمینان خاطر بدهد بین گوش‌هایش را نوازش می‌کند. به نظر نمی‌رسد فریتز متقاعد شده باشد. من از بالای سرش جلو می‌روم تا نمایشگر لپ‌تاپ میو را ببینم. او می‌گوید: «این یکی دیوید جکسون پنجاه‌وخرده‌ای سالشه و تازه از یک شرکت گاز بازنشسته شده.» میو صفحه بعد را باز می‌کند و با دیدن نتایج آهی می‌کشد. «همه‌شون پیر هستن.» می‌گویم: «شاید دیوید جکسون اسم باباشه. یعنی ماشین به نام باباشه ولی اون ازش استفاده می‌کنه.» میو لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید: «ممکنه. هرچند کمک خاصی بهمون نمی‌کنه. خدا کنه فیبی این موضوع رو به مامانش بگه.»

در مسیرمان از رونالدو ویلج همه ما تمام تلاشمان را کردیم که فیبی را قانع کنیم موضوع نامه کله‌شق را به خانم لاتون بگوییم. اما فیبی زیر بار نمی‌رفت. او اصرار داشت: «مامانم به اندازه کافی مشغله داره. ضمن اینکه به احتمال قوی این یارو من رو با یک نفر دیگه اشتباه گرفته. فکر می‌کنم دنبال یک فیبی دیگه می‌گرده.» درک می‌کنم که او می‌خواهد این‌طور فکر کند. و

امیدوارم همین‌طور باشد. هرچند دلم برای آن یکی فیبی می‌سوزد.

یک هشدار روی صفحهٔ لپ‌تاپ میو نمایان می‌شود. صفحه‌ای که آن را زیر نظر دارید به‌روز شد. خدایا او پینگ می‌را روی همه‌چیز فعال کرده است. آهی می‌کشم و میو صفحهٔ انتقام حق منه را باز می‌کند. من ترجیح می‌دادم اسم دیوید جکسون را در نرم‌افزارهای اجتماعی مختلف جست‌وجو کنم تا اینکه دوباره سرم را در این سوراخ موش فرو کنم.

بعد چند پیام پدیدار می‌شود:
دارکست‌ماینند:

فیبی لعنت بهت که نیومدی.
آره. اسمت رو هم فاش کردم

ما باهم قول‌وقرار گذشته بودیم.

دهانم باز می‌ماند و میو با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به من نگاه می‌کند. او می‌گوید: «خدای من!» فریتز خرناسی می‌کشد. «این نمی‌تونه تصادفی باشه. می‌فهمی یعنی چی؟»

بالاخره می‌فهمم. تمام این مدت میو را برای زیر نظر گرفتن این صفحه مسخره می‌کردم؛ زیرا باورم نمی‌شد میان این ماجرا و اتفاقاتی که در بیویو رخ می‌دهد، ارتباطی باشد. حالا این پیام‌ها سیلی محکمی توی گوشم می‌زنند و به من می‌فهمانند که چقدر در اشتباه بودم. به اسمی که روی صفحه پدیدار شده است اشاره می‌کنم. «این یعنی دارکست‌ماینند همون کله‌شقه.» میو می‌گوید: «فقط این نیست.» فریتز سرش را روی پای او می‌گذارد و میو بدون اینکه چشم از لپ‌تاپ بردارد گوشش را نوازش می‌کند. «یادته؟ من فکر می‌کردم این بازی جرئت یا حقیقت همه‌ش زیر سر

دارکست‌ماینده. اون همیشه درمورد مدرسه و بازی حرف می‌زد و حتی از تکیه‌کلام ناشناس هم استفاده می‌کرد. تیک تاک. پس اگه من درست بگم و کله‌شق هم همون ناشناس باشه... هر سه نفری که دنبالشون بودیم، یعنی کله‌شق، ناشناس و دارکست‌ماینده یک نفرن.»

آن‌قدر به پیام خیره مانده‌ام که حرف‌های میو دارند در گوشم محو می‌شوند. «گندش بززن. یعنی فکر می‌کنی ما همین الان داشتیم پیام‌دهنده جرئت یا حقیقت رو تعقیب می‌کردیم؟»

میو می‌گوید: «آره. و اون رسماً دانش‌آموز بیویو نیست. من می‌دونستم کار ماتياس نیست. همون یک‌ذره دیده شدن توی سایمون می‌گوید به اندازه کافی اون رو ترسوند.»

«باشه ولی...» چندبار پلک می‌زنم تا دیدم شفاف‌تر شود. «این یارو درمورد چی حرف می‌زنه؟ می‌گه با فیبی قول‌وقراری داشته. چه قول‌وقراری؟ قرار نابود کردن خود فیبی توی مدرسه؟ با عقل جور در نمی‌آد.»

میو می‌گوید: «من هم این قسمتش رو نمی‌فهمم.» بعد کمی فکر می‌کند. «فکر می‌کنی فیبی داره چیزی رو از ما مخفی می‌کنه؟»
«مثلاً چی؟»

او یک شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «مثلاً شاید این یارو رو می‌شناسه و قبلاً باهم بودن و جدایی بدی داشتن و فیبی نمی‌خواد درموردش حرف بزنه.» بعد او تکرار می‌کند: «خیلی بد. این یارو انگار اومده بود خون یک نفر رو بریزه.»

خون یک نفر رو بریزه. حرفش من را از جا می‌پرانند و صاف‌تر می‌نشینم. می‌گویم: «صبر کن. همین الان به یک چیزی فکر کردم. بیا فرض کنیم ما درست فهمیده‌یم و کله‌شق و دارکست‌ماینده و ناشناس یک نفر هستن. درضمن بیا از یک اسم براش

استفاده کنیم؛ چون من دارم گیج می‌شم. بگیم
کله‌شق. این از همه بهتر توصیفش می‌کنه و ضمن
اینکه من این اسم رو روش گذاشتم. به‌هرحال. یعنی
کله‌شق با برندون مشکلی داشته؟» به صفحهٔ لپ‌تاپ
ميو اشاره می‌کنم. «منظورم اینه که این یک صفحهٔ
انتقامه، درسته؟ نیت می‌گه ممکنه یک نفر ستون
پاگردی رو که برندون روش فرود اومده دست‌کاری کرده
باشه. کله‌شق برندون رو با اون بازی کشوند به
ساختمون. پس اون ایده‌ای که اون روز دادیم ممکنه
درست بوده باشه. شاید اون می‌خواسته واقعاً بلایی سر
برندون بیاره.»

ميو می‌پرسد: «ولی چرا؟ فکر می‌کنی از روی حسادت
بوده؟ چون برندون با فیبی بود؟» دستش هنوز روی سر
فریتز است. «کل این بازی با ماجرای درک و فیبی شروع
شد، مگه نه؟ شاید این یارو نمی‌تونه ببینه فیبی با یک
نفر دیگه باشه.»

می‌گویم: «شاید. ولی تو با ما نیومدی زمین بازی. باید
فیبی رو اونجا می‌دید. کاملاً مشخص بود که از هیچی
خبر نداره. و من داشتم به این فکر می‌کردم که...»
موبایل ميو زنگ می‌خورد. «فیبی؟»

ميو به موبایلش نگاه می‌کند و رنگش چنان سرخ
می‌شود که انگار به پوست صورتش رنگ قرمز تزریق
کرده‌اند. می‌گوید: «نه.» بعد فریتز را کنار می‌زند که
بتواند پیام را جواب بدهد. «باید سریع جواب بدم...»
می‌گویم: «به لوئیس سلام برسون.» و به اطرافم در
آشپزخانه نگاه می‌کنم. فریتز با پوزه‌اش دوبار به پای
ميو ضربه می‌زند، اما وقتی می‌بیند نمی‌تواند دوباره
توجه او را به خودش جلب کند روی زمین دراز می‌کشد.
چشمم به کیف سیاه لپ‌تاپ مادرم می‌افتد که روی
صندلی بین من و ميو قرار دارد. او همیشه وقتی از سر
کار برمی‌گردد آن را

اینجا می‌گذارد. کارشناس بیمه یک شغل با ساعت کاری منظم نیست و مامان معمولاً هر شب یک‌بار لپ‌تاپش را درمی‌آورد و روی یک پرونده کار می‌کند. اما حالا او و پدرم حداقل تا یک ساعت دیگر به خانه بر نمی‌گردند. وقتی بالاخره میو موبایلش را کنار می‌گذارد می‌گویم: «شاید ما داریم سؤالمون رو از زاویه دید اشتباه می‌پرسیم.»

او که به‌نظر می‌رسد تمرکز ندارد می‌گوید: «هان؟ چه سؤال؟»

به او یادآوری می‌کنم: «تو پرسیدی که کله‌شق چرا باید از برندون متنفر باشه. شاید بهتر باشه بپرسیم برندون ممکنه چی‌کار کرده باشه که یک نفر دلش بخواد اون رو از بین ببره.»

میو ابرویش را درهم می‌کشد. «متوجه نمی‌شم.»
«من یکی از مکالمه‌های پدر و مادرم رو دزدکی گوش کردم. اون موقع من و تو باهم حرف نمی‌زدیم، برای همین بهت نگفتم. ولی از اون موقع بهش فکر می‌کنم. اون‌ها داشتن می‌گفتن با توجه به اینکه برندون سه سال پیش یک پرونده زیر دست مامان من داشته، اگه پدرش الان بخواد از شرکت ساخت‌وساز شکایت کنه خیلی عجیبه. و بابام یک چیزی تو این مایه‌ها گفت که اون پرونده نباید اون‌طوری پیش می‌رفت و تنها درسی که برای پسری مثل برندون داشت این بود که برای هر کاری که می‌کنه عواقب بد کارهاش گریبانگیرش نمی‌شه. وقتی من ازشون سؤال کردم طفره رفتن و گفتن محرمانه‌ست. ولی شاید اگه از این ماجرا سر در بیاریم، بتونیم بفهمیم که چرا یک نفر باید این‌قدر به خودش دردرس بده که برندون رو هدف بگیره.»
میو می‌گوید: «حالا می‌خوای دوباره از مامانت بپرسی؟»

«فایده‌ای نداره. بهم نمی‌گه.»

میو می‌پرسد: «اگه این ماجرا رو براش تعریف کنی چی؟» و به لپ‌تاپش اشاره می‌کند. «منظورم اینه که بابات همین الانش هم فکر می‌کنه ماجرای برندون مشکوکه، درسته؟ ولی نمی‌دونه که این بخشی از یک بازی بوده که برندون رو به‌عمد کشونده به اون ساختمون. جز شان، مونیکا و جولز ما تنها کسانی هستیم که این رو می‌دونن. چون ما تنها کسانی هستیم که فیلم توی موبایل شان رو دیدیم.»

آب دهانم را فرو می‌برم. «می‌تونیم. ولی یک مشکل هست... بابام اساساً فکر می‌کنه که من یک احمقم.» میو شروع می‌کند به نفی این نظریه، اما من با حرکت دست ساکتش می‌کنم. «این یک حقیقته. و اگه من یکهو برم پیشش و درمورد این بازی و پست‌هایی که ناپدید می‌شن و آدمی که تعقیبش کردیم براش توضیح بدم من رو جدی نمی‌گیره.»

میو با احتیاط می‌گوید: «باشه.» چهره‌اش نشان می‌دهد که می‌خواهد اصرار کند اما می‌گوید: «پس فکر می‌کنم باید صبر کنیم پدر و مادرت خودشون این ماجراها رو کشف کنن و کنار هم بذارن. هرچی باشه اونها حرفه‌ای هستن.»

می‌گویم: «من دلم نمی‌خواد صبر کنم. دلم می‌خواد بدونم برندون سه سال پیش چی‌کار کرده که این‌قدر سُرّیه.» خم می‌شوم و کیف لپ‌تاپ مامان را برمی‌دارم و آن را روی میز بین خودم و میو می‌گذارم. «این لپ‌تاپ کار مامانه.»

میو پلکی می‌زند: «می‌خوای هکش کنیم؟»

می‌گویم: «نه. اینکه خیلی مسخره‌ست. می‌خوام تو هکش کنی. من که چیزی بلد نیستم.»

کیف را باز می‌کنم و لپ‌تاپ را که انگار یکی از اولین لپ‌تاپ‌های تاریخ است درمی‌آورم و آن را به‌طرف میو هل می‌دهم. او دستش را روی آن

می‌گذارد و با تردید می‌پرسد: «واقعاً می‌خواهی این کار رو بکنم؟»

ابرویم را بالا می‌دهم: «بلدی؟»

میو پوزخندی می‌زند و دکمه روشن را فشار می‌دهد.

«چالش پذیرفته شد. اگه ورژن ویندوز مامانت قدیمی

باشه راه‌هایی برای دور زدن رمز ورود هست. قبل از

اینکه اون کار رو بکنم بگو ببینم، کریستن چه سالی به

دنیا اومده؟» به او می‌گویم و او زیر لب می‌گوید:

«کریستن به اضافه سال تولدش... نه! کیتی چی؟»

همین روند را تکرار می‌کنیم. و میو اخم می‌کند و

می‌گوید: «اوه. اگه شیش‌بار دیگه رمز رو اشتباه بزنم

سیستم قفل می‌شه. شیش‌بار خیلی زیاده. کلسی هم

یک سال بعد از کیتی به دنیا اومده؟»

می‌گویم: «آره ولی...» و نیشش تا بناگوش باز می‌شود.

لپ‌تاپ را به‌طرف خودم می‌چرخانم و ویندوز اجازه ورود

می‌دهد و عکسی قدیمی از کوه‌نوردی خانوادگی‌مان روی

صفحه پدیدار می‌شود. «شوخی می‌کنی؟ کار کرد.»

میو آرام می‌گوید: «پدرها و مادرها تو استفاده از

سیستم‌های امنیتی افتضاح عمل می‌کنن.» و لپ‌تاپ را

به‌طرف خودش می‌چرخاند. «خب، بیا برندون وبر رو توی

کل مدارک جست‌وجو کنیم.» تایپ می‌کند و به

صندلی‌اش تکیه می‌دهد. «هیچی. وبر خالی.» بعد چند

دکمه را فشار می‌دهد و لبخند می‌زند. «ای بابا. خیلی

زیاده. امشب انگار دچار نفرین اسم‌های عامه‌پسند

شده‌یم. کلی ایمیل و شماره تلفن اینجاست.» او کمی

صفحه را بالا و پایین می‌کند و زیر لب چیزی می‌گوید.

ظرف‌های غذایمان را در ماشین می‌گذارم و لیوان‌هایمان

را دوباره با نوشابه پر می‌کنم. بعد جرعه‌ای از مال خودم

می‌نوشم و میو به کارش ادامه می‌دهد.

میو بعد از چند دقیقه می‌گوید: «فکر می‌کنم از

سیستم اسم‌گذاری مامانت سر در آوردم. این پرونده‌ها به شکل معینی نام‌گذاری شده‌ن. فکر می‌کنم اگه اونها رو بر اساس کلمات کلیدی مرتب کنم و بعد دنبال و بر بگردم خیلی راحت‌تر می‌شه. و گفتم این پرونده مال سه سال پیش بوده، درسته؟»
«آره. وقتی مامانم تازه توی شرکت جیسون و هاوارد استخدام شده بود.»

دستش به سمت صفحه‌کلید می‌رود و لبخند روی لبش می‌نشیند. «خب، به دوتا پوشه رسیدیم. بذار یکی‌شون رو باز کنم.» روی آن کلیک می‌کند و طوری سر تکان می‌دهد که انگار درست با همان چیزی روبه‌رو شده است که انتظارش را داشته. «رمز می‌خواد، ولی...»
فریتز ناگهان صاف می‌نشیند و بلند پارس می‌کند. بعد به سمت در ورودی می‌دود. من و میو هر دو خشکمان می‌زنیم و با ترس به هم خیره می‌شویم. فریتز تنها وقتی این‌طوری از جا می‌پرد که ماشینی جلوی در خانه بایستد. میو آرام می‌گوید: «مگه نگفتم بابات اینها حالا حالاها نمی‌آن خونه؟» او لپ‌تاپ را خاموش می‌کند و من دنبال فریتز به سمت در می‌روم. هنوز دارد پارس می‌کند. قلاده‌اش را می‌گیرم و در را باز می‌کنم. چراغ‌هایی که می‌بینم از چراغ ماشین ما خیلی کوچک‌تر هستند.

می‌گویم: «صبر کن. خاموشش نکن. کریستنه.» فریتز هنوز دم تکان می‌دهد و پارس می‌کند.
میو می‌گوید: «با این کاری که ما داریم می‌کنیم مشکلی نداره؟»

«معلومه که داره. ولی می‌تونم چند دقیقه‌ای حواسش رو پرت کنم. فایل رو برای خودت ایمیل کن، باشه؟ وقتی کارت تموم شد از در ماشین‌رو بیا بیرون.»
در را فقط به اندازه‌ای باز می‌کنم که فریتز نتواند بیرون برود و خودم بیرون می‌روم و روی پله‌ها می‌ایستم. حرکت من باعث روشن شدن چراغ

دالان می‌شود و کریستن چراغ ماشینش را خاموش می‌کند. او در ماشینش را باز می‌کند و پیاده می‌شود. می‌گوید: «سلام.» و دودستی دست تکان می‌دهد. «برای کاری اومده بودم این نزدیکی‌ها. گفتم سر راه...» پیش از اینکه بتواند حرفش را تمام کند داد می‌زنم: «از دیدنت خوشحالم.» بغلش می‌کنم و هلش می‌دهم. سعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم او را از ساختمان دور نگه دارم.

ضربه‌ای به پشتم می‌زند. «اممم... خب... من هم از دیدنت خوشحالم.»

بعد بی‌توجه به حرفش او را جلوتر می‌برم. و ضربه‌هایش به پشتم محکم‌تر می‌شوند. «حالا می‌شه ولم کنی؟» تا اینکه به جایی می‌رسد که دارد با مشت به سینه من می‌کوبد. «جدی می‌گم. بابت این استقبال گرم‌ت ازت ممنونم.»

محکم‌تر او را بغل می‌کنم. «من از تو ممنونم که با حضورت به ما افتخار دادی.»

«برای چی؟ چی می‌گی...» بعد خودش را به‌سختی از بغل من بیرون می‌کشد. «ناکس، مستی؟» بعد من را بو می‌کند و با انگشتش پوست زیر چشمم را پایین می‌کشد. «یا نشئه‌ای؟ چیزی زدی؟»

میو چه غلطی دارد می‌کند؟ «من خوبم. فقط خوشحالم که می‌بینمت، چون...» بعد مکث می‌کنم و به این فکر می‌کنم که چه چیزی ممکن است برای کریستن آن‌قدر جذاب باشد که فراموش کند در حیات ایستاده‌ایم. او چشمانش را باریک می‌کند و منتظر پایش را به زمین می‌کوبد.

آهی می‌کشم و می‌گویم: «می‌خواستم برای یک رابطه ازت مشورت بگیرم.»

کریستن دستانش را به هم می‌زند و گل از گلش می‌شکفد. «بالاخره.»

میو که کیف لپ‌تاپش را روی دوشش انداخته است از در بیرون می‌آید. کریستن او را می‌بیند و امیدوارانه به من خیره می‌شود. میو دست تکان می‌دهد. می‌گوییم: «نه با اون. ما هنوز باهم دوستیم.»

کریستن آه می‌کشد. «بد شد.» بعد دستانش را از هم باز می‌کند که میو را بغل کند. میو وقتی از کنار من رد می‌شود که کریستن را در آغوش بگیرد زیر لب می‌گوید: «حله.»

امیدوارم هر چیزی که به دست آورده‌ایم بارزش باشد؛ چون من قرار است یک ساعت آینده را برایش فدا کنم.

فصل بیست و پنجم

فیبی

پنجشنبه، ۲۶ مارس

وقتی به خانه می‌رسم مادرم برای یکی دیگر از جلسات گلدن رینگز بیرون رفته است. او برایم یک یادداشت روی اوپن گذاشته است: اما هنوز حالش خوب نیست. اوون غذا خورده. هنوز غذا توی یخچال هست. لطفاً حواست باشه که اوون تکالیفش رو انجام بده. آهی می‌کشم و کاغذ را روی اوپن می‌گذارم. به دوستانم گفته بودم درمورد اتفاقاتی که در کافه کونتیکو و پارک کالاهان افتاد چیزی به مادرم نمی‌گویم و همین قصد را هم داشتم. ولی بخش زیادی از وجودم، از اینکه خودم پدر و مادر خودم باشم خسته شده است. می‌دانم این تقصیر مادرم نیست. او دارد تمام تلاشش را می‌کند. ولی از اینکه وقتی بچه بودم تمام مشکلاتم را او حل می‌کرد احساس خوبی ندارم. آن زمان از اینکه کارهایم را به دیگران می‌سپردم لذت می‌بردم. هرچند آنها مشکلات بچگانه‌ای بودند. مثل اسباب‌بازی‌های شکسته یا کبودی روی زانو. حتی نمی‌دانم اگر بخوام شش ماه گذشته زندگی‌ام را برایش توضیح بدهم از کجا باید شروع کنم. یا زندگی‌ام را. خواهرم هر مشکلی که دارد یک چیز در آن کاملاً مشخص است: او هم کسی را ندارد که بتواند تکیه‌گاهش باشد.

از اینکه نمی‌توانیم چنین جایگاهی برای هم داشته باشیم متنفرم.

در آپارتمان فقط صدای بازی کامپیوتری از اتاق

اوون شنیده می‌شود و صدای ماشین ظرف‌شویی. تنها مزیتی که این آپارتمان نسبت به خانه قبلی‌مان دارد این است که ماشین ظرف‌شویی‌اش سالم است. آن زمان پیش از اینکه ظروف را در ماشین بگذاریم مجبور بودیم آنها را با دست بشوییم که پدرم همیشه با ما به‌خاطر این کار شوخی می‌کرد. «این گرون‌ترین سبد آب‌چکان دنیا است.» هرازگاهی می‌آمد که تعمیرش کند، ولی وقتی می‌خواست این کار را انجام دهد تمام توانایی‌هایش او را ترک می‌کردند. آخرین باری که این کار را کرد فاضلاب زیرزمین زد بالا.

همین‌طور که به او کمک می‌کردم یک پلاستیک در چاه بچپاند که جلوی آب را بگیرد به او گفتم: «باید یک ماشین نو بخریم.» آن زمان زیاد به قیمت وسایل خانه فکر نمی‌کردم. متوجه تفاوت قیمت ماشین ظرف‌شویی و یک جفت کفش نبودم.

بابا با حالتی امیدوار گفت: «هرگز. من و این ماشین جنگی رو شروع کرده‌یم و بالاخره یک روز شکستش می‌دم.»

حالا می‌فهمم که پول خریدش را نداشتیم. بعد از مرگ او ناگهان پول‌مان به همه‌چیز می‌رسید. ماما ما را به دیزنی‌لند برد. با اینکه به‌جز اوون بقیه برای دیزنی‌لند رفتن بزرگ بودیم. در طول روز ما را همراهی می‌کرد و شب در بالشش در اتاق هتل گریه می‌کرد. لباس جدید برایمان می‌خرید. حتی یک ماشین جدید برای خودش خرید که من و اما بتوانیم از ماشین قبلی او استفاده کنیم. همه‌چیز جذاب بود ولی ما این چیزها را نمی‌خواستیم، برای همین وقتی متوقف شدند برایمان مهم نبود.

لگدی به ماشین ظرف‌شویی سالم‌مان می‌زنم. از آن متنفرم.

سراغ عادت جدیدم می‌روم و کابینت زیر سینک را

باز می‌کنم و نگاهی به ذخایر الکلی مادرم می‌اندازم. دیشب یک بطری تکیلا باقی مانده بود. امروز اینجا نیست. عجیب است که مامان هیچ واکنشی به وضعیتِ اِما نشان نمی‌دهد، ولی همه ما می‌دانیم که اِما بالاخره کار درست را انجام خواهد داد. اگر اتاقم با او مشترک نبود من هم نمی‌فهمیدم. و هر بار که وارد آپارتمانم می‌شدم این حس مزخرف نگرانی را نداشتم. نمی‌دانم باید چه کار کنم که اوضاع بهتر شود. هرچند حالا که الکل‌های مامان تمام شده‌اند این کارهای اِما هم تمام خواهند شد. خواهر اتوکشیده و عصاقورت‌داده من آدمش را ندارد که برای خودش نوشیدنی بخرد. آهی می‌کشم و در کابینت را می‌بندم. به اتاق می‌روم که سری به او بزنم. طبق معمول همه‌جا را به هم ریخته که من مرتبشان کنم. در را که باز می‌کنم اولین چیزی که متوجهش می‌شوم صدای آرام خرخر است. می‌گوییم: «اِما؟» و وارد می‌شوم. «خوبی؟»

او مچاله شده و روی تختش خوابیده است. ابتدا فکر می‌کنم دارد نفس خلط‌دار می‌کشد. ولی بعد متوجه می‌شوم که دارد خفه می‌شود. چشمانش بسته و لب‌هایش کبود هستند. همان‌طور که با وحشت تماشایش می‌کنم به لرزش می‌افتد. «اِما! اِما، نه!» کلمات بی‌اختیار از دهانم بیرون می‌آیند. جلو می‌روم که شانه‌هایش را بگیرم. او را به پهلو می‌خوابانم. هنوز همان صدا را می‌دهد، ولی حالا صدای وزوز هم به آن اضافه شده است. جیغ می‌زنم: «اِما!» و محکم به پشتش ضربه می‌زنم. بعد کل بدنش منقبض می‌شود و استفراغ از دهانش بیرون می‌ریزد. و تمام لباسم را کثیف می‌کند. اوون ناگهان وارد اتاق می‌شود. «فیبی؟ چی شده؟» اِما را که می‌بیند دهانش باز می‌ماند. «این...

این چه شه؟» اما تکانی می‌خورد و بعد بی‌حرکت روی تخت می‌ماند. او را جابه‌جا می‌کنم که سرش روی بالش قرار بگیرد و استفراغ راهی برای خروج از دهانش پیدا کند. «تلفن رو از روی اوپن آشپزخونه بردار و زنگ بزن اورژانس.» اما اوون تکان نمی‌خورد. داد می‌زنم: «همین الان.» او می‌رود. من سعی می‌کنم با گوشهٔ ملافه دهانِ اِما را تمیز کنم. بالاخره استفراغ را روی بدنم حس می‌کنم و حالم به هم می‌خورد.

زمزمه می‌کنم: «چطور تونستی این کار رو بکنی؟» سینهٔ اِما بالا و پایین می‌شود ولی خیلی آرام. لب‌هایش هنوز کبود هستند. دستش را می‌گیرم که نبضش را بگیرم. خیلی آرام می‌زند، به‌خصوص در مقابل ضربان قلب خودم. داد می‌زنم: «اوون، قطعش نکن. تلفن رو بیار اینجا.»

اوون به اتاق برمی‌گردد. تلفن را به گوشش چسبانده است. «این خانم می‌گه دارن یک نفر رو می‌فرستن اینجا. چرا مسموم شده؟» بعد به اِما نگاه می‌کند که موهایش توی صورتش ریخته و جلوی دهانش را گرفته است. آنها را کنار می‌زنم. «کی مسمومش کرده؟»

می‌گویم: «هیچ‌کس.» البته مطمئن نیستم. نمی‌دانم چه کسی هفته‌هاست که دارد ذهن او را مسموم می‌کند، ولی دارم به این نتیجه می‌رسم که این شخص درِک نیست. اگر اِما توانسته با اینکه ما باهم رابطه داشته‌ایم کنار بیاید، مطمئناً نمی‌تواند به‌خاطر چند پیام در اینستاگرام خودش را کشته باشد. احتمالاً موضوع چیز دیگری است. دستم را به‌طرف برادرم دراز می‌کنم. «تلفن رو بده به من.»

تلفن را به گوشم می‌چسبانم. «سلام. کمک کنین. نمی‌دونم باید چی‌کار کنم. اون رو به پهلوی خوابوندم و بالا آورد. دیگه حالت خفگی نداره ولی

تکون نمی‌خوره. ضعیف نفس می‌کشه. نمی‌دونم...»
صدای پشت خط با آرامش می‌گوید: «باشه عزیزم.
کارت خوب بوده. حالا به من گوش کن تا بتونم کمکت
کنم. آمبولانس تو راهه. چندتا سؤال ازت می‌پرسم که
بدونیم تا اونها می‌رسن باید چی‌کار کنیم. باهم
درستش می‌کنیم، باشه؟»
اشک روی گونه‌ام جاری می‌شود. «باشه.» نفس عمیقی
می‌کشم و خودم را آرام می‌کنم. سعی می‌کنم روی
صدای خانم پشت خط تمرکز کنم، نه روی دو سؤالی که
تمام ذهنم را درگیر کرده:
چطور تونستی این کار رو بکنی؟
کی مسمومش کرده؟

فصل بیست و ششم

میو

جمعه، ۲۷ مارس

خواهرم دارد به زیباترین شکل من را نابود می‌کند. جمعه بعد از ظهر است و تازه نیم ساعت است که از مدرسه به خانه برگشته‌ام. درحالی‌که موبایلم به گوشم چسبیده و برانوین هم که تازه با تاکسی از فرودگاه به خانه برگشته دستش را دورم حلقه کرده است، به اتاقم می‌روم. دارم سعی می‌کنم بفهمم فیبی چه می‌گوید. می‌پرسم: «خب، این خوبه دیگه، نه؟» فیبی که خستگی در صدایش موج می‌زند می‌گوید: «فکر می‌کنم.» امروز که به مدرسه نیامد فکر کردم نکند کله‌شق بلایی سرش آورده باشد. من و ناکس چند پیام برایش فرستادیم که نشان می‌داد نگرانش هستیم. و بالاخره موقع ناهار پیام داد که با اِما در بیمارستان است. بیشتر دیشب را آنجا بوده تا اینکه به اصرار مادرش بالاخره به خانه رفته است. و صبح به محض بیدار شدن دوباره به آنجا برگشته بود. فیبی می‌گوید: «هنوز دارن مایعات بهش می‌دن ولی ماسک اکسیژن رو دیگه از روی صورتش برداشتن. می‌گن اثر درازمدت نداره. ولی دارن درمورد درمان اعتیاد حرف می‌زنن. البته وقتی از بیمارستان مرخص شد. مثل توان بخشی... نمی‌دونم.» می‌پرسم: «اِما گفت اخیراً زیاد نوشیدنی مصرف کرده؟» «نه. هنوز بیدار نشده.» فیبی آه بلندی می‌کشد.

«از زمین و آسمون داره برای خونواده مون می باره.»
بغض گلویم را می گیرد. قبل از اینکه ماجرای اما را بدانم، می خواستم چیزهایی را که درمورد کله شق فهمیدیم به فیبی بگویم و او را مجبور کنم بیشتر فکر کند تا شاید کله شق را به یاد بیاورد. ولی الان نمی توانم چنین خواسته ای از او داشته باشم. می پرسم: «کمکی از دست من برمی آد؟»

«ممنون. فکرم به جایی قد نمی ده. من باید برم. باید مامانم رو مجبور کنم یک چیزی بخوره. فقط می خواستم بهت خبر بدم که اما دووم می آره.» طوری این حرف را آرام بر زبان می آورد که انگار اصلاً به چنین چیزی فکر نکرده بودیم ولی ما از لحظه ای که جواب پیاممان را داد، نگرانش بوده ایم. تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم این بود که فیبی تحمل از دست دادن یک نفر دیگر را ندارد.

می گویم: «اگه کمک خواستی پیام بده.» ولی فیبی قطع کرده است. موبایلم را کنار می گذارم تا بتوانم خواهرم را بغل کنم. بوی آشنای شامپوی سیب او من را در خود غرق می کند و برای اولین بار در طول روز احساس آرامش می کنم. می گویم: «به خونه خوش اومدی. ببخشید که بیویو دوباره مثل جهنم شده. دلم برات تنگ شده بود.»

وقتی بالاخره رهایم می کند کنار پنجره می نشینیم. مثل همیشه. انگار او هرگز از اینجا نرفته بود. پدر و مادرمان سر کار هستند و برای همین خانه ساکت است. برانوین یک پایش را زیر نشیمنگاهش می گذارد و می گوید: «حتی نمی دونم از کجا شروع کنم.» او یک ساپورت سیاه و یک تی شرت یقه هفت با لوگوی ییل به تن دارد. لباسی که هم بامزه است هم برای هواپیما راحت. «اما حالش خوبه؟»

«فیبی می گه خوب می شه.»
برانوین سرش را تکان می دهد. «خدایا. این شهر

داره تیکه پاره می شه. و تو... من توی ذهنم کل این هفته رو با تو دعوا می کردم. چرا به من نمی گفتی چه اتفاقاتی داره می افته.» چهره اش هم مهربان است هم ملامت کننده. «فکر می کردم ما همه چیز رو به همدیگه می گیم ولی وقتی از این ماجراها باخبر شدم که تموم شده بودن.»

می گویم: «مشخص شد که هیچی نبوده.» ولی او محکم تر دستم را نیشگون می گیرد.

«هفته ها فکر کردن به بیماری مرگ بارت هیچیه؟ و اگه فرصت طلایی درمانت رو از دست می دادی چی؟ تو نباید این کار رو بکنی، میو. کاری که کردی منصفانه نبود.» با تردید می گویم: «حق با توئه. من...» مثل همیشه وقتی دنبال کلمات درست می گردم به دستانمان نگاه می کنم. «واقعیتش اینه که اصلاً فکر نمی کردم بتونم دبیرستان رو تموم کنم. برای همین سعی می کردم خیلی با آدم ها ارتباط برقرار نکنم و اونها رو به خودم وابسته نکنم. این طوری برای همه آسون تره. ولی هیچ وقت نمی تونستم این کار رو با تو بکنم. تو نمی داشتی. همیشه کنارم بودی. باعث می شدی همه چیز رو حس کنم.» برانوین با بغض صدایی از خود درمی آورد و دستم را می فشارد. «از وقتی رفتی من هم یادم رفت که این طوری چقدر بهتره.»

حالا برانوین دارد واقعاً گریه می کند. من هم همین طور. چند دقیقه ای همدیگر را بغل می کنیم و اجازه می دهیم اشکمان جاری شود و انگار دارد تمام پشیمانی هایی را که نتیجه چند ماه پنهان کاری ام است با خود می شوید و می برد. یاد حرف لوئیس می افتم؛ وقتی آن شب باهم در کافه کونتیکو آشپزی کردیم. نمی تونی گذشته رو تغییر بدی. فقط می تونی دفعه بعد بیشتر تلاش کنی. و این کار را خواهم کرد. دیگر نمی خواهم پاسخ

عشق را با بی تفاوتی‌های دروغین بدهم. نمی‌خواهم
تظاهر کنم برای زندگی‌ام و اطرافیانم ارزش قائل نیستم
و برایم مهم نیست که با یک اتفاق بد دلشان بشکند.
برانوین بالاخره از من جدا می‌شود و اشک‌هایش را پاک
می‌کند. «قسم بخور دیگه هیچ‌وقت چنین کاری
نمی‌کنی.»

صلیبی روی سینه‌ام می‌کشم و می‌گویم: «به جون
خودم قسم می‌خورم. و اگه دوباره این کار رو بکنم
بمیرم.» این قسم کودکی‌مان است. برانوین آن را ده
سال پیش وقتی در بیمارستان بستری بودم ساخت. آن
زمان من هفت سال داشتم و او هشت.

همان‌طور که می‌لرزد، می‌خندد و به ساعتش نگاه
می‌کند. «لعنتی. تقریباً ساعت چهاره. حتی وقت نشد
درمورد لوئیس حرف بزنیم. من باید برم پیش ادی. قراره
کارهای مقدماتی شام امشب رو انجام بدیم که خانم
لاتون بتونه پیش اِما بمونه.»

می‌پرسم: «تا شام اونجا می‌مونین؟»
«نه. کارها رو که انجام دادیم برمی‌گردیم و دوباره برای
مراسم می‌ریم اونجا.»

«کمک نمی‌خوای؟» و به لپ‌تاپم نگاه می‌کنم. پیش از
آمدن برانوین داشتم سعی می‌کردم فایل‌هایی را که از
لپ‌تاپ مادر ناکس برداشتیم باز کنم، ولی نتوانستم.
خانم میرز در نگهداری از فایل‌هایش خیلی محتاط‌تر از
رمز کامپیوترش عمل کرده است. اما فکر می‌کنم دارم
موفق می‌شوم.

«نه خودمون هم زیادی هستیم. ولی نمی‌خوام ادی رو
تنها بذارم. اون آدم خوش‌قلبیه ولی اصلاً منظم
نیست.»

می‌گویم: «باورم نمی‌شه اشتون و اِلی قراره فردا
عروسی کنن. انگار همین دیروز بود که نامزد کردن.»

برانوین می‌گوید: «من هم همین‌طور. زندگی خیلی زود می‌گذره.»

می‌پرسم: «می‌خواهی تا خونه ادی برسونمت؟»

برانوین لبخندی می‌زند. «می‌آن دنبالم.»

یک موتور سیکلت جلوی خانه می‌ایستد و با دیدنش نمی‌توانم جلوی لبخند رضایتمندانه‌ام را بگیرم. «خب، خب، انگار این صحنه رو قبلاً یک جایی دیده‌م.» اولین باری که نیت به خانه ما آمد، من و برانوین دقیقاً همین‌جا نشسته بودیم. آستین برانوین را می‌کشم و او که به بیرون چشم دوخته است لبخندی می‌زند. نیت کلاه ایمنی‌اش را درمی‌آورد. «تعریف کن ببینم.»

«بعد از اینکه برام تعریف کردی توی بازی کوپر چه اتفاقی افتاد بهش زنگ زدم. فهمیدم که چقدر کنارت بوده. بعد از اون تمام اختلافاتمون بی‌ارزش به‌نظر می‌رسید. از اون موقع هر شب باهم حرف می‌زنیم. به هم فیلم پیشنهاد می‌کنیم.» بلند که می‌شود چشمان خاکستری‌اش برقی می‌زنند. «انگار از فاصله دور هم اون همیشه کنارمه. از وقتی که از بیویو رفتم هیچ‌وقت این حس رو نداشتم.»

می‌گویم: «جالبه.» دستم را زیر چانه‌ام می‌برم و سعی می‌کنم لبخند نزتم. «پس اگه درست فهمیده باشم سرطان قلبی من باعث شد شما دوتا دوباره باهم رابطه‌تون خوب بشه. قابلی نداشت.»

برانوین اخمی می‌کند و می‌گوید: «این نتیجه‌گیری ت اصلاً درست نیست.»

آرام به پایش لگدی می‌زنم. «حالا کی داره پنهون‌کاری می‌کنه؟ من فکر می‌کردم ما همه‌چیز رو به هم می‌گیم.» صدایم البته حالتی طعنه‌آمیز دارد؛ چون از دستش عصبانی هستم.

گونه‌هایش سرخ می‌شوند و به چشمانم نگاه نمی‌کند. البته بیشتر به‌خاطر این است که

نمی‌تواند چشم از نیت بردارد. نیت هنوز روی موتورش نشسته و منتظر برانوین است. او به خودش زحمت در زدن نمی‌دهد؛ چون مطمئنم که می‌داند ما دقیقاً کجا هستیم. برانوین می‌گوید: «فقط چند روزه که این‌طوری شده. نمی‌خواستم بیخود بزرگش کنم.»
می‌گویم: «می‌دونی که عاشقته. بیشتر از هر وقت دیگه‌ای. من رسماً داشتم جلوی چشمش می‌مردم و اون فقط می‌تونست به تو فکر کنه.»
برانوین پشت چشمی نازک می‌کند. «تو قرار نبود بمیری.»

«نیت که نمی‌دونست.»
برانوین آرام می‌گوید: «واقعاً عاشقشم.»
«خبر جدید: ما این رو می‌دونستیم. تو نتونستی ما رو گول بزنی. موتورسواری خوش بگذره. فکر می‌کنم بعد از اینکه کارهاتون تموم شد برای شام با نیت قرار داری. توی جشن بعد از شام می‌بینمتون.»
او می‌رود و من همان‌جا پشت پنجره می‌نشینم تا از خانه خارج می‌شود. نیت از روی موتورش بلند می‌شود و برانوین را در آغوش می‌گیرد. بعد او را بلند می‌کند و می‌چرخاند تا بدون اینکه کسی چهره آنها را ببیند از باهم بودن خوشحالی کنند. می‌گویم: «پایان بازی.»

فصل بیست و هفتم

میو

جمعه، ۲۷ مارس

ناکس آهسته می پرسد: «کلمه خاصی برای تعقیب کردن تعقیب کننده دوستت وجود داره؟» بدون اینکه دنبالش بگردم می گویم: «تعقیب متقابل.» «این دو کلمه ست و خیلی هم معادل بدیه.» جمعه است و ساعت تقریباً هشت و نیم شب. دو طرف یک میز در کافه ای در رونالدو ویلج نشسته ایم. برانوین با نیت است و لوئیس سر کار. پدر و مادرم به یک مراسم خیریه رفته اند و من نمی توانستم دو ساعت تنها در خانه بیکار و منتظر بنشینم تا جشن شروع شود. پس به ناکس زنگ زدم. هیچ کدامان نمی توانست درمورد چیزی غیر از کله شق حرف بزنند. حرف هایمان به عمل تبدیل شد و حالا اینجا هستیم. قهوه اینجا واقعاً مزخرف است. اما کافه چشم انداز خوبی دارد. ما درست روبه روی خانه ای هستیم که کله شق از پارک به آنجا رفت. ناکس می گوید: «اینکه می دونیم تو خونه ست آرامش خاصی بهم می ده.» وقتی به اینجا رسیدیم ماشینی در حیاط نبود، اما چند دقیقه بعد همان ماشین آبی آمد و پارک کرد. بعد کله شق از ماشین پیاده شد و تنها وارد خانه شد. از آن موقع بیرون نیامده است. می گویم: «می دونم.» چشمم به صفحه لپ تاپ است. آن را با خودم آورده ام که بتوانم روی فایل هایی

که از لپ‌تاپ مادر ناکس دزدیده‌ایم کار کنم. ناکس هم لپ‌تاپ خودش را آورده است و اسم دیوید جکسون را در گوگل جست‌وجو می‌کند و بازهم به همان نتایج به‌دردنخور می‌رسد.

ناکس جرعه‌ای از نوشابه‌اش را با سروصدای زیاد می‌نوشد. «ساعت چند باید بری؟ جشن الی و اشتون کجا بود؟»

«رستوران تالیا (۱۳۹)، خیابون چارلز (۱۴۰). تا بیست دقیقه دیگه می‌تونیم اینجا بمونیم.»

ناکس می‌گوید: «عالیه.» و به اطرافش نگاه می‌کند. رنگ دیوارها مثل دیوار زندان خاکستری است و میزها شبیه میزهای کافه‌تریای مدرسه هستند. نان‌ها و شیرینی‌های روی پیشخان تازه به‌نظر نمی‌رسند.

مسئول بار کلمه شکلات داغ را از روی تخته‌سیاه پشت سرش پاک می‌کند و بعد یک کارتن را در سطل آشغال خالی می‌کند. «فکر می‌کنی فیبی هم بیاد؟»

«بعید می‌دونم. فعلاً بیشتر توی بیمارستانه.» ناگهان پوشه مقابل چشمم باز می‌شود و به ناکس لبخند

پیروزمندانه‌ای می‌زنم. «باز شد! اولی باز شد. این...

اممم. احتمالاً ربطی نداره. این یک چیزیه درمورد گروه مشاورین وبر رید (۱۴۱) تو فلوریدا.» خیلی سریع نگاهی به چند صفحه اول می‌اندازم و می‌روم سراغ دومی. «بذار اون یکی رو باز کنم.»

ناکس می‌گوید: «کارتِ عالیه شرلوک (۱۴۲).» هرچند

نگران به‌نظر می‌رسد و صورتش را با دو دستش می‌مالد و به بیرون خیره می‌شود. «کاش برای این یارو هم

می‌تونستیم از همین سیستم رمزگشایی استفاده

کنیم. درست این‌طرف خیابون روبه‌روی خونه‌ش

نشسته‌یم و هنوز نمی‌دونیم کیه. دیگه چیز مهمی توی

صفحه انتقام نیومده که نگران‌کننده باشه؟»

در پنجره‌ای دیگر انتقام حق منه را باز کرده‌ام

و در چند روز گذشته چند پیام دیگر از افرادی که آنها را نمی‌شناسم دیده‌ام. می‌گویم: «خبری از دارکست‌ماینده نیست. از روزی که درمورد فیبی حرف زده دیگه خبری ازش نیست.»

ناکس روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. «یک‌بار دیگه نامه‌ای رو که برای فیبی توی کافه کونتیکو گذاشته بود بخون. امضایی چیزی که زیرش نبود، نه؟» می‌گویم: «نه.» و بعد مکثی می‌کنم. من آن متن را خیلی سریع خواندم و وضعیت روحی آرامی هم نداشتم. «فکر نمی‌کنم. ولی بیا دوباره نگاهی بهش بندازیم.» تیتز توافق‌نامه شرکت تولید گرانیت ایستلند (۱۴۳) در نمایشگر پدیدار می‌شود، نگاهم را از روی آن برمی‌دارم، موبایلم را باز می‌کنم و به گالری عکس‌هایم می‌روم. «ازش عکس گرفتم. خودت بخون.» و آن را به ناکس می‌دهم.

ناکس اخم می‌کند و بعد رنگ از رخسارش می‌پرد. سرش را بالا می‌آورد و حالت چهره‌اش جدی می‌شود. «یا خدا!» پیش از آنکه بتوانم سؤالی درمورد این تغییر ناگهانی قیافه‌اش بپرسم می‌گوید: «چرا زودتر این رو به من نشون ندادی؟»

با تعجب پلک می‌زنم. از دستم عصبانی است؟ «چی می‌گی؟ من این رو توی کافه کونتیکو برات خوندم.» «منظورم این نیست.»

به‌خاطر لحنی که از ناکس بعید است ابروهایم را درهم می‌کشم. «یعنی چی منظورت این نیست؟ تو که می‌دونی چی توش نوشته.»

«ولی نمی‌دونستم چه شکلیه.»

«من...»

بعد موبایلم را از دستم می‌کشد و حرفم را قطع می‌کند. «دارم درمورد فونتش حرف می‌زنم. خطی که ازش توی نوشتن نامه استفاده شده. می‌دونی خیلی شبیه دست‌نوشته‌ست. ولی نیست. من قبلاً این رو

دیده‌م. آخرین نفری که داره آنتیل پروون رو به مرگ تهدید می‌کنه از همین فونت استفاده می‌کنه.»
می‌گویم: «چی؟» و وقتی ناکس جوابم را نمی‌دهد دوباره تکرار می‌کنم: «چی؟»
ناکس می‌گوید: «آره... یک لحظه صبر کن.» موبایلم را روی میز می‌گذارد و دوباره سراغ لپ‌تاپش می‌رود.
«سندیپ فکر می‌کنه که این تهدیدها به پرونده دی‌آگوستینو مربوط می‌شه. بذار نگاهی به اطلاعاتم بندازم. یک چیزهایی از جزئیات این پرونده دارم.» بعد لپ‌تاپش را به‌طرف من می‌چرخاند. «این فهرست همه کسانی که توی پرونده دی‌آگوستینو دخیل بودن.» بعد دیوید جکسون را در آن جست‌وجو می‌کند و هر دوی ما نفسمان بند می‌آید تا اینکه نتیجه یک صفحه خالی را نشان می‌دهد.

می‌گویم: «جکسون خالی رو امتحان کن.»
این بار نتیجه چیز دیگری است: مأمور ری (۱۴۴) جکسون؛ مدعی‌علیه. متهم به همکاری با گروه‌بان کارل دی‌آگوستینو در تهدید و متهم کردن هفده فرد بی‌گناه به فروش مواد مخدر. صفحه ۲۴. وضعیت: زندانی، در انتظار دادگاه.

می‌گویم: «آها. ری جکسون. شاید نسبتی با دیوید جکسون داشته باشه.»

ناکس می‌گوید: «شاید.» او هنوز به تصویر چشم دوخته است. «صبر کن. من همه پوششی رو که رسانه‌ها دادن هم دارم. بیا نگاه کنیم ببینیم اونها از خونواده ری جکسون هم چیزی گفته بودن یا نه.» بعد از چند لحظه سکوت دوباره لپ‌تاپ را به‌طرف من می‌چرخاند. «توی این مقاله هم اسم جکسون هست هم کلمه برادر.»

یک عکس تصویر را پر می‌کند. در آن دی‌آگوستینو دستش را دور گردن یک جوان عصاقورت‌داده انداخته است. ناکس می‌گوید: «این رو یادمه. دی‌آگوستینو

اینجا داره برای مشاوره اجتماعی جایزه می‌ده.» او به زیرنویس اشاره می‌کند. «گروه‌بان دی‌آگوستینو یک هفته قبل از دستگیری‌اش در دانشگاه سن دیگو به دانشجویان به‌خاطر مشاوره‌های عالی اجتماعی جایزه‌ای اهدا کرده.»

می‌گویم: «خب، پس این دی‌آگوستینوست. درمورد جکسون چی نوشته؟» هر دوی ما صفحه را بررسی می‌کنیم اما من سریع‌تر هستم. وقتی آن را می‌بینم از جا می‌پریم. «جالب است که یکی از کسانی که مشاوره دریافت کرده برادر کوچک‌تر ری جکسون، جیرد (۱۴۵) است که نوزده سال دارد. او به‌خاطر سرقت کوچکی به قید ضمانت آزاد بوده. مسئولین برنامه اظهار داشته‌اند که جیرد این برنامه را با موفقیت پشت سر گذاشته و حالا در یک شرکت ساخت‌وساز محلی به‌صورت پاره‌وقت کار می‌کند.» رو به ناکس می‌گویم: «از ری جکسون عکسی نداری؟»

می‌گوید: «چرا. توی این مقاله نیست. ولی...» بعد یک خبر دیگر را باز می‌کند و عکس تمام مأمورین متهم در پرونده را می‌آورد تا به ری جکسون می‌رسد. عکس شفاف نیست و شباهت چشم و لب او با کسی که در پارک کالاهان تعقیبش کردیم غیرقابل‌انکار است.

می‌گویم: «کله‌شق همون جیرد جکسونه. برادر ری جکسون. سنش همونه، چهره‌ش هم همونه.» ناکس می‌گوید: «آره. و متنی که برای فیبی گذاشته بود دقیقاً همون فونتی بود که الی رو باهاش تهدید می‌کرد. و این ماجرا رو پیچیده می‌کنه...» بعد اخم می‌کند. «اون با الی مشکل داره؛ چون الی برادرش رو انداخته زندان. ولی مشکلمش با فیبی چیه؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم. ولی بهتره به الی بگیم.» ناکس تلفنش را برمی‌دارد اما من زودتر از او شماره الی را گرفته‌ام. در عرض یک ثانیه صدایش

را می‌شنوم. اِلی کلینفلتر هستم. من تا روز دوشنبه پیام‌هام رو چک نمی‌کنم. اگر کار ضروری قانونی دارید با سندپ گای تماس بگیرید. ۵۵۵۲۳۹۴۷۵۸. در غیر این صورت پیام بگذارید. رو به ناکس می‌گویم: «مستقیم رفت روی پیام‌گیر.»

می‌گوید: «آها. آره! اون به اشتون قول داده که کل آخر هفته موبایلش رو خاموش کنه که در آرامش عروسی کنن.»

دل‌شوره می‌گیرم. «فکر می‌کنم باید حضوری بریم پیشش. در هر صورت اگه می‌خوایم به جشن برسیم الان باید راه بیفتیم.»

ناکس می‌گوید: «صبر کن.» و انگشتانش را روی صفحهٔ لپ‌تاپ حرکت می‌دهد. «همین الان جیرد جکسون رو توی گوگل جست‌وجو کردم و درموردش اطلاعات زیادی هست.» به صفحه‌نمایش نگاه می‌کند. «درست بعد از تموم کردن دبیرستان از یک خواربارفروشی دزدی کرده. بعد به قید ضمانت آزاد شده. پیش مشاور رفته و بعد هم برای یک شرکت ساخت‌وساز کار کرده.» یک لحظه چیزی به ذهنم می‌رسد اما ناکس به حرف زدن ادامه می‌دهد و آن را فراموش می‌کنم. «بعد از اون ظاهراً هیچ مشکل قانونی‌ای نداشته. ولی بعد از دستگیری برادرش براش مسائلی پیش اومده...»

لحظه‌ای در سکوت به خواندن ادامه می‌دهد. «اسم پدرش رو اینجا ننوشته ولی حاضرم شرط ببندم که دیوید جکسون. اون سرطان ریه داره و بعد از زندانی شدن جیرد خونه‌شون رو از دست داده‌ند. و واضحه که این وحشتناکه. و مادرشون... اوه لعنتی...» ناکس نفسش را حبس می‌کند و با نگاهی وحشت‌زده رو به من می‌کند. «مادرشون روز کریسمس خودکشی کرده. با قرص خواب. ولی نامهٔ خودکشی ننوشته.» «وای.» به خانه خیره می‌شوم و قلبم در سینه فرو

می‌ریزد. جز یک لامپ روشن در طبقه اول باقی خانه در تاریکی فرو رفته است. همه چیز این خانه به خانه‌ای متروک شبیه است. از لامپ شکسته آن گرفته تا پرده‌اش که کج شده است. «خیلی وحشتناکه.» ناکس می‌گوید: «آره. من برای جیرد ناراحتم. دوران سختی رو گذرونده. شاید این کارهاش برای خالی کردن عقده‌هاشه.»

می‌گوییم: «شاید.» بعد به محض اینکه چراغ خانه خاموش می‌شود از جا می‌پریم. خانه به‌طور کامل در تاریکی فرو می‌رود. در خانه باز می‌شود و سایه‌ای از آن خارج می‌شود. ناکس لپ‌تاپش را به گوشه‌ای هل می‌دهد و زیپ کوله‌پشتی‌اش را باز می‌کند، کمی داخل آن را می‌گردد و دوربینش را درمی‌آورد. می‌گوییم: «واقعاً؟» فقط ما و صاحب کافه اینجا هستیم. او هم بعد از اینکه نوشیدنی‌مان را آورد ما را نادیده گرفت. اما باین حال این راه خوبی برای مخفیانه کار کردن نیست. «این رو چرا با خودت آوردی؟»

«چرا نیارم. سیستم دید در شب داره.» ناکس آن را تنظیم می‌کند و روی سایه که حالا دارد وارد نور خیابان می‌شود تنظیم می‌کند. «جیرده.» «بدون اون دوربین هم می‌تونستم حدس بزنم.» «یک کوله‌پشتی همراهش و داره سوار ماشینش می‌شه.»

«ناکس. خودم دارم می‌بینمش...» پینگ می‌زند می‌خورد. صفحه‌ای که آن را تحت نظر دارید به‌روز شده. دارکست مایند:

تیک تاک. وقتشه. خودم می‌خوام انجامش بدم. قلبم می‌ایستد. نمی‌دانم معنی این کلمات چیست، اما می‌توانم حس کنم که معنای خوبی ندارند. لپ‌تاپم را می‌بندم و آن را در کیف می‌گذارم. «راه بیفت. باید بریم دنبالش. می‌خواه یک کاری بکنه.»

فصل بیست و هشتم

ناکس

جمعه، ۲۷ مارس

میو پیش از آنکه پشت فرمان بنشیند کیفش را به طرف من پرتاب کرد. حالا دستم آن قدر پر است که نمی‌توانم کمر بند ایمنی‌ام را ببندم. کیف خودم را کنار پایم انداختم اما کیف میو در دستم است. می‌گویم: «چیزی از توی این لازم نداری؟»

میو می‌پرسد: «می‌تونی موبایلم رو دربیاری؟» چشم از ماشین آبی روبه‌رویمان بر نمی‌دارد. او می‌پیچد و میو دنبالش می‌رود. «شاید لازم بشه. بذارش توی جالیوانی.» این کار را می‌کنم و بعد چشمم به لپ‌تاپش می‌افتد که از کیف بیرون زده است. تقریباً یادم رفته بود تا پیش از دنبال کردن ماجرای جیرد جکسون دنبال چه بودیم. «راستی، پوشه دومی که باز کردی چی بود؟ چیزی از برندون توش بود؟» «نمی‌دونم. فرصت نشد نگاهش کنم. اگه می‌خوای بخونش. هنوز بازه.»

می‌گویم: «حتمأً.» لپ‌تاپش را در می‌آورم و کیف را کنار کیف خودم، پایین می‌گذارم. آن را باز می‌کنم. «اینه؟ تنظیم‌شده از طرف شرکت تولید گرانیت ایگل... صبر کن ببینم. چقدر آشناست.»

میو می‌پرسد: «محلیه، نه؟ آدرسش توی ایستلنده.» می‌گویم: «آره.» در متن پیش می‌روم. «پرداخت غرامت کارگران، تنظیم‌شده توسط شرکت جیسون و هاوارد درمورد مرگ تصادفی... اوه!» به این اسم آشنا که می‌رسم چشمانم از حدقه بیرون می‌زنند.

میو می پرسد: «چیه؟» جیرد راننده بی پروایی است و میو برای اینکه از او عقب نماند تندتر از حد معمولش رانندگی می کند.

«مرگ تصادفی اندرو لاتون. اینکه بابای فیبیه. یادم نبود مامانم روی این پرونده کار کرده بود.» بعد یاد قیافه اوون می افتم که چقدر از پرداخت نکردن یک صورت حساب بیست دلاری خوشحال شد و به خانه فیبی فکر می کنم که زیبا بود، اما برای یک خانواده چهارنفره در بیویو خیلی کوچک بود. «مامانم همیشه می گفت غرامتی که به خانم لاتون پرداخت کردن خیلی کمتر از چیزی بود که باید بهشون می دادن.» میو می گوید: «وحشتناکه.» جیرد از بزرگراه خارج می شود و میو هم دنبالش می رود. سرم را بالا می آورم و تابلوی آشنای کوستکو (۱۴۶) را می بینم که از کنارش می گذریم. میو همین طور که دودستی فرمان را چسبیده است می پرسد: «وبر رو جست و جو کردی؟» «دارم دنبالش می گردم.» خواندن در حال حرکت باعث می شود حالت تهوع بگیرم، اما ادامه می دهم تا به اسم آشنا می رسم. «لنس وبر معاون کارخانه تولید گرانیت ایگل.» بدنم مورمور می شود. «لنس وبر. این بابای برندون نیست؟»

صدای نفس های میو را از بین دندان هایش می شنوم. «آره بابا و مامانم چند شب پیش داشتن درموردش حرف می زدن. بابام قبلاً با آقای وبر کار کرده و اون توی کار تولید برای خودش بروبایی داره. البته اون برای یک شرکت هواپیمایی کار می کنه.»

می گویم: «خب، ظاهراً قبلاً این طور نبوده.» به خواندن ادامه می دهم تا اینکه به پاراگرافی می رسم که مو به تنم سیخ می شود. دوباره آن را می خوانم تا مطمئن شوم منظورش را درست فهمیده ام. بعد می گویم: «میو، خدای من!»

میو می‌گوید: «چی شده؟» اما چون می‌دانم تنها نیمی از حواسش پیش من است، برای تأکید بیشتر بازویش را فشار می‌دهم.

«باید این تیکه رو خوب گوش کنی. آقای لنس وبر می‌دانست که در آن تاریخ (۱۷ اکتبر) که روز بازدید دانش‌آموزان از کارخانه بود پسر سیزده‌ساله‌اش در بخش تولید حضور داشته. باوجود هشدارهای پیاپی در باب منع حضور دانش‌آموزان در نزدیکی ماشین‌آلات به شهادت یکی از کارگران پسر نابالغ آقای وبر به مدت پنج دقیقه کنترل یک جرثقیل را بر عهده می‌گیرد. بعد از آن، همان جرثقیل در حین جابه‌جایی حمل بار دچار مشکل می‌شود و تخته‌سنگی را که جابه‌جا می‌کرده از آن رها می‌شود و آقای اندرو لاتون را له می‌کند.»
سرم را بالا می‌آورم و به چشمان بهت‌زده میو که هنوز روی ماشین جیرد قفل شده است نگاه می‌کنم.
می‌گویم: «برندون بوده. حتماً خودش بوده. اون جرثقیل رو دست‌کاری کرده و بابای فیبی رو به کشتن داده. گُه. برندون وبر گُه.»

حالا مکالمه‌ای که از پدر و مادرم شنیدم برایم معنا پیدا می‌کند. پدرم گفت این پرونده هرگز نباید این‌گونه پیش می‌رفت. و فکر می‌کنم منظورشان از این‌گونه حذف اسم برندون از همه مدارک مربوط به حادثه بود. به گفته پدرم تنها پیامد این ماجرا برای برندون این بود که به این نتیجه برسد که عواقب بد کارهایش گریبان‌گیرش نمی‌شود. برای لحظه‌ای با تصور برندون که قطعه‌ای از یک ماشین سنگین را برمی‌دارد و برایش مهم نیست که ممکن است چه بلایی سر دیگران بیاید خشم وجودم را پر می‌کند. آن‌قدر خشمگین می‌شوم که فراموش می‌کنم او مرده است.
بعد آرام می‌شوم و فکری به ذهنم می‌رسد. «خب،

فکر می‌کنم جواب سؤالم رو گرفتم.»

«چه سؤالی؟»

«که کی می‌تونه این‌قدر از برندون متنفر باشه که مرگش رو بخواد.» به چراغ قرمز ماشین مقابلمان خیره می‌شوم. «فیبی.»

میو آرام می‌گوید: «فیبی؟»

«همه‌ش به این فکر می‌کردیم که نکنه اون کله‌شق رو می‌شناسه، درسته؟ حالا که این‌جوری بهش نگاه می‌کنم... اون به فیبی گفته بود که باهم قول‌وقراری داشتن. اون هم تو صفحهٔ انتقام.» به این فکر می‌کنم که چگونه تحقیق درمورد جیرد ما را به اطلاعاتی علیه دختری رساند که تازه با او دوست شده‌ایم. فیبی لاتون خوش‌چهره و تلخ‌زبان. «میو، فکر می‌کنی ممکنه...» میو درجا می‌گوید: «نه!»

«نذاشتی حرفم رو تموم کنم.»

او می‌گوید: «فیبی روحش هم از این ماجرا خبر نداشت. نمی‌تونه هم خبردار بشه. اون مدتی با برندون دوست بود! اگه می‌دونست برندون توی کشته شدن باباش دخیل بوده اصلاً این کار رو نمی‌کرد. تازه هیچ‌وقت نمی‌رفت درمورد خودش شایعهٔ به اون بدی رو پخش کنه.» بعد تردید می‌کند. می‌توانم حس کنم که در ذهنش دارد این ماجرا را با خاطرهٔ سایمون کلیهر و جیک ریوردان و تمام کارهای پیچیده‌ای که سال گذشته برای انتقام گرفتن می‌کردند، مقایسه می‌کند. آن‌هم برای انتقام از کسانی که در مقابل فاجعه‌ای که برندون وبر به بار آورده کاری نکرده بودند. بعد با قطعیت کمتری می‌گوید: «منظورم اینه کسی که می‌خواد چنین کاری بکنه باید واقعاً یک قاتل خونسرد باتجربه باشه، درسته؟»

«درسته.» سعی می‌کنم جوری بخندم که انگار این

ماجرای مسخره است، چون هست. اما نمی‌توانم؛ چون این تحلیل با اتفاقات چند هفته گذشته خیلی همخوانی دارد. اگر به‌خاطر بی‌تفاوتی برنزدون نبود پدر فیبی هنوز زنده بود و زندگی فیبی با امروز زمین تا آسمان فرق داشت. دانستن چنین ماجرای با یک آدم چه می‌کند؟

چند لحظه اطرافم را بررسی می‌کنم و متوجه می‌شوم در حال حاضر مشکلمان کاملاً یک چیز دیگر است. اتفاقی که الان دارد رخ می‌دهد از همه این مسائل وحشتناک‌تر است. می‌پرسم: «میو، می‌دونی کجاییم؟» او می‌گوید: «نه. من تمام این مدت به ماشین جیره خیره بودم. حتی نمی‌دونم...» لحظه‌ای اطرافش را نگاه می‌کند و زبانش بند می‌آید. «اوه! اوه! یا خدا!» ما در خیابان چارلز درست جلوی رستوران تالیا هستیم. مراسم بعد از شامِ الی و اشتون شروع شده و قرار بود ما هم در آن باشیم، اما هنوز نرفته‌ایم؛ چون در تعقیب کسی بوده‌ایم که هفته‌ها الی را به مرگ تهدید می‌کرد. و همین شخص ماشینش را اینجا پارک می‌کند و بالاخره آن را خاموش می‌کند.

فصل بیست و نهم

ناکس

جمعه، ۲۷ مارس

میو می‌گوید: «وای، نه! این حتماً تصادفیه. این یارو نمی‌خواد بره به مراسمِ اِلی و اشتون. اصلاً از کجا فهمیده مراسم کجاست؟»
به او یادآوری می‌کنم: «خودت همیشه می‌گی هیچ‌چیزی تصادفی نیست.» اضطرابم بیشتر می‌شود.
«ضمن اینکه مردم خیلی راحت می‌تونن توی اینترنت از همه‌چیز سر در بیارن. همین الان خودمون این رو ثابت کردیم.»

آرام به‌نظر می‌رسم اما این‌گونه نیست؛ چون این ماجرا واقعاً خطرناک شده است. الان تازه دارم وخامت اوضاع را درک می‌کنم. میو چند ماشین عقب‌تر از ماشین جیرد در فضای پارکینگ خط‌کشی‌شده می‌ایستد. جیرد هنوز پیاده نشده است.
میو می‌گوید: «ای خدا! ای خدا! باید دوباره به اِلی زنگ بزنیم.»

به او یادآوری می‌کنم: «جواب نمی‌ده.» احساس درماندگی می‌کنم. باید هرطورشده اِلی را نجات دهم.
میو می‌گوید: «پس من زنگ می‌زنم به برانوین. باید تا الان رسیده باشه. ای خدا!» میو این را می‌گوید و دو دستش را روی صورتش می‌گذارد. «برانوین هم اونجاست.»

همه آنجا هستند. البته جز فیبی و خانواده‌اش که قرار بود بیایند، اما به‌خاطر بستری شدنِ اِما نتوانستند. حتی نمی‌توانم الان به این مسئله فکر کنم. میو این‌قدر می‌لرزد که حتی نمی‌تواند

شماره بگیرد. موبایلش را از او می‌گیرم. «بده من.»
شماره برانوین هم روی پیام‌گیر می‌رود. «جواب
نمی‌ده.»

می‌گوید: «ادی رو بگیر.»

این کار را می‌کنم. همان نتیجه. با درماندگی داد
می‌زنم: «چرا هیچ‌کس جواب نمی‌ده؟» و مشتم را روی
زانویم می‌کوبم. «ناسلامتی ما نسل تکنولوژی هستیم.
موبایل‌هامون باید چسبیده باشه به دستمون.»
تنها جواب میو یک آه است. سرم را بالا می‌آورم و
جیرد را می‌بینم که کنار خیابان ایستاده و منتظر است
که یک ماشین از مقابلش عبور کند و بعد از خیابان رد
شود. قلبم در سینه به شدت می‌تپد. موبایل میو را به او
پس می‌دهم و موبایل خودم را از جیبم درمی‌آورم. بعد
شروع می‌کنم به فیلم گرفتن. جیرد راه می‌افتد و من با
دوربین او را تعقیب می‌کنم.

میو می‌گوید: «ما هم باید بریم.» وقتی دستم را پایین
می‌آورم که همراهی‌اش کنم دستم را می‌گیرد. «نه.
ادامه بده. فقط همین‌طور که فیلم می‌گیری دنبالش
برو. من به پلیس زنگ می‌زنم و بهشون می‌گم... خدایا
اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم... بعدش می‌آم.»
با باز کردن در صدای بلند بوقی را می‌شنوم. دستم را در
مقابل نور ماشین سایه‌بان چشمم می‌کنم. بعد از عبور
ماشین، از خیابان رد می‌شوم و دنبال جیرد می‌روم که
حصار جلوی رستوران تالیا را دور می‌زند. رستوران بین
یک بانک و یک دفتر قرار دارد که این وقت شب هر دو
تعطیل هستند. در مقابل آن چند میز و صندلی خالی
قرار دارد. می‌توانم از جایی پشت ساختمان صدای پچ‌پچ
و خنده را بشنوم. شب مه‌آلودی است و نسیمی می‌وزد.

انتظار داشتم جیرد به سمت در ورودی برود، اما او از کنار رستوران عبور کرد و به پشت آن رفت. کمی تردید می‌کنم و او غیبش می‌زند.

ناگهان سروکله‌ی میو پیدا می‌شود که نفس‌نفس‌زنان پشت سرم می‌گوید: «کجا رفت؟»

«رفت پشت رستوران. بریم الی رو پیدا کنیم؟»

«بذار اول ببینیم اون داره چی‌کار می‌کنه.»

به پشت رستوران که نزدیک می‌شویم صداها بلندتر می‌شوند. می‌ایستم و فقط کمی سرم را جلو می‌برم که بتوانم ببینم. تالیا یک سن بزرگ در فضای باز پشت ساختمان دارد که حدود دو متر از زمین ارتفاع دارد. و دورش را نرده‌های چوبی محصور کرده است. نور همه‌جا را پر کرده است و موسیقی پخش می‌شود. مردم گروه‌گروه روی سن ایستاده‌اند. می‌گویند و می‌خندند.

برای دیدن زاویه‌ی خوبی ندارم، اما فکر می‌کنم می‌توانم از پشت سر کوپر را ببینم.

جیرد روی زمین زانو زده است و کوله‌پشتی‌اش را در مقابلش روی زمین گذاشته. هنوز دارم فیلم می‌گیرم. موبایلم را مستقیم روی او تنظیم می‌کنم. دستش را توی کیفش می‌کند. لحظه‌ای فکر می‌کنم الان است که یک تفنگ در بیاورد. چند گزینه به ذهنم می‌رسد: به او حمله کنم؟ داد بزنم؟ هر دو؟ اما وقتی دستش را درمی‌آورد چیزی در آن نیست. زیپ کیف را می‌بندد و آن را به زیر سن هل می‌دهد. بعد با کمری خمیده از جایش بلند می‌شود. چنگی به بازوی میو می‌زنم و او را عقب‌عقب می‌کشم تا به جلوی رستوران می‌رسیم.

زمزمه می‌کنم: «پله‌ها.» بعد همین‌طور که به دیوار کنار در چسبیده‌ایم به سمت ورودی می‌رویم.

جیرد چند لحظه بعد از پشت ساختمان پدیدار می‌شود و به سمت ماشینش می‌دود. تمام مدت به روبه‌رویش خیره شده است. صبر می‌کنیم تا اینکه پشت فنس پارکینگ ناپدید می‌شود. میو می‌گوید:

«چی کار می‌خواد بکنه؟»

فیلم را قطع می‌کنم و برایِ ای می‌فرستم. «نمی‌دونم. ولی فکر می‌کنم بهتره بریم و کوله‌پشتی‌ش رو برداریم.» موبایلم را توی جیبم می‌گذارم. دست میو را می‌گیرم. دستش در دستان من کاملاً سرد و خشک است و اطمینان خاطر خاصی به من می‌دهد. «بیا.» دوباره به پشت ساختمان برمی‌گردیم. آن‌طور که تصور می‌کردم دور قسمت پایهٔ سن باز نیست. تمام آن را صفحات چوبی پوشانده‌اند و فقط شکاف باریکی دارد که جیرد از آنجا کوله‌پشتی‌اش را به داخل انداخته بود. دستم را داخل می‌برم و در چندین جهت می‌چرخانم اما چیزی جز خاک و سنگ را لمس نمی‌کنم. میو که چراغ‌قوهٔ موبایلش را روشن کرده است آن را به دستم می‌دهد و من آن را به سمت پایهٔ سن می‌گیرم. کیف درست جلوی چشمم است اما دست‌کم دو متر با من فاصله دارد. «اونجاست. می‌خوام برم تو.» این را می‌گویم و نفس عمیقی می‌کشم. از فضای بسته به اندازهٔ ارتفاع متنفر نیستم، اما از آن خوشم هم نمی‌آید. می‌دانم که اگر بتوانم سرم را رد کنم باقی بدنم نیز رد خواهد شد. تابه‌حال هیچ‌کس به من نگفته است که چهارشانه هستم، اما با این‌حال رد کردن شانه‌هایم غیرممکن است. برمی‌گردم و روی زمین می‌نشینم. «شاید بهتر باشه بگیم اینجا رو تخلیه کن.» و صورتم را با شانه‌ام پاک می‌کنم. در عرض همین چند ثانیه‌ای که سرم را داخل برده بودم تمام صورتم پر از خاک و برگ شده است. «حتماً چیز بدی توی این کوله‌پشتیه وگرنه نمی‌نداختش اینجا.» میو کنارم زانو می‌زند. «بذار من امتحان کنم.» سرش را داخل می‌برد و بعد می‌چرخد تا شانه‌اش در زاویهٔ مناسب قرار بگیرد. او از من خیلی لاغرتر

است و می‌تواند از این معبر باریک رد شود. چند لحظه بعد کوله‌پشتی نمایان می‌شود و دست خاکی میو آن را بیرون می‌اندازد. کوله‌پشتی را برمی‌دارم و او به‌زحمت از همان راهی که رفته است، بیرون می‌آید. یک طرف کوله‌پشتی که بسیار سنگین است پاره شده. زیپش را باز می‌کنم و نور موبایل میو را داخلش می‌اندازم. میو سرفه می‌کند و تار عنکبوتی را از روی موهایش جدا می‌کند. تمام هیکلش را خاک گرفته است و از زخم عمیقی روی دست راستش خون می‌چکد. «چی توشه؟» می‌گویم: «یک چیز گرد فلزی. کلی سیم داره. و چندتا چیز هم داره که شبیه کلید هستن.» اضطراب باعث می‌شود عرق کنم. کاش وقتی پدرم کارکرد این چیزها را به من توضیح می‌داد بیشتر به او توجه می‌کردم. «مطمئن نیستم ولی شبیه بمب دست‌سازه.» با گفتن آخرین کلمه صدایم می‌لرزد.

چشمان میو از حدقه بیرون می‌زنند. «چی‌کار کنیم؟» خشکم زده است و مستأصل شده‌ام. دلم می‌خواهد این مشکل کس دیگری باشد. دلم می‌خواهد الی موبایلش را چک کند. او یک جایی همین بالاست و احتمالاً اگر داد بزنم متوجهم می‌شود، ولی نمی‌دانم چقدر وقت داریم.

به اطرافم نگاه می‌کنم. «باید از شر این خلاص بشیم.» خوش‌شانس هستیم؛ چون پشت رستوران تا صد متری چیزی جز علف نیست و درنهایت به یک پیست دوچرخه‌سواری می‌رسد. و اگر جغرافیای محلی را خوب یاد گرفته باشم بعد از آن هم زمین‌های کشاورزی بیویو هستند که ساعت شش تعطیل می‌شوند و الان باید خالی باشند.

به سمت پیست می‌دوم و میو دنبالم می‌آید. فکر می‌کردم او کنار سن می‌ماند اما الان وقت بحث کردن نداریم. هرگز در عمرم این‌قدر تند

ندویده‌ام، اما باین‌حال انگار تا ابد طول می‌کشد که به پیست برسم. وقتی می‌رسم، می‌ایستم و اوضاع را بررسی می‌کنم. به اندازه کافی دور شده‌ام؟ امیدوارم. چون می‌ترسم بیشتر از این کیف را نگه دارم. به‌خصوص که میو هم کنارم است. دست خالی‌ام را به جلو دراز می‌کنم و آماده پرتاب می‌شوم. «کاش کوپر اینجا بود.» کیف را به پشت سرم می‌برم و نفس عمیقی می‌کشم، بعد آن را با تمام قدرت به سمت زمین کشاورزی پرتاب می‌کنم و به تماشایش می‌ایستم که در تاریکی محو می‌شود. بالاخره دست میو را می‌گیرم. «خب، دیگه بهتره ازش دور بشیم. بریم کمک بیاریم.» می‌خواهیم برویم که صدای آشنایی از مزرعه به گوشمان می‌رسد و متوقفمان می‌کند. یک نفر می‌گوید: «این چه کوفتیه؟»

لحظه‌ای قلبم از حرکت می‌ایستد و بعد در سینه فرو می‌ریزد. میو هم خشکش می‌زند و چشمانش از حدقه بیرون می‌زنند. می‌گوید: «نیت؟» و بعد فریاد می‌زند. «نیت فرار کن! میو هستم. توی اون کوله‌پشتی بمبه. کار کسیه که مدت‌هاست داره الی رو به مرگ تهدید می‌کنه. همین الان بدو به سمت رستوران!» صدای خش‌خش برگ‌ها را می‌شنویم و من دست میو را می‌گیرم. «ما هم باید فرار کنیم. نمی‌دونم چقدر وقت...»

صدای دخترانه‌ای می‌گوید. «میو؟» میو دوباره با ترس شروع می‌کند به فریاد زدن. «برانوین؟» خدای من، نیت و برانوین بدترین زمان ممکن را برای خلوت کردن در چمنزار و زیر نور مهتاب انتخاب کرده‌اند.

میو به سمت آنها می‌دود و من دستش را می‌گیرم که متوقفش کنم. «از اون‌طرف میو. ببخشید ولی

باید از اون طرف بریم.» و بعد او را به سمت خودم می‌کشم. «بچه‌ها این شوخی نیست. باید فرار کنین! فرار کنین!»

دو نفر دست‌در‌دست در میان بوته‌ها شروع به دویدن می‌کنند و می‌توانم سایهٔ دامن شناور برانوین را زیر نور ضعیف مهتاب ببینم. هنوز دارم دست میو را می‌کشم اما نتیجه‌ای را که می‌خواهم نمی‌گیرم. وقتی آن دو نفر از زمین کشاورزی به ما نزدیک می‌شوند می‌بینم که نیت هم دارد با برانوین همین کار را می‌کند. باوجود تلاش‌های میو توانسته‌ام او را تا اواسط مسیر بین پیست و رستوران بکشانم.

با درماندگی می‌گویم: «بیا. باید بریم توی رستوران. نیت با برانوینه. این کارت هیچ کمکی بهشون نمی‌کنه.» بالاخره او تسلیم می‌شود و شروع به دویدن به سمت رستوران می‌کند تا اینکه فقط چند متر با رستوران فاصله داریم. توجه مردم به نور سفید چشمک‌زن موبایل‌هایمان جلب می‌شود و همه کنار نرده می‌آیند. با دست آزادم اشاره می‌کنم: «برین تو!» هنوز به میو اعتماد ندارم و نمی‌توانم دستش را رها کنم. بعد به‌خاطر اینکه هیچ‌کس به حرفم گوش نمی‌دهد حرف آخر را همان اول می‌زنم. «یک بمب توی مزرعه‌ست. همه برین تو!»

این را با تمام توان فریاد می‌زنم و ریه‌ام کاملاً تخلیه می‌شود. نیت و برانوین هم تقریباً به اواسط علف‌ها رسیده‌اند. هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده است و برای همین به خودم اجازه می‌دهم کمی احساس آرامش کنم. وقتش رسیده است کسی که از این چیزها سر در می‌آورد مسئولیت باقی کار را بر عهده بگیرد. شاید اوضاع آن اندازه که ما فکر می‌کنیم وخیم نباشد. شاید هنوز وقت زیادی داریم. شاید بمبی در آن کیف نیست و یک چیز دیگر است...

وقتی صدای انفجار، شب را می‌شکافد چیزی نمانده کر
شوم. من و میو روی زمین شیرجه می‌زنیم و نوری
نارنجی از میان بوته‌ها به هوا بلند می‌شود. ناخودآگاه
دستم را بالا می‌آورم که سرم را پوشش دهم، اما قبل از
آن برمی‌گردم و به نقطه‌ای که چند لحظه پیش نیت و
برانوین را دیده بودم نگاه می‌کنم. تنها چیزی که
می‌بینم دود سفیدی است که به هوا برخاسته و در آن
تکه‌هایی از چیزی که فقط خدا می‌داند چیست دیده
می‌شود. و دیگر هیچ.

فصل سیام

فیبی

جمعه، ۲۷ مارس

«مراقب باش. خیلی جلو نرو. خودت رو می‌سوزونی.»
هشت‌ساله‌ام. در ساحل بین پدر و خواهرم نشسته‌ام و روبه‌رویمان یک آتش درست کرده‌ایم. امروز روز سه‌نفره ماست و مامان در خانه از اوون نگهداری می‌کند. اوون هنوز برای کباب کردن مارشملو خیلی کوچک است. ولی من این کار را خوب بلدم. می‌دانم دقیقاً سیخ را در چه فاصله‌ای از آتش بگیرم و آن را خوب بچرخانم که همه طرفش برشته شود. از اِما هم کارم بهتر است چون او ترسوست و زیاد به آتش نزدیک نمی‌شود.

اینکه در یک چیز از اِما بهتر هستم برایم خیلی لذت‌بخش است. خیلی کم پیش می‌آید که این‌گونه باشد.

اِما می‌گوید: «مال من خوب نیست.» چیزی نمانده بزند زیر گریه.

بابا می‌گوید: «بذار من کمکت کنم.» بعد دستش را دور دست او حلقه می‌کند و سیخ را در فاصله درست می‌گیرد. و حالا از این ناراحت‌م که باید تنهایی مارشملویم را کباب کنم. پس مارشملو را جلو می‌برم تا بسوزد. بعد می‌گویم: «من هم کمک می‌خوام.» بابا می‌خندد و مارشملوی من را می‌گیرد و با فوت شعله‌اش را خاموش می‌کند. بعد سیخ را بینمان در زمین فرو می‌کند و مارشملو در همان لحظه به سمت پایین لیز می‌خورد. بابا می‌گوید: «فیبی، تو داشتی خوب انجامش می‌دادی. کمک خواستن رو بذار برای وقتی‌که واقعاً بهش احتیاج داری.»

می‌گویم: «خب، من هم کمک می‌خواستم.» و دو دستش را دورم حلقه می‌کند.
در گوشم زمزمه می‌کند: «خواهرت بیشتر به کمک نیاز داشت ولی این رو بدون که من همیشه پشتیبان جفتتون هستم، باشه؟»
با حس کردن گرمای آغوش او حالم بهتر می‌شود و از اینکه نگذاشتم اما مارشملوی خوبی داشته باشد احساس پشیمانی می‌کنم. می‌گویم: «باشه.»
روی سرم را می‌بوسد. «شما هم باید همیشه پشتیبان هم باشین. همه‌تون. زندگی می‌تونه سخت باشه و شما همیشه باید باهم باشین. خب؟»
چشمانم را می‌بندم و آتشی که مقابلم روشن است سیاهی پشت پلکم را به رنگ نارنجی تبدیل می‌کند.
«باشه.»

با صدای بوق از خواب می‌پریم. یکی از دستگاه‌های اتاق اما به صدا درآمده است و من را از خواب می‌پراند. صاف روی صندلی‌ام می‌نشینم. موهایم را از صورتم کنار می‌زنم و خاطره‌ خوابی که می‌دیدم محو می‌شود. یادم می‌آید چرا اینجا هستم. می‌گویم: «اما.» تقریباً دارم از جایم بلند می‌شوم که پرستاری وارد اتاق می‌شود.
او می‌گوید: «چیزی نیست.» و دکمه‌ای را روی دستگاه پشت سر اما فشار می‌دهد. «باید بازهم بهش سرُم بزنیم، همین.» خواهرم که روی تختش خواب است همین‌طور بی‌حرکت می‌ماند. اتاق تاریک است و من، خواهرم و پرستار اینجا تنها هستیم. نمی‌دانم ساعت چند است و گلویم خشکِ خشک است.
می‌پرسم: «می‌شه کمی آب بنوشم؟»
«حتماً عزیزم. بیا بریم ایستگاه پرستاری. تکونی هم به پاهات می‌دی.» پرستار به راهرو می‌رود.

پیش از آنکه دنبالش بروم دوباره نگاهی به اِما می‌اندازم. آن‌قدر ساکت و آرام است که با جنازه هیچ فرقی ندارد. بعد موبایلم را از جیبم درمی‌آورم و پیامی را که مدت‌ها از فرستادنش خودداری کرده بودم ارسال می‌کنم.

سلام دِ رِک. فیبی هستم. باهام تماس بگیر. هنوز گیج هستم. از اتاق بیرون می‌آیم و پرستار را می‌بینم که در راهرو منتظرم ایستاده است. می‌پرسم: «مامانم کجاست؟»

پرستار می‌گوید: «داداشت رو برده خونه.» ساعت داخل راهرو ده و پانزده دقیقه را نشان می‌دهد و سکوت همه‌جا را فرا گرفته است و فقط چند پرستار آرام باهم پچ‌پچ می‌کنند. یکی از آنها می‌گوید: «یکی باید اون بچه‌ها رو از اتاق انتظار ببره.»

دیگری می‌گوید: «خیلی توی شوک هستن.» زنی که آب را به من می‌دهد دستش را روی میز مقابلش می‌گذارد و وزنش را روی آن می‌اندازد. «این شهر داره به کجا می‌ره؟ بچه‌ها دارن می‌میرن. بمب‌گذاری می‌شه...»

آب در گلویم می‌پرد. «چی؟ بمب؟ از چی حرف می‌زنین؟»

پرستار می‌گوید: «امشب یک مرد جوون توی یک مراسم یک بمب دست‌ساز کار گذاشته بوده.» یک پرستار دیگر با لحن سردی می‌گوید: «همین؟» قلبم تند می‌تپد. «مراسم؟ توی بیویو؟ توی...» موبایلم را از جیبم درمی‌آورم که ببینم پیام جدیدی آمده است یا نه، ولی قبل از آن یکی از پرستارها می‌گوید: «رستوران تالیا.»

لیون از دستم سُر می‌خورد و با صدای بلندی به زمین برخورد می‌کند. به ریشه می‌افتم و سرتاپایم می‌لرزد. پرستاری که نزدیک به من ایستاده است

شانه‌ام را می‌گیرد و می‌گوید: «بخشید. باید به این فکر می‌کردیم که ممکنه آشنای تو هم اونجا بوده باشن. مشکلی پیش نیومده. یک نفر قبل از انفجار بمب رو از اونجا دور کرده. همه سالم هستن. فقط یک پسر جوون آسیبش از خراش‌های سطحی بیشتر بوده...»
طوری دوروبرم را نگاه می‌کنم که انگار دوستانم ممکن است همین اطراف باشند و من متوجهشان نشده باشم.
«اینجان؟»

پرستار شانه‌ام را رها می‌کند و لیوانم را از زمین برمی‌دارد. «یک گروه از اونها توی اتاق انتظار بخش اورژانس هستن. طبقه پایین.»
پیش از آنکه پرستار چیز دیگری بگوید به سمت راه‌پله می‌دوم. دقیق می‌دانم کجا باید بروم. دیشب، بعد از اینکه کارمندان اورژانس اما را بردند من آنجا نشستم. یک طبقه پایین‌تر از اتاق اِماسست و به محض اینکه در را باز می‌کنم همه‌های که صدایش خیلی بلندتر از پیچ‌های طبقه بالاست به استقبال می‌آید. تعدادی از آنها که دستشان را به گردنشان بسته‌اند در مقابل لیز روزن خبرنگار شبکه هفت ایستاده‌اند. او با کت‌شلواری قرمز با آرایشی بی‌نقص آماده ایستاده است. وقتی پشت سرشان می‌روم مردی می‌گوید: «رسانه‌ها از این نقطه جلوتر نمی‌تونن برن.»

اتاق انتظار شلوغ است. فقط می‌شود در آن ایستاد. با دیدن این‌همه آشنا قلبم در سینه فرو می‌ریزد. تابه‌حال هرگز آنها را این‌قدر پریشان ندیده بودم. چهره برانوین خیس اشک است و لباس زیبای قرمزی که به تن دارد پاره شده. او بین مادرش و زن میان‌سالی که او را نمی‌شناسم نشسته است. کوپر و کریس کنار ادی که ناخنش را می‌جود نشسته و دست همدیگر را گرفته‌اند.
آن طرف ادی

لوئیس نشسته و میو را بغل کرده که در آغوشش آرام و بی حرکت است و چشمانش را بسته. دست راستش باندپیچی شده است. اثری از اشتون، الی و ناکس هیچ جا نمی بینم.

فقط یک پسر جوون آسیبش از خراش های سطحی بیشتر بوده...

اول به سمت میو می روم. از نگرانی بغض کرده ام. «حالش خوبه؟»

«بد نیست. خوابه.» بعد کمی میو را می فشارد. «شب سختی بوده براش.»

می گویم: «یکی از پرستارهای طبقه بالا درمورد بمب حرف می زد.» حتی بر زبان آوردن این جمله باعث نمی شود که موضوع عادی به نظر برسد. «ماجرا چیه؟» ادی دستش را به صورتش می کشد. «چقدر وقت داری؟»

کریس بلند می شود و به صندلی خالی اش اشاره می کند. «بشین. من باید برم دست شویی. کسی نوشیدنی ای چیزی نمی خواد؟»

ادی می گوید: «آخ که چقدر دلم یک نوشابه رژیمی می خواد.» من سر جای کریس می نشینم و او در اتاق دوره می افتد و از همه سفارش می گیرد.

مضطرب می پرسم: «ناکس حالش خوبه؟ چرا اینجا نیست؟»

ادی می گوید: «خوبه.» و من نفس راحتی می کشم. «در واقع اون قهرمان امشب بود، البته در کنار ایشون.» و بعد دستش را دراز می کند و بازوی میو را نوازش می کند. «الان با اش و الی پیش پلیس هستن. میو هم قرار بود باهاشون باشه ولی از خستگی از حال رفت. اونها هم گفتن استراحت کنه. ناکس می تونه کل داستان رو براشون بگه. فکر می کنم کل شب رو با میو باهم بودن.»

این موضوع را در ذهنم کنار می گذرم. «پس کی آسیب دیده؟ پرستار می گفت یک نفر صدمه دیده.»

اطرافم را نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم بفهمم چه کسی اینجا نیست. «نکنه...»

بعد چشمم به چهره مغموم برانوین می‌افتد و ادی جواب می‌دهد: «نیت.» جا می‌خورم و او سریع ادامه می‌دهد: «گفتن حالش خوب می‌شه... فقط... اون و برانوین از همه به بمب نزدیک‌تر بودن. اون خودش رو سپر برانوین کرده و آسیب دیده.» بعد دستش را بالا می‌آورد و با گوشواره طلای توی گوشش بازی می‌کند. «اون... بمب‌گذاری توی ماراتون بوستون رو یادت می‌آد؟ یادته که اون بمب یک چیزی مثل میخ توش داشت؟ این هم مثل همونه. خوشبختانه فاصله‌شون از بمب زیاد بوده و فقط بازوی نیت شکافته شده و الان دارن بازوش رو...»

او تردید می‌کند و نفسم بند می‌آید. «قطع می‌کنن؟» ادی سریع جواب می‌دهد: «نه! نه. نه.» و محکم گوشواره‌اش را می‌کشد. «فقط داشتم فکر می‌کردم این چیزهایی که دارن از دستش درمی‌آرن اسمشون چی بود؟»

لوئیس می‌گوید: «ترکش.» و وقتی ادی سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد خیالم راحت می‌شود. «ولی حالش خوب می‌شه؟»

ادی صدایش را پایین می‌آورد. «اونها این‌طور می‌گن. هرچند نمی‌دونم بازوش چقدر آسیب دیده.» بعد با چشم به زن میان‌سالی که کنار برانوین نشسته است اشاره می‌کند. «اگه دیگه نتونه کار کنه افتضاح می‌شه. نیت برای اینکه بتونه توی اون آپارتمان بمونه به پول احتیاج داره. مادرش الان با باباش زندگی می‌کنه. بااینکه دیگه زن و شوهر نیستن. چون باباش هی دوباره معتاد می‌شه و ترک می‌کنه و یک نفر باید ازش مراقبت کنه. اوضاع اون خونه خیلی خرابه. و نیت نمی‌تونه دوباره به اون زندگی برگرده. نمی‌تونه.»

اطلاعات زیادی به دست آورده‌ام، اما هنوز متوجه خیلی چیزها نمی‌شوم. می‌پرسم: «چرا باید کسی چنین کاری بکند؟ تو گفתי ناکس و میو قهرمان‌های امشب بودن. مگه چی کار کردن؟»

ادی نفسش را آزاد می‌کند. «چیزهایی که می‌دونم خیلی ناقصه. هنوز فرصت نشده باهاشون حرف بزنم. واسه همین تصویر دقیقی نداریم ولی... یک یارویی به نام جیرد جکسون بوده فکر می‌کنم. برادرش یکی از پلیس‌هایی بوده که آدم‌های بی‌گناه رو به فروش مواد متهم کرده. برای اِلی نامه تهدیدآمیز می‌فرستاده و تصمیم گرفته امشب تهدیدش رو عملی کنه. ناکس و میو تعقیبش می‌کردن... راستش نمی‌دونم از کجا فهمیدن که باید این کار رو بکنن... و اون رو تا رستوران تالیا دنبال می‌کنن.» او کمی می‌لرزد و دوباره روی صندلی‌اش آرام می‌گیرد. «اگه این کار رو نکرده بودن احتمالاً الان همه ما مرده بودیم. بمب درست زیر سکویی بود که همه روش ایستاده بودیم.»
لوئیس می‌گوید: «حداقل پلیس سریع طرف رو دستگیر کرد.»

ادی می‌گوید: «با تشکر از میو و ناکس. ناکس از کل ماجرا فیلم گرفته. بدتر از همه اینکه پلیس هم توی رستوران بوده. اِلی به‌خاطر تهدیدها از روی احتیاط این کار رو کرده بود. ولی اون‌ها توی مجلس بودن. کسی فکرش رو نمی‌کرد ماجرا این‌طوری باشه.» ادی لب‌هایش را به هم می‌فشارد. «انگار زندگی خواهر من از حالا باید این‌جوری باشه. باید با تهدید مرگ و تروریست‌ها دست‌وپنجه نرم کنه. من اِلی رو از ته دل دوست دارم ولی این خیلی وحشتناکه.»

میو تکانی می‌خورد اما بیدار نمی‌شود. و لوئیس آرام روی سرش دست می‌کشد. او می‌پرسد: «مراسم

عروسی فردا هنوز پابرجاست؟»

ادی آهی می‌کشد: «نمی‌دونم.»

موبایل در جیبم زنگ می‌خورد، آن را درمی‌آورم و وقتی اسم درک را می‌بینم آهی می‌کشم. بدترین زمان ممکن را انتخاب کرده است، اما دیگر نمی‌خواهم به این بازی ادامه دهم. می‌خواهم تمام شود. شاید وقتی حرفمان تمام شود ناکس هم آمده باشد و تعریف کند که امشب چه خبر بوده است. زمزمه می‌کنم: «من باید این رو جواب بدم.»

بلند می‌شوم و اتاق انتظار را از میان جمعیت طی می‌کنم تا اینکه به راهرو می‌رسم. یک انگشتم را در یک گوشم می‌کنم و موبایل را روی گوش دیگرم می‌گذارم. «الو؟»

«سلام فیبی. خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتی جواب بدی.» صدایش انگار از فاصله‌ای دور می‌آید. آن‌قدر که اگر نمی‌دانستم چه کسی زنگ زده نمی‌توانستم از روی صدایش او را بشناسم. البته در واقع او را نمی‌شناسم. همین‌طور که فکر می‌کنم به دیوار تکیه می‌دهم.

با لحن سردی می‌گویم: «چرا؟»

درک صدایش را صاف می‌کند. «راستش از روزی که توی جشن باهم بودیم نمی‌تونم بهت فکر نکنم. با خودم فکر کردم که می‌تونیم باهم رابطه خاصی...»
«من رو مسخره کردی آشغال؟» خودم متوجه نمی‌شوم که دارم فریاد می‌زنم تا اینکه پرستاری که از کنارم می‌گذرد نگاه غضب‌آلودی به من می‌کند. صدایم را پایین می‌آورم: «می‌دونی که اِما توی بیمارستانه؟»
درک سردرگم به نظر می‌رسد: «چی؟ نه. از کجا باید می‌دونستم؟ من ماه‌هاست که با اِما حرف نزده‌م. چی شده؟»

«اون داره داغون می‌شه و فکر می‌کنم دلیلش

اتفاقیه که توی اون مهمونی بین من و تو افتاد... که
ضمناً اصلاً نمی‌خوام به یک رابطه‌ی خاص تبدیل بشه.
کارمون احمقانه بود. به هر حال، اما یک ماه پیش این
موضوع رو فهمید و الان تا حد مرگ نوشیدنی می‌نوشه.
حالا بگو ببینم پیش کی دهن‌لقی کردی؟ یک لحظه با
خودت فکر نکردی که این زر زدن‌ها باعث نابود شدن
اما بشه؟»

«من...» درک ساکت می‌شود، ولی صدای نفس‌هایش
به من می‌فهماند که قطع نکرده است. از اینکه با
حرف‌هایم به او ضربه‌ای زده‌ام احساس رضایت می‌کنم
تا اینکه می‌گوید: «فیبی. من خودم این موضوع رو به
اما گفتم. درست یک روز بعد از اینکه اتفاق افتاد.»
انگشتم را محکم‌تر در گوشم فرو می‌کنم که از
سروصدای راهرو جلوگیری کنم. امکان ندارد درست
شنیده باشم. «بله؟ چی گفتی؟»

«من به اما گفتم. اون شب حس خیلی مزخرفی
داشتم. بعد گفتم تو می‌ری بهش می‌گی. واسه همین
گفتم بهتره خودم بگم.»

تکرار می‌کنم: «تو به اما گفتی؟» بعد موبایل را از
گوشم دور می‌کنم و به صفحه‌ی آن خیره می‌شوم. انگار
این به من کمک می‌کند که حرف او را هضم کنم. چند
پیام از مامان روی صفحه پدیدار می‌شود.
فیبی هنوز اینجاایی؟

پرستار گفت رفتی طبقه‌ی پایین.

بیا اتاق اما.

همین الان.

ای وای. اوضاع خوب به نظر نمی‌رسد. موبایل را روی
گوشم می‌گذارم و می‌گویم: «من باید برم.» قطع
می‌کنم و راه می‌افتم.

قبل از اینکه به اتاقِ اما برسم به خیلی چیزها فکر کردم، اما پلیس بین آنها نبود.

با حالتی مضطرب می‌گویم: «سلام.» مامان کنار تختِ اما نشست است و افسر پلیس پایین تختش ایستاده. پرستار موخاکستری دارد روی جدول داروهای اما چیزی می‌نویسد. خود اما هنوز خواب است. به چهره آرام او نگاه می‌کنم و آرزو می‌کنم که کاش می‌شد درون ذهنش را ببینم. اما از موضوع من و درک خبر داشت. او خبر داشت. پس حتی روزی که در کافه کونتیکو با صورتی سرخ از خشم با من روبه‌رو شد و چیزی نمانده بود گریه کند و طوری وانمود کرد که انگار تازه باخبر شده، از همه چیز باخبر بوده است. مگر اینکه درک دروغ گفته باشد. اما چرا باید دروغ بگوید؟ سردرد گرفته‌ام. ذهنم تمام تلاشش را کرده است که اتفاقات امشب را به هم وصل کند.

صدای مامان رشته افکارم را پاره می‌کند. «فیبی، ایشون کارآگاه مندوزا (۱۴۷) از اداره پلیس بیویو هستن. چندتا سؤال ازت دارن.»

می‌گویم: «از من؟» و پرستار قد راست می‌کند. او به سمت در می‌رود و می‌گوید: «اگه بخواین می‌تونین اینجا بمونین. می‌تونم چند دقیقه این در رو ببندم و تنهاتون بذارم. فقط اگه بیمار به من نیاز داشت دکمه درخواست پرستار رو فشار بده.»

بعد از اینکه در بسته می‌شود، می‌روم و کنارش می‌ایستم. کارآگاه مندوزا صدایش را صاف می‌کند. «فیبی من اینها رو برای مامانت توضیح داده‌م، اما نمی‌خوام تو رو به چیزهایی که امروز اتفاق افتاده وصل کنم. تو تمام امروز رو اینجا بودی و این اثبات شده. ولی برای تکمیل پرونده جیرد جکسون به کمکت نیاز داریم. و برای این کار باید رابطه‌ت با اون رو برای ما توضیح بدی.»

«چی رو توضیح بدم؟» کاش لیوان آبم همراهم بود،
گلویم ناگهان آنقدر خشک شده است که می‌سوزد.
«من رابطه‌ای با اون ندارم. تازه همین الان طبقه پایین
اسمش رو شنیدم.»

«ما یک ساعته داریم با آقای جکسون درمورد انگیزه‌ش
از این کار بازجویی می‌کنیم. موبایلش رو هم ضبط
کردیم و مدعیه که ماه‌ها از طریق اون با تو در ارتباط
بوده. می‌گه توی یک صفحه انتقام به نام انتقام حق
منه با تو آشنا شده. از اواخر دسامبر اونجا درمورد
تراژدی‌های خانوادگی‌تون باهم حرف زدین و تصمیم
گرفتین دشمن‌های همدیگه رو نابود کنین. آقای
جکسون اعتراف کرده که اون وظیفه خودش رو انجام
داده و یک بازی پیامکی به نام جرئت یا حقیقت راه
انداخته که از طریق اون برندون وبر رو کشته.»
ناگهان پاهایم سست می‌شوند و خودم را به‌سختی به
صندلی می‌رسانم. «نمی‌فهمم. برندون... چه ربطی به
برندون داره؟» به مامان نگاه می‌کنم که کنار تخت اما
نشسته و شبیه خوابگردی است که دوست دارد زودتر از
خواب بیدار شود.

او می‌گوید: «صبر کنین. برندون وبر؟ چیزی درمورد اون
نگفته بودین.»

کارآگاه مندوزا به تخته‌شاسی‌ای که در دست دارد نگاه
می‌کند. «بر اساس گفته‌های آقای جکسون، اون یک
بازی راه انداخته و با پخش یک خبر درمورد شما و
خواهرتون بازی رو شروع کرده.» لحظه‌ای به من نگاه
می‌کند و دوباره سروقت نوشته‌هایش می‌رود. «چیزی
که منجر به مرگ برندون شده چالشی بوده که مجبور
بوده انجامش بده. آقای جکسون از اطلاعاتش درمورد
ساختمان نیمه‌کاره استفاده کرده، اتصالات ستون رو
خراب کرده و باعث شده برندون بعد از سقوط کشته
بشه. در ازاش قرار بوده

شما به آقای جکسون کمک کنین که از الی کلینفلتر که برادر اون رو به زندان انداخته بوده انتقام بگیره. هرچند آقای جکسون می‌گه شما بعد از مرگ برندون ارتباطتون رو باهاشون قطع کردین و دیگه جوابش رو ندادین. و بعد تصمیم گرفته خودش اقدام کنه و کار رو بدون کمک شما به اتمام برسونه.»

دیگه جوابشون رو ندادین. باید باهم حرف بزنیم. در نامه‌ای که در کافه کونتیگو به من دادند همین نوشته شده بود. اگر منظور کارآگاه مندوزا را درست فهمیده باشم جیرد جکسون باید آن نامه را فرستاده باشد. و او باید این بازی جرئت یا حقیقت را راه انداخته باشد... به‌خاطر من. که اصلاً با عقل جور در نمی‌آید. ضمن اینکه این ایده احمقانه که می‌گوید من می‌خواستم به الی آسیب برسانم... چطور آدمی که اصلاً او را نمی‌شناسم بر این باور است که با من قرارومدار داشته است. و اینکه می‌خواستم برندون را بکشم؟

حالم دارد به هم می‌خورد. «نه. من صد سال چنین کاری نمی‌کردم.» لحظه‌ای تصویر برندون به ذهنم می‌آید که در خانه خودمان به من اهانت کرد. برای یک لحظه از او متنفر می‌شوم. این موضوع را برای کسی که نباید، تعریف کرده‌ام؟ برای چه کسی؟ جیرد جکسون چگونه می‌تواند از این ماجرا باخبر شده باشد؟ «چرا باید چنین کاری می‌کردم؟ من و برندون اصلاً... خب، ما دوست‌های صمیمی نبودیم ولی اون هیچ‌وقت دشمن من نبود.»

لحن کارآگاه مندوز تغییر نمی‌کند و همان‌طور بی‌احساس باقی می‌ماند. انگار یک کتاب در دست دارد و دارد آن را درس می‌دهد. «آقای جکسون می‌گه شما بهش گفتین که برندون وبر یکی از ماشین‌آلات رو دست‌کاری کرده و باعث مرگ پدرتون شده.» همه‌چیز درونم متوقف می‌شود. نفس کشیدن یادم

می‌رود. حتی اشک‌هایی که در چشم‌هایم جمع شده بودند یخ می‌زنند. قلبم که آن‌چنان به تپش افتاده بود که صدایش را می‌شنیدم ناگهان به‌قدری ساکت می‌شود که فکر می‌کنم مرده‌ام. با لحنی سرد و به‌زحمت می‌گویم: «چی گفتین؟» باید بازهم بتوانم چیزی بگویم، اما زبانم بند آمده است.

مامان می‌زند زیر گریه. «من نمی‌خواستم شما بچه‌ها بفهمین. فایده‌ای نداشت. متأسفم که برای شنیدن این موضوع آماده‌ت نکرده بودم. ولی می‌تونستی قبل از اینکه کاری بکنی درمورد این موضوع با من حرف بزنی. چرا با من حرف نزدی؟»

برندون. بابا. مثل یک کابوس است. انگار خواب هستم و دارم بدترین کابوس عمرم را می‌بینم. بازوی خودم را با تمام قدرت نیشگون می‌گیرم. حتی آن را احساس نمی‌کنم، ولی از خواب هم بیدار نمی‌شوم. بالاخره می‌گویم: «من هیچ‌کدوم از این چیزها رو نمی‌دونستم.»

کارآگاه مندوزا می‌گوید: «بر اساس گفته‌های آقای جکسون شما درمورد این موضوع با جزئیات کامل حرف زده‌ید. گفت بعد از اینکه موضوع رو براش تعریف کردین، رفته درمورد شما و شغل مادرتون از اینترنت اطلاعاتی به دست آورده. و این‌طوری برای انتقام برنامه‌ریزی کرده. و به این نتیجه رسیده که شما می‌تونین موجبات دسترسی به آقای کلینفلتر رو فراهم کنین.» برای اولین بار لحن کارآگاه مهربان‌تر می‌شود. «شما وقتی با اون ارتباط برقرار کردین هنوز دچار زخم‌های روحی بودین و قانون این رو درک می‌کنه. به‌خصوص اگر با ما همکاری کنین. ما می‌تونیم روی این همکاری حساب کنیم؟»

«نه!» صدایم دوباره قدرتش را به دست آورده است؛ چون از این موضوع خیلی عصبانی‌ام. تنها چیزی که می‌دانم این است که تا قبل از امشب روحم

هم از وجود کسی به نام جیرد جکسون خبر نداشته.
«جیرد جکسون یا اشتباه می‌کنه یا دروغ می‌گه. من
تابه حال نه حضوری نه آنلاین با اون ملاقاتی نداشته‌م.
من تا همین چند ثانیه پیش نمی‌دونستم برندون توی
کشته شدن پدرم دخالت داشته.» دارم به هم می‌ریزم.
قلبم تند می‌تپد، اشکم سرازیر می‌شود و صدایم
می‌لرزد. «من از هیچ‌کدوم از اینهایی که گفتین خبر
نداشتم.»

کارآگاه مندوزا می‌پرسد: «پس جیرد جکسون از کجا
می‌دونست پدر شما چطور مرده، فیبی؟» او عصبانی
به نظر نمی‌رسد، بیشتر انگار کنجکاو است.
دهانم را باز می‌کنم و دوباره می‌بندم.
«من بهش گفتم.»

سردرگم پلک می‌زنم. این حرف الان از دهان من خارج
شد؟

نگاه کارآگاه از من به سمت تختِ اِما می‌رود. نگاه من
هم او را دنبال می‌کند. اِما با چهره‌ای رنگ‌پریده ولی
هوشیار روی تختش نشسته است و مادرم دستش را
گرفته. او آرام تکرار می‌کند: «من بهش گفتم. و خودم
رو جای فیبی جا زدم.»

مامان غافل‌گیر می‌شود و کارآگاه به تخت نزدیک
می‌شود. کارآگاه می‌پرسد: «یعنی می‌گی تو قرار این
انتقام رو با جیرد جکسون گذاشتی، اِما؟»
اِما با تردید می‌گوید: «من... نه. نه این‌طور که شما
می‌گین. من آنلاین با اون آشنا شدم و خودم رو فیبی
معرفی کردم؛ چون به‌خاطر مسائل دیگه‌ای از دست
خواهرم عصبانی بودم.» او به من نگاهی می‌کند و من
سرخ می‌شوم. «و بهش گفتم که برای پدرم چه اتفاقی
افتاده. و اون گفت ما می‌تونیم به همدیگه کمک
کنیم...» صدای اِما می‌لرزد. دست مامان را رها می‌کند و
گوشهٔ ملافهٔ بیمارستان را چنگ می‌زند. «ولی اون
هیچ‌وقت از

إلى حرفی نزد. من نمی‌دونستم اونها همدیگه رو می‌شناسن. و از همون روزی که اون بازی جرئت یا حقیقت شروع شد من ازش متنفر بودم. بابت همه‌چیز پشیمون بودم. به جیرد گفتم تمومش کنه. و اون هم گفت که این کار رو می‌کنه. «صدایش بیشتر می‌لرزد و چشمانش از اشک پر می‌شوند. «ولی بازی ادامه پیدا کرد. نمی‌دونستم چرا. ولی می‌ترسیدم دوباره با جیرد تماس بگیرم. امیدوار بودم خودش خسته بشه و ول کنه. و برندون...» اما بی‌صدا می‌زند زیر گریه و اشک روی گونه‌اش جاری می‌شود. «برندون قرار نبود بمیره.» صدای نفس عمیق خودم را می‌شنوم و کارآگاه می‌پرسد: «قرار بود برای برندون چه اتفاقی بیفته؟» صدایش دیگه مهربان نیست. اما تردید می‌کند و مادرم پیش از آنکه او ادامه دهد می‌گوید: «فکر می‌کنم برای الان کافیه.» چهره‌اش از حالت شوک در آمده و عادی شده است. صاف نشسته است، انگار بالاخره توانسته خودش را جمع‌وجور کند. «فکر می‌کنم بهتره دیگه ادامه ندیم تا اینکه ما یک وکیل بگیریم.»

فصل سی و یکم

میو

شنبه، ۲۸ مارس

«خانم‌ها، آقایان، در این لحظه‌ی کلینفلتر و اشتون پرنتمیس رو رسماً زن و شوهر اعلام می‌کنیم.»
مهمانان در سالن هتل از جایشان بلند می‌شوند و ایستاده‌ی و اشتون را که دست‌در دست به سمت سکوی رقص می‌روند تشویق می‌کنند. همه آن‌قدر بلند دست می‌زنند که دیگر صدای موسیقی به گوش نمی‌رسد. دیشب‌ی و اشتون به همه گفتند که مراسم عروسی پابرجا خواهد بود، ولی اگر کسی دوست نداشته باشد در آن شرکت کند کاملاً او را درک خواهند کرد. همه مهمانان در مراسم شرکت کردند. عروسی زیاد منظم نیست؛ چون خانم لاتون جای دیگری درگیر است. هیچ‌کس نمی‌داند واقعاً بین‌ی و اشتون و جیرد جکسون چه گذشته است.‌ی فقط دیشب و امروز صبح فرصت کرده بود کمی اطلاعات جمع کند. از همان اطلاعات می‌توانست بگوید که‌ی و اشتون بعد از کریسمس در مدارک مرگ پدرش کمی فضولی کرده است. آن‌قدر خشمگین بوده که به فکر انتقام گرفتن افتاده است. در صفحه انتقام سایمون با جیرد آشنا شده و به او گفته برندون چه‌کار کرده است. جیرد فکر انتقام را در او تقویت کرده است و‌ی و اشتون بدش نیامده. اطلاعات بیشتری در دست نیست.

بر اساس گفته‌های‌ی،‌ی و اشتون پس از شروع بازی جرئت یا حقیقت ارتباطش را با جیرد قطع کرده است. او اصرار دارد که نمی‌داندسته برندون قرار است بمیرد یا اینکه‌ی هدف جیرد بوده است. و

جیرد هم اصرار دارد که این‌طور بوده است.
نمی‌دانم وسط این هیاهو الی‌چطور وقت کرد که نگران
من و ناکس هم باشد، او به ما اطمینان داد که فیبی در
این موضوع هیچ دخالتی نداشته است و فقط از
هویتش سوءاستفاده شده. او به ما گفت: «پلیس
دیگه دنبال فیبی نیست.»
درست پیش از آنکه به مراسم عروسی بیاییم خود
فیبی هم به من هم به ناکس پیام داد:

عاشق جفتتونم.
ممنون بابت کاری که کردین.
خیلی خوشحالم که حالتون خوبه.
الان چیز دیگه‌ای نمی‌تونم توضیح بدم پس لطفاً چیزی
نپرسین.
متأسفم.

کاش همه‌چیز طور دیگری بود و او امروز می‌توانست
به جشن بیاید. مراسم عروسی الی و اشتون انگار
مرهمی بود بر زخم‌های دیروز. تماشای این دو نفر در
حال ادای سوگند ازدواج، برای همه یادآور این بود که
امید، عشق و زیبایی هنوز وجود دارند، حتی وقتی تمام
دنیا در تاریکی مطلق فرو می‌رود. حال دلم تمام روز
داشت بهتر و بهتر می‌شد جز الان. چون الی و اشتون
دارند به سمت سکوی رقص می‌روند و الی بلد نیست
برقصد و حالا احساسم از عالی به سطح عادی رسیده
است.

ادی که تمام دیشب را گریه می‌کرد، در لباس آبی
روشن ساق‌دوش، کنار سن ایستاده است و لب‌خند
می‌زند. او دسته‌گل رز سفید عروس را در یک دست دارد
و دست دیگرش را دور بازوی ساق‌دوش خوش‌تیپ و
خوش‌هیکل داماد، دنیل حلقه کرده است. او خم
می‌شود و چیزی در گوش ادی می‌گوید و ادی چنان به

خنده می‌افتد که چیزی نمانده است دسته‌گل را
بیندازد.

برانوین می‌گوید: «اشتون خیلی ناز شده.» او کنار من
ایستاده است و نیت دستش را محکم گرفته. فکر
نمی‌کنم از امروز که نیت از بیمارستان مرخص شده
است، حتی یک لحظه از او دور شده باشد. نیت که
دستش تا شانه در گچ است و به اجبار یک تی‌شرت
پوشیده، لباسش از همه ما غیررسمی‌تر است. جراح
دیشب پنج تکه فلز را از بازوی او خارج کرد. جای
زخمشان تا ابد باقی خواهد ماند، ولی خیلی
خوش‌شانس بوده که به عصب دستش آسیبی نرسیده
است.

نیت برای آقای میرز کار می‌کند. پدر ناکس دیشب به
بیمارستان آمد و به مادر نیت اطمینان داد که پسرش
در دوره ازکارافتادگی‌اش می‌تواند از حقوق کامل بهره‌مند
شود.

خانم مکالی از او پرسید: «تا کی؟»
آقای میرز جواب داد: «تا هروقت طول بکشد.»
حالا نیت به من و برانوین لبخند می‌زند. «چیزی نمونه
الی بخوره زمین.»
می‌گویم: «شرط می‌بندم اولین بارش رفته روی سکوی
رقص.»

نیت می‌گوید: «باهات موافقم.»
برانوین به سالن نگاهی اجمالی می‌اندازد. «دوستت
کجاست؟»

به چند میز آن‌طرف‌تر اشاره می‌کنم. «داره با بابا و
مامان حرف می‌زنه.» آنها دارند به لوئیس لبخند می‌زنند
و بابا ضربه‌ای به شانه او می‌زند.

خواهرم با اخم به آنها نگاه می‌کند. «این خیلی
نامردیه. شما تازه پنج دقیقه‌ست باهم دوست شدین.
من سال‌ها جون‌کندم تا تونستم کاری کنم که بابا و
مامان با...» بعد نگاهی به نیت می‌کند که کنارش
ایستاده است و حرفش را ادامه نمی‌دهد. «ولش کن.»

نیت دست سالمش را دور برانوین حلقه می‌کند و می‌گوید: «از چی حرف می‌زنی؟ والدینت عاشقم هستن. همیشه بودن.»

دی‌جی میکروفون را برمی‌دارد و آهنگ را عوض می‌کند و یک آهنگ شادتر می‌گذارد. «لطفاً همه تشریف بیارین روی سکو و به این زوج خوشبخت بپیوندین.»

کریس دست کوپر را می‌گیرد و به سمت سن می‌کشد. «امیدوارم آماده باشی، چون من وقتی می‌رم وسط دیگه کسی نیست جمعم کنه. تا آهنگ تموم نشه نمی‌شینم.»

کوپر دنبالش راه می‌افتد. «هنوز خیلی چیزها درموردت نمی‌دونم.»

برانوین به نیت می‌گوید: «بریم برقصیم.»
نیت دست زخمی‌اش را بالا می‌آورد. «نمی‌تونم. دستم مشکل داره.»

برانوین دست‌به‌کمر می‌ایستد. «پا که داری.»
نیت لبخندی می‌زند و دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. «سرم هر چند لحظه یک‌بار گیج می‌ره.» بعد روی صندلی کنارش می‌نشیند. «چیزی نمونده از حال برم.» بعد برانوین با نگرانی جلو می‌رود و او ناگهان برانوین را می‌گیرد و روی پای خودش می‌نشانند. «احتمالاً به احیا نیاز دارم. تو گواهی‌نامه این کار رو داری، نه؟»
برانوین می‌گوید: «خیلی بدجنسی.» اما به محض اتمام جمله‌اش او را بغل می‌کند.

به میز والدینم نگاه می‌کنم و می‌بینم که لوئیس هنوز درگیر مکالمه‌ای مؤدبانه است. او یکی دیگر از شاخص‌های مثبتی را که در ذهنم داشتم دارد: رابطه خوب با والدین. می‌خواستم از او خواهش کنم که از این توانایی‌اش چیزی به نیت هم یاد بدهد ولی فکر می‌کنم حرکت نیت که دیروز باعث نجات جان برانوین شد کار خودش را کرد و او بالاخره

برای خود جایی در دل والدینم باز کرد. وقتی مامان به طرف من برمی‌گردد حتی به صحنه کنارم نگاه نمی‌کند. نگاه من و لوئیس به هم گره می‌خورد و وقتی به سمتم می‌آید نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم. این پسر در کت شلوار... وای. کنار سکوی رقص به هم می‌رسیم. دستش را دراز می‌کند. «اجازه هست؟» می‌گویم: «البته.» مرا طوری می‌چرخاند که دامنم در هوا به پرواز درمی‌آید. بعد من را به طرف خودش می‌کشد. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم و بوی خوش بدنش مشامم را پر می‌کند. در گوشم می‌گوید: «چطوری؟»

سؤال سختی است. سرم را کمی عقب می‌برم که به چشمانش خیره شوم. «توی این لحظه، عالی. امروز فوق‌العاده بود ولی درکل...» لرزشی به بدنم می‌افتد و مو به تنم سیخ می‌شود. «اوضاع عالی نیست، درست؟» نگران اشتون و الی و همه کسانی هستم که با اونها کار می‌کنن. هیچ‌کس نمی‌دونه اما توی چه وضعیه. و برندون مرده. «صدایم کمی می‌لرزد. «اگه زودتر فهمیده بودیم جیرد کیه...»

حلقه‌ی دستان لوئیس دورم تنگ‌تر می‌شود. «امکان نداشت زودتر از این بفهمی توی ذهن این یارو چی می‌گذره. حتی فکرش رو هم نکن. کارت عالی بود، میو. شما جون چندین نفر رو نجات دادین. تو و ناکس.» این بخش قضیه را هنوز خودم هم نمی‌توانم باور کنم. ذهنم اجازه نمی‌دهد به این فکر کنم که اگر کوله‌پشتی جیرد را از آنجا برنداشته بودیم چه اتفاقی می‌افتاد. «چی بگم؟» دلم می‌خواهد حس خوبی داشته باشم، حسی زیبا. پس روی نوک انگشتانم می‌ایستم و به چشمان زیبای لوئیس نگاه می‌کنم و متوجه نگاه عاشقانه‌اش می‌شوم.

وقتی لب‌هایمان از هم جدا می‌شوند می‌گویید: «یک روز از همین روزها با همین حرکت غافل‌گیریت می‌کنم.» لب‌خندی روی لبم می‌نشیند. این کارش جواب می‌دهد. حالا حس خوبی دارم. «بی‌صبرانه منتظرم.» «شاید وقتی باهم رفتیم سر یک قرار واقعی.» به دوروبرم نگاه می‌کنم. «مگه الان کجاییم؟» «نه بابا! کلی آدم دیگه اینجا هست. ضمناً همه‌ش توی فضای بسته هستیم. می‌دونی که من چه حسی نسبت به فضای بسته دارم.» «نظرت به طرز غیرطبیعی درموردش منفیه. دوست داشتنی مثلاً کجا بری؟ فرض کن فردا برنامه‌ای باهم داریم.»

در همان لحظه می‌گویید: «ساحل لا جولا (۱۴۸). دوست دارم ببرمت کایاک‌سواری»

آب دهانم را فرو می‌برم. خدایا، ساحل. اقیانوس. و دوباره به این فکر می‌کنم که شاید با لوئیس حس دیگری نسبت به آنجا داشته باشم. خیلی چیزها با لوئیس فرق دارد. با این‌حال با اخم به او نگاه می‌کنم. «کایاک‌سواری؟ باحال به نظر می‌رسه.» قول می‌دهد: «شک نکن.»

«پس دوست شدن با تو این جوریه. می‌خوای من رو ببری جاهای مختلف سن دیگو؟» در واقع بد به نظر نمی‌رسد.

لب‌خند می‌زند: «بهت یاد می‌دم چطوری سوار کایاک بشی. البته اگه دوست داشته باشی. خیلی باحاله، باور کن. خانواده‌م تابستون‌ها می‌رن اونجا. خیلی دوست دارن تو هم بیای.»

از مسیر این مکالمه خوشم می‌آید اما... «اون موقع ممکنه اینجا نباشم.» این را که می‌گویم ابرویش را بالا می‌دهد. «احتمالاً می‌خوام به‌عنوان مشاور ثبت‌نام کنم و با ادی برم به یکی

از مدارس پرو. اگه قبول بشم تمام ژوئیه و اوت رو اونجا هستم.»

از روزی که آن بروشور را در آپارتمان ادی دیدم فکرم را مشغول کرد. و بعد از اینکه جواب کامل آزمایش‌هایم را از دکتر گوتیرز گرفتم و مطمئن شدم که کاملاً سالم هستم بیشتر به این موضوع فکر می‌کنم. دیشب که خوابم نمی‌برد سعی کردم به نکات مثبتی که از این تجربه وحشتناک نصیبم شد فکر کنم. مطمئناً بهترینش لوئیس است. دوست شدن با فیبی. فهمیدم همیشه من و ناکس می‌توانیم روی هم حساب کنیم. و آن‌قدر از وجود چیزی به نام آینده مطمئن شده‌ام که می‌توانم برایش برنامه‌ریزی کنم.

چهره لوئیس ناامید می‌شود. «دو ماه تموم؟ ای بابا.» بعد سرش را تکان می‌دهد و آن حالت از چهره‌اش محو می‌شود. «منظورم اینه که این عالیه. ولی خواهش می‌کنم حتماً برگرد.»

«مطمئن باش.» بعد چشمم به میزی می‌افتد که چهره‌ای آشنا تنها پشتش نشسته است. از همان ابتدا هرازگاهی نگاهی به ناکس می‌اندازم؛ چون چندبار دیده‌ام که چهره خوشحالش تغییر حالت می‌دهد و احتمالاً به اتفاقات دیشب فکر می‌کند. و الان انگار یکی از آن لحظه‌هاست.

از لوئیس جدا می‌شوم. «من می‌رم سراغ ناکس، باشه؟» انگار احتیاج داره که یک نفر کنارش باشه. «لوئیس می‌گوید: «حتماً.» ولی وقتی برمی‌گردم که بروم دستم را می‌کشد و من را برمی‌گرداند. بعد عاشقانه نگاهم می‌کند و می‌گوید: «این هم یکی از اون بدهی‌هام.» و لبخند می‌زند.

«هنوز بدهکاری.» به طرف ناکس می‌روم و از راه دور برای لوئیس بوسه‌ای می‌فرستم.

وقتی به ناکس می‌رسم او بلند شده است و یک دستمال تاشده در دست دارد. می‌گوید: «سلام. فکر

می‌کنم بهتره برم.»

«چی؟ نه! جشن تازه شروع شده.»

«می‌دونم، ولی خیلی خسته‌ام.» ناکس گره کراواتش را شل می‌کند و آن را پایین می‌کشد. موهایش به‌هم‌ریخته و دور چشم‌هایش گود شده است. «امروز روز سختی برام بود. ضمن اینکه گفتم برم به فیبی سری بزنم و براش کیک ببرم.» بعد دستمالی را که در دست دارد به من نشان می‌دهد و درونش خامه کیک را تشخیص می‌دهم.

«کیک رو بریدن؟ کی؟»

ناکس می‌گوید: «هنوز نبریدن. ولی یکی از خدمتکارها گفت که مقداری کیک توی آشپزخونه اضافه گذاشتن. برای کسانی که بخوان بفرن خونه و یک تیکه بهم داد که ببرم برای فیبی.»

می‌گویم: «کار خوبی می‌کنی.» و بعد جلو می‌روم و دستش را می‌فشارم. «تو خیلی دوست خوبی هستی. این رو می‌دونستی؟»

شایعه احمقانه‌ای که درمورد ما در بیویو پخش شده بود دارد از ذهن‌ها پاک می‌شود. داستان جیرد جکسون یک داستان بزرگ است و همه خبرنگاران دارند دنبال جزئیاتش می‌گردند. گروه میخائیل پاورز بی‌وقفه با خانه ما تماس می‌گیرد. خود میخائیل دسته‌گلی از گل‌های رنگارنگ به خانه ما فرستاده و روی یک کارت نوشته است: احترام و ستایش همیشگی من برای دختر جوان خانواده روخاس.

وقتی این را به برانوین گفتم گفت: «گول این دلبری‌هاش رو نخور.» میخائیل پاورز چندبار با خواهر من مصاحبه کرده است. رابطه بدی باهم نداشته‌اند، ولی خواهرم هر بار به آنها می‌گوید که این آخرین بار خواهد بود. ولی درنهایت به من گفت: «اگه باهاش حرف زدی سلام من رو بهش برسون.»

برنامه‌ای برای مصاحبه ندارم. وقتی سایمون مُرد

این سیرک رسانه‌ای را تجربه کردم. مردم تا زمانی که تمام جزئیات بازی جرئت یا حقیقت برملا نشود از پا نمی‌نشینند. و البته جزئیات اتفاقی که میان من و ناکس رخ داد. من با این موضوع کنار آمده‌ام و امیدوارم برای او هم دیگر اهمیتی نداشته باشد. هیچ‌کدام از ما چیزی برای توضیح دادن یا خجالت کشیدن ندارد. ما خوش‌شانس هستیم، همین. و اینکه در کنار شانس همدیگر را داریم. او هم دست من را می‌فشارد. «تو هم دوست فوق‌العاده‌ای هستی.»

فصل سی و دوم

ناکس

شنبه، ۲۸ مارس

خانم لاتون با چهره‌ای که انگار یک هفته است رنگ خواب را ندیده، جلوی در به استقبال می‌آید. لبخند می‌زند و می‌گوید: «سلام، ناکس. خوش‌تیپ شدی.» چیزی درمورد عروسی نمی‌پرسد و من هم توضیحی نمی‌دهم. وقتی رابطه تازه ایجاد شده است از بعضی مکالمات باید پرهیز کرد.

«ممنون.» می‌توانم از گوشه‌ای از خانه صدای آرام یک بازی ویدئویی را بشنوم و امیدوارم سروکله اوون پیدا نشود. الان اصلاً حوصله ندارم تظاهر کنم به بازی باونتی وارز علاقه دارم. می‌پرسم: «فیبی خونه‌ست؟» خانم لاتون تردید می‌کند. «ببخشید ناکس، ولی فیبی نباید با بقیه شهود درمورد پرونده جیرد جکسون حرف بزنه. زمان، زمان حساسیه.»

«نه، کاملاً متوجهم. فیبی بهم گفته. قول می‌دم چیزی نپرسم. ولی گفتم شاید الان به یک دوست احتیاج داشته باشه. ضمناً...» از جیبم کاغذی را درمی‌آورم. «می‌خواستم این رو بهش بدم. یک فهرست از وکلاست که الی بهم داده. اگه دوست داشتین می‌تونین باهاشون صحبت کنین. می‌گفت کارشون خوبه.» الی درست پیش از آنکه از خانه بیرون بیاید و به مراسم برود این فهرست را برایم ایمیل کرد. برایم نوشته بود: با توجه به دخالت خودمون توی پرونده، آنتیل پروون نمی‌تونه وکالت پرونده رو

بر عهده بگیره. ولی اِما باید در اسرع وقت وکیل بگیره. دادگاه اخیراً درمورد بچه‌هایی که آنلاین یا حضوری دیگران رو تحریک به ارتکاب جرم می‌کنن سخت‌گیری می‌کنه. حتی وقتی مثل اِما خودشون رو کنار می‌کشن. البته اگر خودش را کنار کشیده باشد. دوست دارم حرف اِما را باور کنم، ولی باور اینکه جیرد به‌تنهایی توانسته بازی جرئت یا حقیقت را پیش ببرد برایم سخت است. ضمن اینکه او باید جز شایعه خودش و فیبی - که کار بسیار کثیفی بود - درمورد داستان من و میو هم به جیرد اطلاعات داده باشد. بااینکه هیچ‌کدام از ما تابه‌حال ظلمی در حق او نکرده بود. حتی فکر می‌کردم او از من خوشش می‌آید. پس هر کاری می‌تواند از او بربیاید.

برای اِلی نوشتم: مطمئنی راست می‌گه؟
و او همان لحظه جوابم را داد: چه راست بگه چه دروغ، باید وکیل بگیره.

امیدوارم روزی من هم بتوانم نگران کسی باشم که نقش مهمی حتی در نابود کردن خودم داشته است. هنوز این‌گونه نیستم. خوشحالم که بیمارستان یک روز دیگر اِما را تحت مراقبت نگه داشته است و من نمی‌توانم به ملاقاتش بروم.

خانم لاتون می‌گوید: «چقدر مهربون.» و وقتی کاغذ را از من می‌گیرد برقی از محبت در چشمانش می‌بینم. «از طرف من خیلی ازش تشکر کن.» بعد شقیقه‌اش را فشار می‌دهد و لبخند می‌زند. «فکر نمی‌کنم اگه چند دقیقه بری پیش فیبی طوری بشه. حق با توئه. یک دوست الان خیلی به دردش می‌خوره. مطمئنم تو رو که ببینه حالش بهتر می‌شه. توی بالکنه.»

«ممنون. پس...» می‌خواهم وارد خانه شوم، ولی

متوقف می‌شوم. «ببخشید، کجا؟»

«یک بالکن جدید برای ساختمون درست کردن. همین»

هفته پیش نرده‌کشی‌ش تموم شد. می‌تونی با آسانسور
بری طبقه آخر و از اونجا از راه‌پله استفاده کنی و بری به
بالکن.»

«اوه.» از روز مرگ برانوین ترسم از ارتفاع ده‌برابر شده
است و اصلاً دلم نمی‌خواهد روی بالکن باشم. البته
مشکلی پیش نخواهد آمد، می‌توانم وسط بایستم که
پایین را نبینم. این‌طوری بیشتر شبیه یک طبقه
می‌شود. یک طبقه بدون دیوار و سقف. گذش بزنند.
«باشه، پس من می‌رم... بالکن.» تصمیم می‌گیرم وقتی
به آنجا می‌رسم، با اعتمادبه‌نفس برایش دست تکان
دهم، ولی فکر نمی‌کنم موفق شوم این کار را خوب
انجام دهم.

روی در آسانسور آینه است و تا به طبقه بالا می‌رسم
اعصابم را به‌هم می‌ریزد. می‌توانم در آن پیراهن
نامرتب و کراوات کج را ببینم. موهایم را انگار با
شن‌کش شانه کرده‌ام. حداقل بالاخره دارند بلند
می‌شوند. بالاخره در باز می‌شود. از راه‌پله بالا می‌روم و
به یک در آهنی سنگین می‌رسم. آن را باز می‌کنم و باد
به صورتم هجوم می‌آورد.
بله. درست است. بدتر از بودن در ارتفاع، این است که
از قضا یک روز طوفانی باشد که باد هم بتواند شما را از
جا بکند.

فکرم را سرکوب می‌کنم و چند قدم جلو می‌روم تا
اینکه فیبی را می‌بینم که به نرده‌هایی که زیاد محکم
به‌نظر نمی‌رسند تکیه داده است. می‌گویم: «سلام.»
به‌طرف من برمی‌گردد. «واسه ت کیک آورده‌م.»
فیبی دستش را بالا می‌آورد و برایم تکان می‌دهد، ولی
جلو نمی‌آید. پس فکر کنم من باید بروم آنجا.
یک‌جورهایی به‌خاطر اینکه دیشب در ماشین می‌و برای
لحظه‌ای فکر کردم ممکن است او پشت این ماجرا باشد
مدیونش هستم.

وقتی فاصله آن‌قدر کم می‌شود که می‌توانیم حرف

بز نیم می‌گوید: «چی آوردی؟» موهایش را به شکل نامنظمی بالای سرش بسته است و باد آنها را به این سو و آن سو پرتاب می‌کند. یک شلوار گشاد پوشیده است و یک تاپ. من جای او بودم یخ می‌زدم، اما انگار سرما اصلاً برایش مهم نیست.

به یک قدمی‌اش که می‌رسم کیک را به سمتش می‌گیرم. «کیک.» بیشتر از این نمی‌توانم به این نرده‌های مرگبار نزدیک‌تر شوم. «کیک... عروسی.» لحظه‌ای حس می‌کنم که الان است بزند زیر گریه و پشیمانی وجودم را فرا می‌گیرد. کار احمقانه‌ای کرده‌ام؟ بعد لبخند می‌زند و کیک را می‌گیرد.

می‌گوید: «ممنون. خیلی لطف کردی.» تکه‌ای از آن را می‌خورد و بعد آن را سمت من می‌گیرد. با دهان پر می‌پرسد: «می‌خوری؟»

می‌گویم: «نه. ممنون.» دستم را در جیبم فرو می‌کنم و سعی می‌کنم جایی را برای خیره شدن پیدا کنم. دارم عرق سرد می‌کنم. چیزی جز آسمان آبی بالای سرمان نیست و این باعث می‌شود سرگیجه بگیرم. پس روی صورت فیبی تمرکز می‌کنم. با اینکه دور دهانش را خرده‌های کیک فرا گرفته زیباست. «خوبی؟»

فیبی جوری کیک را در دهانش می‌چپاند که انگار چند روز است چیزی نخورده. که فکر نمی‌کنم ممکن باشد. بعد چیزی می‌گوید که متوجهش نمی‌شوم. صبر می‌کنم که کیک را فرو ببرد. «افتضاح.» بعد یک گاز بزرگ دیگر از کیک می‌زند.

«حدس می‌زدم. متأسفم.»

کیک را فرو می‌برد و دور دهانش را با پشت دستش تمیز می‌کند. «ولی تو! هیچ‌وقت نشد بابت کاری که کردی ازت تشکر کنم. اول واسه کشف این ماجرا و بعد برای نجات جون همه. اوضاع خیلی خراب‌تر می‌شد اگه...» صدایش می‌لرزد. «اگه کس دیگه‌ای

مثل برندون... خدایا.» او دستمال را تا می‌کند و اشک‌هایش را با قسمت تمیزش پاک می‌کند. «ببخشید هر بار بهش فکر می‌کنم گریه‌م می‌گیره.» شانه‌هایش می‌لرزند و هق‌هق می‌کند. «نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. نمی‌دونم کی قراره باهاش کنار بیام.»

برای لحظه‌ای خشکم می‌زند و میان وضعیت غم‌انگیز او و صحنه وحشتناک پشت سرش گیر می‌کنم. بعد دلم را به دریا می‌زنم و جلو می‌روم. او را در آغوش می‌گیرم. «هی. درست می‌شه.» همان‌طور که سرش را روی شانه‌ام گذاشته است و گریه می‌کند به پشتش ضربه می‌زنم. تکرار می‌کنم: «درست می‌شه.»

می‌گوید: «چطوری؟ همه‌چیز وحشتناک شده. بابام به‌خاطر برندون مرده و برندون به‌خاطر ما!»

می‌گویم: «تقصیر تو نیست!» و هق‌هقش شدیدتر می‌شود. برای مدتی که نمی‌دانم چقدر است او را در آغوشم نگه می‌دارم تا اینکه بالاخره گریه‌اش بند می‌آید و نفس‌های عمیق و نامنظم می‌کشد. یک دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و بعد سرش را بالا می‌آورد و با چشمان پر از اشکش به من نگاه می‌کند. «ناکس! چیزی نمونده قلبت از سینه‌ت بزنه بیرون.»

می‌گویم: «آره.» پلک می‌زنم و سعی می‌کنم کمی سرگیجه‌ام را آرام کنم. «آخه من از ارتفاع می‌ترسم و این نرده‌ها خیلی محکم به‌نظر نمی‌رسن. بلند هم نیستن. به اندازه‌ای بلند نیستن که من احساس امنیت کنم.»

«خدای من.» با چشمانی پر از اشک می‌زند زیر خنده و من را به وسط بالکن می‌برد تا اینکه آرامشی توصیف‌ناپذیر می‌گیرم. «چرا چیزی نگفتی؟ من می‌تونستم این وسط هم سرم رو بذارم روی شونه‌ت و گریه کنم.»

سرگیجه‌ام حالا به یک حد قابل‌تحمل رسیده است. «خب می‌دونی؟ سعی می‌کنم از ترسو بودنم مسئله

بزرگی نسازم.»

به من خیره می‌شود و اشک‌هایش را پاک می‌کند.
«ترسو؟ شوخی‌ت گرفته؟ تو شجاع‌ترین آدمی هستی
که من توی عمرم دیده‌م. فکر کردم قلبت به‌خاطر من
داره تند می‌زنه.»

می‌گویم: «چی؟» آن‌قدر جا خورده‌ام که تقریباً داد
می‌زنم. و او حالت خاصی به خود می‌گیرد.
«لازم نیست بترسی.»

سریع می‌گویم: «من اصلاً نترسیده‌م. فقط... هیچ‌وقت
این شکلی به خودمون نگاه نکرده‌م. چون...» مکثی
می‌کنم و پشت گردنم را می‌مالم. «فکر نمی‌کردم
شانسی داشته باشم. تو در برابر من خیلی جذابی.
نه‌اینکه بگم مدتی طولانی نشسته‌م و جذاب بودنت رو
آنالیز کرده‌م ولی...»
و بعد دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم.

صورتش را که از اشک خیس است نزدیک می‌آورد.
خودم را عقب می‌کشم. «فیبی.» نفس‌های او هم مثل
من سنگین شده و چشمانش برق می‌زنند. با شستم رد
اشک را از روی گونه‌اش پاک می‌کنم. «فکر می‌کنم تو
الان واقعاً ناراحتی. و نگرانی و الان... وقت خوبی برای
این کار نیست.»

صدایی مثل ناله از دهانش خارج می‌شود. «خدایا. من
فاجعه‌ام. باید از من متنفر شده باشی.»
«چی؟ نه! شوخی‌ت گرفته؟ هیچ‌چیزی مثل این توی
دنیا نیست که بخوام اتفاق بیفته. بذاریمش یک هفته
دیگه یا هر وقت که حالت بهتر بود. البته اگه دوست
داری. اگه نه که اصلاً اشکالی نداره.»

نفسش را رها می‌کند. «می‌دونستی چقدر خوبی؟»
«نه واقعاً.» شلوارم را کمی صاف می‌کنم؛ چون با تشکر
از کاری که فیبی با من کرده است دیگر در آن راحت
نیستم. او حرکت من را می‌بیند و کمی می‌خندد. «فقط
اینجا رو ببین که مطمئن بشی و

فردا اگه دوباره حرف‌هایی زده شد باور نکنی...»
می‌خندد. اگر این حرفم حالش را کمی بهتر نمی‌کرد از
گفتنش خیلی خجالت می‌کشیدم. «خدایا تو واقعاً من
رو خندوندی. فکر نمی‌کردم دیگه خندیدن ممکن باشه.
واقعاً ازت ممنونم. بهش نیاز داشتم. به کل این
ملاقات.» و اشک‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کند.
دستش را می‌گیرم و او را به سمت پله‌ها می‌برم.
«خوبه. خوشحالم. فقط می‌شه دیگه بریم پایین؟»

خیلی دیر به خانه می‌رسم. تمام مسیر را راه رفته‌ام. از
سالن عروسی تا خانه فیبی و از خانه فیبی تا خانه
خودمان. از دیروز نفس کشیدن کمی برایم سخت شده
است و هوای خنک کمکم می‌کند.
در خانه را که باز می‌کنم صورتم هنوز به‌خاطر فیبی
زق‌زق می‌کند. در مسیر بازگشت به خانه صدها بار به آن
لحظه فکر کرده‌ام. احتمالاً دیگر تکرار نخواهد شد ولی
مهم نیست. من و میو توانسته‌ایم از اینکه تمام
مدرسه از رابطه ناموفقمان باخبر شدند جان سالم به در
ببریم. یک بوسه روی بالکن که دیگر چیزی نیست.
و از کجا معلوم. شاید هم فیبی دلش با من است.
چراغ اتاق نشیمن و آشپزخانه روشن است و وقتی وارد
می‌شوم صدایی شبیه بازی فوتبال از تلویزیون
می‌شنوم. از ساعت خواب مادرم گذشته و احتمالاً پدرم
تنها در حال تماشای مسابقه است. او دوست ندارد
وقتی فوتبال تماشا می‌کند کسی مزاحمش شود. کلیدم
را روی میز می‌اندازم و به سمت راه‌پله می‌روم.
صدای پدرم متوقف می‌کند. «ناکس؟» چند لحظه بعد
با یک بطری نوشیدنی در دستش در چارچوب در

آشپزخانه پدیدار می‌شود. نور آشپزخانه چروک صورتش را بیشتر نمایان کرده است. «عروسی چطور بود؟» «اممم...» برای لحظه‌ای زبانم بند می‌آید. انگار عروسی یک ماه پیش بود. «خوب بود... می‌دونی. بهتر از این نمی‌تونست باشه. اون هم توی این شرایط.» سرش را تکان می‌دهد. «درسته.» اضافه می‌کنم. «نیت هم بود. می‌گفت و می‌خندید. به‌نظر نمی‌رسید خیلی درد داشته باشه.» صدایم را صاف می‌کنم. «کاری که داری واسه‌ش می‌کنی واقعاً عالیه. منظورم حقوق ازکارافتادگی‌شه. همه دارن درموردش حرف می‌زنن. که چقدر عالی بوده و هست و خواهد بود.»

خدای من ناکس نمی‌تونی یاوه‌گویی رو بس کنی. می‌گویند: «سیاست شرکته.» می‌گویم: «می‌دونم ولی انگار... تو این سیاست رو می‌نویسی.»

از دیدن لبخندش غافل‌گیر می‌شوم. «شاید.» فکر می‌کنم وقتش رسیده آنچه را که مدت‌هاست قصدش را داشته‌ام، به او بگویم. «بابا. واقعاً متأسفم که از اون مسیر میانبر استفاده کردم. این‌جوری نبوده که به حرفت گوش ندم یا به کارت احترام نذارم. فقط بی‌فکری کردم.»

دیگر اخم نمی‌کند. «تو هفده سالته. این طبیعیه.» جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد و به زمین نگاه می‌کند. «من هم یک عذرخواهی بهت بدهکارم. نباید می‌گفتم تو سخت‌کوش نیستی. چون می‌دونم که هستی.» صدایش خش‌دار می‌شود. «و یک چیز دیگه. دیشب خیلی شجاعانه و هوشمندانه عمل کردی و بااینکه دوست دارم توی این‌طور مواقع امنیت خودت رو بیشتر حفظ کنی، باید بگم به کاری که کردی افتخار می‌کنم. من همیشه به تو افتخار می‌کنم.»

خدای من. در بیست‌وچهار ساعت گذشته تمام تلاشم

را کرده‌ام که گریه نکنم و حالا پدرم دارد اشکم را
درمی‌آورد. و بعد با دیدن اشک‌هایم احتمالاً همه
حرف‌هایش را پس می‌گیرد. پیش از آنکه کار به آنجا
بکشد بابا نوشیدنی‌اش را لبه می‌گذارد و خودش
هق‌هق می‌کند. او من را بغل می‌کند و آنقدر محکم
می‌فشارد که چیزی نمانده استخوان‌هایم بشکنند. کمی
درد دارد ولی ارزشش را دارد.

فصل سی و سوم

فیبی

چهارشنبه، ۱ آوریل

چهارشنبه صبح در پارکینگ مدرسه عجله‌ای برای پیاده شدن از ماشین ندارم. از روز یکشنبه با اوون پیش خاله‌ام چند محله دورتر از خانه بوده‌ام و به مدرسه نیامده‌ام. مامان فکر می‌کرد ما به یک استراحت نیاز داریم و احتمالاً درست فکر می‌کرد. اوون هنوز آنجاست چون او نابغه است و چند هفته از درس‌های مدرسه‌اش پیش است. ولی من نمی‌توانم تا ابد از مدرسه دور بمانم.

از آمدن به مدرسه می‌ترسم. از اینکه حالا که حقیقت دارد روشن می‌شود مردم درمورد من چه فکری می‌کنند و چه می‌گویند. می‌ترسم هم از من هم از اما متنفر شده باشند. نمی‌توانم آنها را سرزنش کنم؛ چون خودم هم بیشتر مواقع از هر دویمان متنفر می‌شوم. از اما به‌خاطر شروع این کثافت‌کاری‌اش و از خودم به‌خاطر اینکه با روی هم ریختن با درک او را به این کار تشویق کردم.

از برندون هم به‌خاطر کاری که سه سال پیش کرد متنفرم، اما نه آن‌قدر که از مرگش ناراحت نباشم. می‌دانم که بی‌فکری یک پسر لوس سیزده‌ساله تاوانش مرگ نیست. همه‌چیز برایم دردناک شده است. موبایل‌م در جیبم می‌لرزد. آن را درمی‌آورم و پیام ناکس را می‌بینم. نگران نباش. ما پشتتیم. در جواب لایکش می‌کنم و قند در دلم آب می‌شود. در این چند روز مدام اتفاقی را که روی بالکن افتاد با خودم مرور کرده‌ام. به اینکه ناکس

باوجود ترسش، کنار نرده‌ها، برای آن مدت طولانی بغلم کرد و اینکه وقتی خنده را فراموش کرده بودم دوباره من را خنداند. ضمن اینکه او به شکل غافل‌گیرکننده‌ای با موهای به‌هم‌ریخته، پیراهن چروک و چهره‌خسته‌اش به‌خاطر شب گذشته جذاب شده بود.

شاید من فقط به قهرمان‌های زخم‌خورده علاقه‌مند می‌شوم. یا شاید فیبی آینده‌ای که قدر امثال ناکس را می‌داند، آن‌قدرها هم با فیبی امروز فاصله ندارد. موبایلم دوباره زنگ می‌خورد. این بار میوست. بیا تو. الان زنگ می‌خوره.

فکر نمی‌کنم بتوانم تا ابد از سرنوشت دوری کنم. از ماشین پیاده می‌شوم. در را قفل می‌کنم و به سمت در پشتی مدرسه می‌روم. سرم پایین است و وقتی به پله‌ها می‌رسم چیزی نمانده با زوجی برخورد کنم که در آغوش همدیگر هستند. می‌گویم: «ببخشید.» بعد وقتی از هم جدا می‌شوند خشکم می‌زند. آنها شان و جولز هستند. واقعاً دلم نمی‌خواست الان آنها را ببینم. حتی تصور چیزی که شان می‌خواهد بگوید لرزه بر اندامم می‌اندازد... نه! دوست ندارم حتی تصورش کنم. او دارد دهانش را باز می‌کند و نمی‌دانم چرا از اینجا نمی‌روم. بالاخره می‌گوید: «سلام، فیبی.»

آن‌قدر دور از انتظار بود که زبانم بند می‌آید. جولز خودش را از شان جدا می‌کند و به او می‌گوید: «برو تو. جلوی کمد می‌بینمت.» در کمال غافل‌گیری‌ام او همین کار را می‌کند، آن‌هم بدون اینکه چیزی بگوید. می‌گویم: «رامش کردی.» وای دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و من را ببلعد، چون حرفم خیلی بی‌ادبانه بود و هیچ‌یک از آنها حقش نبود چنین چیزی را بشنود.

ولی جولز لبخند می‌زند. «شان یک مردسالاری سمی توی وجودش داره، ولی داره روی خودش کار می‌کنه. اون قدر که تو فکر می‌کنی هم پسر بدی نیست، فیبی.» فکر می‌کنم حق با او باشد. به‌خصوص که من فکر می‌کردم خود شان این بازی را آغاز کرده بود که بهترین دوستش را حذف کند. و همه‌چیز سر خودم خراب شد. خواهرم این بازی را شروع کرده بود. ظاهراً. هنوز دوست دارم یک چیز را بدانم. شاید در تلویزیون و باقی رسانه‌ها فاش شده باشد، ولی من از آنها دوری می‌کرده‌ام. به نرده‌های پله‌ها تکیه می‌دهم و پابه‌پا می‌شوم. «چرا دروغ گفتین، جولز؟ و چرا برندون پرید؟» جولز سرخ می‌شود. «آخه... شان فکر کرد شاید به دردسر بیفتیم. گفت بهتره فقط بگیریم می‌خواستیم میانبر بزنیم که مجبور نشیم همه‌چیز رو توضیح بدیم.» او موهایش را پشت گوشش می‌دهد. «به‌خصوص چیزی رو که بازی درمورد تو و اِما فاش کرده بود.» می‌گویم: «شان به ما اهمیتی نمی‌داد.» شاید این حرفم هم مؤدبانه نباشد ولی حقیقت دارد. او اعتراف می‌کند. «نه. ولی برای من مهم بود.» حرفش را باور می‌کنم. «و شان نمی‌خواست اون قدر محکم ناکس رو بزنه. اون فقط ترسیده بود.» می‌گویم: «پس اون اصلاً فکر نمی‌کرد که ناکس می‌خواسته برندون رو نجات بده؟» جولز می‌گوید: «نه. اون ترسیده بود و ناکس... ناکس فقط بد موقعی اونجا بود.» می‌پرسم: «حالا قراره به دردسر بیفتین؟ بابت دروغ گفتن؟» او آهی می‌کشد. «پلیس باهامون مهربون نبوده، ولی الان ما اصلاً مظنون اصلی نیستیم. بهمون گفتن تا زمانی که همکاری کنیم مشکلی برامون پیش

نمی‌آد.» بعد نگاهش را پایین می‌اندازد. «اما...»
نمی‌گذارم جمله‌اش را تمام کند. «نمی‌تونم درموردِ اِما
حرف بزنم.»

جولز سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. «می‌دونم.»
هرچند احتمالاً نمی‌داند. مشکل فقط این نیست که من
اجازه ندارم درمورد چیزهایی که وکیل اِما تأییدشان
نکرده است حرف بزنم (امروز قرار است من هم برای
اولین بار پیش او بروم) مشکل این است که نمی‌دانم
دنیا تا کجا از این ماجرا خبر دارد. از جمعه‌شب که در
اتاق بیمارستان تنه‌ایش گذاشتم زیاد با او حرف نزده‌ام.
می‌دانم که او چه چیزهایی به کارآگاه مندوزا گفته
است و می‌دانم وقتی می‌توانست ساکت بماند و همه
کاسه‌کوزه‌ها سر من بشکند حقیقت را گفت. ولی این
تنها چیزی است که می‌دانم.

زنگ می‌خورد، ولی من و جولز همان‌جا می‌مانیم و
کوله‌پشتی‌هایمان را روی دوشمان می‌اندازیم. بالاخره
می‌گوییم: «کاش زودتر اومده بودم و درمورد همه‌چیز
باهات حرف زده بودم.»

جولز می‌گوید: «یا کاش من این کار رو کرده بودم.
ببخشید که وقتی نیاز داشتی باهات نبودم. خیلی درگیر
شان شده بودم.»

به‌دروغ می‌گوییم: «خوشحالم که خوشحالی.» نمی‌توانم
کسی را در رابطه با شان تصور کنم که درنهایت پشیمان
یا دچار بیماری‌های مقاربتی نشود. ولی برای یک‌بار هم
که شده می‌خواهم دهانم را بسته نگه دارم. در دنیا
چیزهای مهم‌تری از یک رابطه ساده با یک پسر وجود
دارد.

جولز دستم را می‌گیرد و من را به سمت در می‌برد.
«زود باش فیبی جیبیز. بیا برگردیم به زندگی عادی.»

مارتین مکوی (۱۴۹) پشت میز آشپزخانه نشسته و دستانش را روی میز گذاشته است. دستانش پر از کک‌مک هستند. او می‌گوید: «می‌خوام باهام صددرصد صادق باشی، اِما.» او موهایی نارنجی دارد. مثل پدرم. همین باعث می‌شود بتوانم به او اعتماد کنم. «از جیرد جکسون فیلم هست و هیچ تردیدی در محکوم شدنش به‌خاطر اتفاق رستوران تالیا نیست. او به اعمالش که منجر به مرگ برندون وبر شده هم اعتراف کرده. بااینکه هیچ‌کس در اون مورد بهش شکی نداشت.» مارتین جوری شقیقه‌اش را می‌فشارد که انگار اعتراف عجیب جیرد سرش را به درد آورده است. «تا جایی که من می‌دونم اون این کار رو برای مشمول کردن تو توی این ماجرا کرد. که تو رو هم با خودش بکشه پایین. وکیلش یک خروار پیام آورده...» بعد به کاغذهای کنارش اشاره می‌کند. «که ادعا می‌کنه بین شما دو نفر ردوبدل شده و باهم توافق کرده بودین کار انتقام رو انجام بدین و بازی رو راه انداختین.»

اِما با نگرانی به پرونده نگاه می‌کند و می‌پرسد: «خوندی شون؟» او قبل از اینکه مارتین بیاید به حمام رفت و حالا بیشتر شبیه اِمای همیشگی است. موهای قرمز تیره‌اش هنوز خیس هستند و آنها را پشت سرش محکم جمع کرده است. یکی از پیراهن‌های آکسفورد را پوشیده که موردعلاقه‌اش است و دکمه بالایش را باز گذاشته. دارد بهتر می‌شود.

مارتین می‌گوید: «هنوز نه. درست قبل از اینکه راه بیفتم و پیام اینجا رسید به دستم. ولی اول دوست دارم از زبون تو داستان رو بشنوم.» کنار اِما نشسته‌ام و دارم با خودم فکر می‌کنم الان است که من را از اتاق بیرون کنند. چیزهایی

را که درمورد جیرد می‌دانستم به مارتین گفته‌ام. حالا مامان با حالت معذبی دارد به من نگاه می‌کند و انگار ترجیح می‌داد من خانه خاله پیش اوون می‌ماندم. خودم هم همین حس را دارم. ولی اگر قرار است در خانه باشم، ترجیح می‌دهم بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد تا اینکه تنها در اتاقم بنشینم. پس ساکت همان‌جا می‌مانم.

اما لبش را گاز می‌گیرد. «مامان براتون توضیح داده دیگه، نه؟ من اوایل خیلی باهاش چت می‌کردم.» مامان روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود، ولی پیش از آنکه بتواند جواب بدهد مارتین می‌گوید: «برام توضیح بده دقیقاً چطور باهم آشنا شدین. درمورد چی باهم حرف زدین و کجا این رابطه تموم شد. چیزی رو تلطیف نکن و از قلم هم ننداز. من فقط در صورتی می‌تونم بهت کمک کنم که همه‌چیز رو بدونم.»

خواهرم نفس عمیقی می‌کشد و من هم همین کار را می‌کنم. شروع شد.

صدای اما طوری ماشینی می‌شود که انگار خودش را برای یک سخنرانی طولانی آماده کرده است. «حقیقت داره. جیرد درمورد اینکه ما آنلاین باهم آشنا شدیم راست می‌گه. من دوران بدی داشتم. تازه خبردار شده بودم که فیبی با دوست قبلی‌م روی هم ریخته. واقعاً ناراحت بودم.» به میز چوبی آشپزخانه‌مان خیره می‌شوم. سعی می‌کنم به مامان نگاه نکنم؛ چون اصلاً دوست نداشتم این مکالمه تکرار شود.

اما ادامه می‌دهد: «ولی بعد توی پرونده‌های مامانم فضولی کردم که ببینم چقدر پول برای دانشگاه رفتن من داریم، ولی به یک گزارش از روز تصادف بابا رسیدم. خیلی عصبانی شدم.» چشمانش کاملاً عادی هستند. «وقتی درمورد برندون خوندم این‌قدر عصبانی شدم که نمی‌تونستم درست فکر کنم.»

می‌خواستم... نمی‌دونم. می‌خواستم یک کاری بکنم. یاد صفحهٔ انتقام سایمون کلیهر افتادم. رفتم دنبالش. توی فهرست جابه‌جا شده بود ولی پیداش کردم. یک اکانت برای خودم ساختم و وارد شدم. جیرد رو اونجا دیدم و باهم حرف زدیم. یک‌جورهایی باهم صمیمی شدیم. پیشنهاد کرد که توی یک نرم‌افزار خارج از اونجا باهم چت کنیم. از اونجا دیگه از اسم‌های واقعی‌مون استفاده می‌کردیم و من با اسم فیبی چت می‌کردم.»

با عذاب وجدان نگاهم می‌کند و من سعی می‌کنم چهره‌ام عادی باشد. کاری که اِما کرده برایم دردناک است، ولی جولز راست می‌گفت: این موضوع الان اصل مطلب نیست.

اِما می‌گوید: «من همه‌چیز رو بهش گفتم. اون شنوندهٔ خوبی بود.» چهره‌ای به خود می‌گیرد که انگار اعتراف به این حقیقت برایش دردناک است. «جیرد می‌گفت برندون از اون آدم‌هایی که هیچ‌وقت به عواقب کارهایش فکر نمی‌کنه. و گفت می‌تونه کمکم کنه که یک جوری تلافی کنیم. البته اگه من هم بهش کمک کنم که انتقام بگیره.»

مارتین می‌پرسد: «ولی اون داستانش رو برای تو تعریف نکرد، درسته؟ تو از ارتباطش با اِلی کلینفلتر بی‌خبر بودی؟»

اِما با تأکید می‌گوید: «درسته. من از این موضوع چیزی نمی‌دونستم. تا روزی که کارآگاه مندوزا بهم درمورد این موضوع گفت. اون گفت جیرد بو برده که مامانم برنامه‌ریز عروسی اِلیه و تصمیم گرفته از من سوءاستفاده کنه.» او مکثی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «تنها چیزی که جیرد به من گفت این بود که یک نفر زندگی برادرش رو نابود کرده. و مادرش برای همین خودکشی کرده. خیلی حس بدی داشتم.» اِما سرخ می‌شود و به میز

چشم می‌دوزد. «اون فکر می‌کرد که ما باید یک کاری بکنیم که به برندون آسیب برسونیم تا دیگه نتونه فوتبال بازی کنه. فکر می‌کرد این‌جوری می‌فهمه که از دست دادن یک چیز بارزش چقدر سخته.»

مارتین می‌پرسد: «تو قبول کردی؟»

اما لب‌هایش را با زبان تر می‌کند و آرام می‌گوید: «آره.» و آرام چشمانش را می‌بندد و به صدایی که مادرش از سر درماندگی از خودش درمی‌آورد گوش می‌دهد.

«اون زمان عادلانه به‌نظر می‌رسید.»

قلبم تا گلویم بالا آمده است و چیزی نمانده که خفه‌ام کند، ولی لحن آرام مارتین تغییری نمی‌کند. «و کی نقشه بازی جرئت یا حقیقت رو کشید؟»

اما می‌گوید: «جیرد. اون فکر می‌کرد خوبه که از میراث سایمون استفاده کنیم. اون این اسم رو روش گذاشت. گفت باید یک بازی شایعه‌پراکنی درست کنیم که دانش‌آموزان بیویو نتونن در مقابل وسوسه‌ش مقاومت کنن. قرار بود بازی رو آروم پیش ببریم تا به مرحله‌ای برسه که برندون بی‌چون‌وچرا جرئت رو انتخاب کنه.»

اما صاف می‌نشیند و می‌توانم صدای ضربه زدن پایش روی زمین را بشنوم. «جیرد گفت آدم‌ها براش قابل‌پیش‌بینی هستن. کافیه دو نفر اسیر دام حقیقت بشن و اون موقع‌ست که بقیه جرئت رو انتخاب می‌کنن. چون اون‌ها ترجیح می‌دن یک کار شجاعانه بکنن ولی حقایق زندگی‌شون برملا نشه. ولی اول باید مطمئن می‌شدیم که توجه همه رو کاملاً جلب کرده‌یم. باید بازی رو با حقیقتی شروع می‌کردیم که هیچ‌کس ازش خبر نداشت. یک چیز به‌دردبخور واقعی و البته زشت. اون گفت باید با آدم‌هایی بازی کنیم که مطمئنیم ادامه می‌دن و بعد بازی خودش پیش می‌ره.»

مارتین می‌گوید: «خب، پس شما به آدمی نیاز داشتین که بازی کنه و یک حقیقت زشت هم داشته

باشه. تو این رو برای جیرد فراهم کردی؟»
اما دیگر پا نمی‌کوبد و تنها صدایی که در آشپزخانه
می‌آید، صدای ساعت است. بعد نفس عمیقی می‌کشد
و می‌گوید: «بله.» مامان ناله‌ای می‌کند و اما ادامه
می‌دهد: «من داشتم تظاهر می‌کردم که فیبی هستم و
برای همین بهش گفتم با دوست سابق خواهرم ریخته‌م
روی هم. این حقیقت به نظرت به اندازه کافی بد
هست؟» جوری به خودم می‌پیچم که انگار او کشیده‌ای
به گوشم نواخته است. اما ادامه می‌دهد: «و جیرد
پرسید که مطمئنی می‌خوای از این شایعه استفاده
کنی؟ و من گفتم...» صدایش آن‌قدر آرام می‌شود که
مجبورم برای شنیدنش گوش‌هایم را تیز کنم. «گفتم
آره. چرا نکنم؟ بهش گفتم خواهرم برام مهم نیست.
اگه برام مهم بود از همون اول با دوستش نمی‌ریختم
روی هم.»

می‌خواهم داد بزنم یا استفراغ کنم. یا هر دو.
می‌خواهم اما دیگر حرف نزنم، ولی متأسفانه مارتین
چنین حسی ندارد و می‌گوید: «خب، و تو اسم کسی رو
هم به جیرد دادی؟ اسم آدم‌هایی که فکر می‌کردی که
جرئت رو انتخاب می‌کنن؟»
اما سر تکان می‌دهد: «بله. من با شان کلاس خصوصی
داشتم و هر روز جولز رو می‌بردم مدرسه. مطمئن بودم
اونها این کار رو می‌کنن.»

مارتین می‌پرسد: «میو رو خاس چی؟»
اما می‌گوید: «اون فکر جیرد بود. جیرد می‌خواست میو
رو درگیر کنه؛ چون میو توی پرونده سایمون نقش
پررنگی داشت. جیرد خیلی به سایمون فکر می‌کرد.
می‌خواست باهوش‌تر از اون باشه. می‌خواست سر
کسی بلا بیاره که سایمون نتونسته بود.» صورتش سرخ
می‌شود. «میو قرار بود جرئت رو انتخاب کنه. مثل بقیه.
ولی این کار رو نکرد. و نمی‌دونم چطور جیرد از ماجرای
اون باخبر شد. من

حتی اگه این موضوع رو می‌دونستم هم به اون نمی‌گفتم. من هم میو هم ناکس رو خیلی دوست دارم.»

شنیدن این حرفش بعد از اینکه اعتراف کرده است به راحتی حاضر شده من را هل بدهد جلوی اتوبوس جیرد، برایم خیلی دردناک است.

مارتین می‌پرسد: «و وقتی بازی شروع شد، چی شد؟»
اما صدایش می‌لرزد و می‌گوید: «وحشتناک بود. مردم خیلی بد رفتار کردن. و تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم یک جمله بود که یادم نیست کجا خونده بودمش ولی می‌گفت: نگه داشتن کینه در دل مثل این است که خودمان ذره‌ذره جام زهر را سر بکشیم و منتظر مرگ دیگری باشیم. و دقیقاً همین حس رو داشتم. دیگه دوست نداشتم انتقام بگیرم. فقط می‌خواستم تموم بشه.» بعد ملتمسانه به من نگاه می‌کند.

«متأسفم، فیبی. برای همه چیز.»

مستم را گره می‌کنم تا اولین چیزی را که به ذهنم می‌رسد بر زبان نیاورم (عذرخواهی‌ت به دردم نمی‌خوره)؛ زیرا می‌دانم وقتی خواهرتان عذرخواهی‌تان را نمی‌پذیرد چه حسی دارد. می‌گویم: «اشکالی نداره.»

مارتین می‌گوید: «در اعترافات پیش پلیس گفته بودی از جیرد خواسته بودی بازی رو تموم کنه و اون هم قبول کرده. درسته؟»

اما سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد: «بله. اون عصبانی شد و باهم بحث کردیم. ولی درنهایت گفت که بی‌خیالش می‌شه؛ چون اگه من کمک نمی‌کردم فایده‌ای نداشت. نرم‌افزار رو از روی گوشی‌م پاک کردم و فکر کردم همه چیز تمومه.»

دوباره صدایش می‌لرزد. «ولی بازی ادامه پیدا کرد. برندون مُرد و...» اشک روی گونه‌اش سرازیر می‌شود و خودش را به لب‌های خشک او می‌رساند. «نمی‌دونستم چی کار کنم یا چی بگم. پناه بردم به

نوشیدنی تا خودم رو آرام کنم. و از یک جایی به بعد، دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. موبایل رو شکستم و انداختمش بیرون. چون فکر می‌کردم ممکنه برام دردسر درست کنه. و متأسفم. برای همه‌چی. خیلی متأسفم.» او خودش را در آغوش مامان رها می‌کند و مامان او را طوری بغل می‌کند که انگار یادش رفته چگونه او را در آغوشش جا دهد.

چشمانم را می‌بندم که گریه نکنم. خیلی وحشتناک است. تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم این است که اگر من و اِما هنوز باهم صمیمی بودیم، هیچ‌کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد. اگر بابا زنده بود من و اِما هنوز به هم نزدیک بودیم. اگر برندون نبود بابا زنده بود. این وحشتناک‌ترین چرخه تاریخ است و حالا می‌فهمم که چقدر راحت این کینه می‌تواند وجودم را فرا بگیرد.

مارتین چند دقیقه‌ای به اِما اجازه می‌دهد که گریه کند. پرونده‌هایش را زیرورو می‌کند تا اینکه هق‌هق اِما به فخ‌فخ تبدیل می‌شود. وقتی بالاخره اِما از مامان جدا می‌شود و اشک‌هایش را پاک می‌کند مارتین می‌گوید: «می‌تونی دقیقاً بهم بگی کی ارتباطت با جیرد قطع شد؟ منظورم تاریخه، و اگه یادته حتی ساعتش.»

اِما همان‌طور که می‌لرزد نفس عمیقی می‌کشد.

«درست بعد از اینکه شایعه فیبی پخش شد. اون شب رو خونه دوستم گیلیان موندم. خوابم نمی‌برد. به جیرد پیام دادم و تا نیمه‌شب بحث کردیم. تا اینکه قبول کرد بازی رو تموم کنه. از نرم‌افزار خارج شدم و رفتم خوابیدم. درست دوازده شب بود. آخرین باری بود که باهاش حرف زدم.»

مارتین به کاغذی که در مقابلش گذاشته است نگاه می‌کند. «پس باید نوزدهم فوریه بوده باشه.» او

یک کاغذ به اِما می‌دهد و اِما لب‌هایش را با نگرانی تر می‌کند. مارتین می‌پرسد: «این مکالمه رو می‌گی؟» اِما می‌پرسد: «اینها رو چاپ کرده‌ن؟ مکالمه‌تو چت ماست؟»

مارتین می‌گوید: «آره. از سیم‌کارت یک‌بارمصرف جیرد درشون آوردن. به‌نظر می‌رسه دقیقاً شامل همون چیزهایی می‌شن که تو به من گفتی. تا تاریخ نوزدهم فوریه. شما باهم بحث می‌کنین و اون قبول می‌کنه که بازی رو متوقف کنه.» برای اولین‌بار از زمانی که او را دیده‌ام چهره‌اش عبوس می‌شود و می‌گوید: «ولی از اون تاریخ به بعد ما یک مشکل داریم.» اِما دوباره لب‌هایش را لیس می‌زند و می‌گوید: «منظورتون چیه؟» و مارتین کاغذ دیگری به او می‌دهد. «این مکالمه‌ایه که درست صبح روز بیستم فوریه دوباره بین فیبی و جیرد شروع شده.»

فصل سی و چهارم

فیبی

چهارشنبه، ۱ آوریل

قلبم در سینه فرو می‌ریزد. مامان می‌گوید: «اما!» و این را با صدایی آرام ولی هشدارآمیز می‌گوید. اما با چشمانی از حدقه بیرون زده به طرف او برمی‌گردد. مامان ادامه می‌دهد: «باید همه چیز رو به مارتین بگی.» اما مصرانه می‌گوید: «گفتم. امکان نداره. بذار ببینم.» اما کاغذ را جوری می‌گیرد که من هم بتوانم ببینم. فیبی: ببخشید که اون حرف‌ها رو زدم. منظوری نداشتم.

جیرد: منظوری نداشتی؟ تو گفتی من زیاده‌روی می‌کنم و دیگه نیستی.

فیبی: آره یک لحظه ترسیدم. ولی الان هستم.

فیبی: بیا انجامش بدیم.

اما کاغذ را طوری می‌اندازد که انگار آتش گرفته است.

«نه! نه. نه.» بعد با حالتی کاملاً مات و مبهوت به آن

خیره می‌شود. «این من نیستم. من بعد از اون شب

دیگه با جیرد ارتباطی برقرار نکردم.» نگاهش را

ملتسمانه بین مامان و مارتین جابه‌جا می‌کند. انگار دارد

التماس می‌کند که حرفش را باور کنند. «به خدا قسم

می‌خورم. به روح بابام قسم می‌خورم. نمی‌تونین...

نمی‌دونم... آی‌پی رو بررسی کنین؟»

مارتین دوباره چهره‌ای عبوس به خود می‌گیرد.

«باید ببینم تا چه حد قابل‌ردیابیه، ولی نرم‌افزارهای پیام‌رسان خیلی پیچیده هستن. اگه موبایلت رو داشتیم شاید می‌شد باهاش کاری کرد. موبایلت کاملاً غیرقابل‌تعمیره؟»

اما سرخ می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد. «آره. با چکش لهش کردم و انداختمش توی یک سطل آشغال خیابونی. الان حتی نمی‌دونم کجاست.»
مارتین با لحنی آرام می‌گوید: «درسته.» ولی مطمئنم از این موضوع خوشحال نیست.

مامان به جلو خم می‌شود و با لحن محکمی می‌گوید: «امکان داره این جوون تمام این پیام‌ها رو با اسم فیبی برای خودش فرستاده باشه؟ کاملاً مشخصه که خون جلوی چشمش رو گرفته بوده.»

مارتین می‌گوید: «بله. ممکنه. جیرد به‌خاطر دستگیری برادرش، بیماری پدرش و خودکشی مادرش اصلاً اوضاع روحی خوبی نداشته. این می‌تونه یک نظریه باشه. البته اگه شواهد نشون بدن الگوی نگارشی تغییر کرده، اون رو به‌عنوان یکی از احتمالات بررسی می‌کنن.»

اما مانند کسی که در حال غرق شدن چشمش به یک جلیقه نجات افتاده باشد، دستش را دراز می‌کند.
«می‌شه بقیه چت‌هاش رو ببینم؟»

مارتین یک دسته کاغذ و یک مداد را به او می‌دهد.
«حتماً. اینها بقیه چت روز بیستم فوریه‌ست. اگه چیزی دیدی که شک‌برانگیز بود بنویس.»

اما شروع می‌کند به خواندن. و من بعد از او این کار را می‌کنم. بعد از اینکه فیبی برمی‌گردد و قول می‌دهد بازی را ادامه دهد جیرد نصف صفحه را به تعریف و تمجید از هوش و ذکاوت خودش می‌پردازد. فیبی هم حرف‌های او را تأیید می‌کند. وقتی آنها را می‌خوانم کاملاً امیدوار می‌شوم؛ چون شیوه پیام دادن اما اصلاً این‌گونه نیست.

این فیبی جدید از ایموچی خنده و علامت سؤال
 بیش از حد استفاده کرده است. و چاپلوسی از جیرد
 بیشتر من را مطمئن می‌کند. ممکن است نظریه
 کارآگاهی مامان درست باشد؟
 بعد پایین صفحه را می‌خوانم.
 جیرد: این بازی خیلی هوشمندانه‌ست. می‌تونی مردم
 رو مجبور به هر کای بکنی.
 جیرد: مهم نیست چقدر عجیب باشه. انجامش می‌دن.
 فیبی: هرچی شنی‌تر باحال‌تر، درسته؟؟؟ (: (: (:
 آب دهانم را فرو می‌برم. قلبم به تپش می‌افتد. آن‌قدر
 تند می‌زند که قفسه سینه‌ام درد می‌گیرد. دوباره جمله
 را می‌خوانم. او ننوشته شنیع. نوشته شنی. به اِما نگاه
 می‌کنم که صورتش سرخ شده است. وقتی به من نگاه
 می‌کند می‌فهمم او هم متوجه شده است.
 روی صندلی‌ام خشکم زده است. واقعاً نمی‌دانم باید
 چه کار کنم و چه بگویم. دارم به همه این چیزهای
 کوچکی که تا الان بی‌اهمیت بوده و حالا مهم شده‌اند
 فکر می‌کنم:
 برادر فضولم همیشه پشت در اتاق ما گوش می‌ایستاد.
 برادر عاشق تکنولوژی‌ام، همیشه در حال نفوذ به
 موبایل‌های ما بود.
 برادر همیشه تنهای من، وقتی میو داشت ماجرایش با
 ناکس را برای برانوین تعریف می‌کرد در کافه کونتیگو
 بود.
 برادر بیچاره من، وقتی برندون در خانه‌مان به من
 بی‌احترامی می‌کرد تماشایمان می‌کرد.
 برادر غمگینم، وقتی من و اِما به‌خاطر درِک باهم دعوا
 کردیم فکر کرد خانواده ما نابود شده است.
 و بله. قهرمان کوچک مسابقه غلط املایی. ارتباط

دوباره فیبی قلابی و جیرد قبل از زمانی شروع شد که من این غلط اوون را به او بگویم.

همان طور که برادرم را در اتفاقات چند هفته گذشته جاگذاری می‌کنم نفس عمیقی می‌کشم و احساس بی‌وزنی می‌کنم. جز این نیست. اوون می‌توانسته تمام آن مدت ارتباطِ اِما و جیرد را زیر نظر گرفته باشد. همه چیز را. از تصادف منجر به مرگ پدرم تا بازی جرئت یا حقیقت و تصمیمِ اِما برای کناره‌گیری. و وقتی اِما خودش را کنار کشیده است او خیلی ساده پا به میدان گذاشته. او احتمالاً بیشتر از اِما مراقب پاک کردن ردپایش بوده است. همه چیز برایش مثل یک بازی کامپیوتری بوده. یک مرحله از باونتی وارز که می‌خواسته از آن رد شود.

درست تا وقتی برندون مُرد.

اِما آرام کاغذ را روی میز می‌گذارد و برای متوجه شدن لرزش دستانش باید خیلی دقت کنید. او می‌پرسد:

«می‌شه صفحه آخر رو ببینم؟ آخرین صفحه مکالمه.»

مارتین میان کاغذها می‌گردد و آن را به اِما می‌دهد.

«مکالمه درست روزی که برندون مُرده قطع شده.»

خودم را مجبور می‌کنم که به اِما نگاه نکنم و هر دو باهم شروع به خواندن می‌کنیم.

فیبی: قرار نبود این اتفاق بیفته.

جیرد: معلومه که قرار بود. این همون چیزی بود که می‌خواستی.

فیبی: فکر نمی‌کنم.

جیرد: حقش بود. کار تمومه. قابلی نداشت.

جیرد: ولی این نصف کار بود. حالا نوبت انتقام منه.

جیرد: آهای؟؟؟

جیرد: یک چیزی بگوو.

جیرد: چطور جرئت می‌کنی من رو بیپچونی؟
تمام. تکان نمی‌خورم و فقط به اِما نگاه می‌کنم. پس از
سال‌ها بی‌آنکه کلامی از دهانمان خارج شود داریم با
نگاه باهم حرف می‌زنیم. همان کاری که وقتی بچه
بودیم انجام می‌دادیم. افکار همدیگر را از چشمان هم
می‌خوانیم. هیچ‌کس نمی‌شنود ولی برای خودمان کاملاً
شفاف است.

اِما سرش را پایین می‌اندازد، متوجه دکمهٔ باز پیراهنش
می‌شود و آن را می‌بندد. بعد با چهره‌ای رنگ‌پریده
مصمم سرش را بالا می‌آورد. کاغذ را به مارتین می‌دهد.
«فکر می‌کنم مامانم راست می‌گه. جیرد دچار توهم
شده. وقتی من دیگه جوابش رو ندادم شروع کرده به
چت کردن با خودش. کسی نمی‌تونه چیزی غیر از این
رو ثابت کنه، درسته؟»